

سال هشتم، شمارهٔ ۵۷ (شمارهٔ ۵ در تبعید) دی و بهمن ۱۳۷۶

۸۸ صفحه ۵ مارک

گردون

۵۷

اعتراض بیش از صد نویسنده تبعیدی به دستگیری اوگاگا

ISSN 1022-7202

گلشیری: بازخوانی متن موضع کانون ■ کوشیار پارسی و اعادهٔ حیثیت از برج عاج ■ سیمای دیگر ساعدی ■ دعوت از نشریات در جایزه ادبی سال ■ گزارش فستیوال تئاتر ■ مطالبی از: احمد شاملو، سیمین دانشور، سیمین بهبهانی، م.ع. سپانلو، اسماعیل جمشیدی، شمس لنگرودی، داریوش کارگر و...

■ گزارش: با تیغ بر گلوگاه؛ کانون نویسندگان سی ساله شد ■



DEUTSCHE WELLE * برنامه فارسی

50588 KÖLN - Germany (Fax ++49-221-3894800)
تهران جمهوری اسلامی ایران صندوق پستی ۸۵۶۹ ۱۱۳۶۵



بخش فارسی

کلیات (تاریخچه)

اولین برنامه صدای آلمان بزبان فارسی در ماه مارس سال ۱۹۶۲ میلادی پخش گردید که علت این اقدام در درجه اول مناسبات دوستانه سنتی میان دوکشور وعلاقمندی‌شدیدمردم ایران در خصوص آگاه شدن از وقایع واوضاع آلمان بود. رویدادهای سیاسی سالهای گذشته ایران،بکرات روابط‌دو کشور آلمان وایران را تحت فشار قرارداده وبدین‌خاطرنیزضرورت ایجاب میکند که مردم ایران مستقیما مخاطب قرارداده شده واز رویدادها ومشی سیاسی‌دولت‌آلمان وديگر کشورهای جهان درمقابل ایران آگاه شوند.
برنامه های بخش فارسی صدای آلمان برای همه طبقات تنظیم وپخش میشوند و افزایش شمار نامه های شنوندگان نمایانگر فزونی یافتن میزان علاقمندی آنها به این برنامه هاست که این امر نیز بویژه درباره برنامه های "زن واجتماع " ، "جوانان " "آموزش واجتماع " و "پاسخ به نامه ها "صدقمیکند که از پرشنونده‌ترین برنامه‌های بخش فارسی هستند.

09.00-09.50h UTC : 12045, 15105, 17820, 21695 kHz
17.00-17.50h UTC : 5935, 7305, 9575, 13690 kHz

Eutelsat II F1 (13° Ost): transponder 27, vertical (DW-TV), audio: 8,28 MHz
Intelsat 707 (1° West): digital (MPEG-2/DVB), transponder 23B, 3,9115 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)
Asiasat 2 (100,5° Ost): digital (MPEG-2/DVB), transponder 10B, 4000 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)

تکرار برنامه شامگاهی هر روز از ساعت ۹ تا ۱۰ بوقت اروپای مرکزی از طریق کابل در محوطه کلن و بن و همچنین از طریق ماهواره آسترا ۷.۹۲ و در سطح اروپا از طریق
Eutelsat II F1 , 7,74 /8.28 MHz

از طریق کابل و ماهواره آسترا

Internet: http://www.dwelle.de/persian
e-mail: persian@dwelle.de

□ میکروفون آزاد ۰۰۴۹-۲۲۱-۳۸۹۴۸۳۷

گردون

ادبی. فرهنگی. هنری

ماهنامه

سال هشتم ـ شماره ۵۷
(شماره ۵ تبعید)
دی و بهمن ۱۳۷۶

مدیر مسئول و سردبیر
عباس معروفی

هیئت تحریری:
کوشیار پارسی، عباس معروفی، سعید میرهادی
روابط عمومی: اورنگ جوادیان

روی جلد کار حجت شکیبا
در ارتباط با سرمقاله و گزارش

طرح‌ها: طلیعه کامران، داود سرفراز

حروفچینی زرنگار از گردون
لیتوگرافی، چاپ و صحافی ـ کلن، آلمان

مطالب الزاماً نظر گردانندگان گردون نیست.
نقل مطالب با ذکر مآخذ آزاد است.
گردون در پذیرش و ویرایش مطالب آزاد است.
مطالب رسیده مسترد نمی‌شود.

نشانی: P.O.Box 101342
52313-Düren - Germany

تلفن، (آلمان) ۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۵
۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۶

فکس، ۰۲۲۱-۲۱۲۱۳۷

مرکز پخش گردون در سراسر جهان؛
بزرگترین مرکز پخش کتاب
۰۰۴۹ـ(۰)۶۹ـ۸۴۱۳۰۵



این شرح بی‌نهایت

عباس معروفی

من این جور فکر می‌کنم
تو جور دیگری
آیا هر دو را باید کشت؟
ساعتی به کار می‌افتد
از میان آن‌همه
تاریخ ورق می‌خورد.
آیا من می‌میرم
یا تو می‌مانی؟

این شعر کوتاه بر تارک سر مقالهٔ شماره ۳ آیینه اندیشه در سال ۷۱ به هنگامی که گردون توقیف شده بود، نشست. شعری که در فضای اتهام و تهدید و تحمل‌ناپذیری در ذهنم شکل گرفت. زیر فشار نشریات وابسته به رژیم که ما هرگز نمی‌توانستیم و نمی‌خواستیم پاسخ نویسندگان بی‌نام و نشان‌شان را بدهیم. فقط گاهی، آهی.

رژیم به سیاق دیکتاتورهای امریکای لاتین برای سرپوش گذاردن بر ضعف‌های خود پس از قلع و قمع احزاب سیاسی، چند سالی است که با اهل قلم درگیر شده تا آنان را وادار به موضع‌گیری روشن کند؛ سفید یا سیاه؟ آری یا نه؟ با ما یا بر ما؟ به موازات رژیم کوته‌فکرانی هم بوده‌اند که طعم آشپزخانهٔ اهل قلم را پسندیده‌اند و با نوشته‌های مغلوط و آن نثرهای ناپاک در لفافهٔ شوخی و جدی و اطلاعیهٔ مطبوعاتی و خزعبلات دیگر در کیهان هوایی، کیهان زمینی، رسالت، صبح و نشریات این چنینی معلوماتی! صادر می‌کنند و دربارهٔ افرادی نظرشان را ابراز می‌دارند که در اندازه‌هایشان نیستند. عقب افتاده‌های بی ادبی که با نام مستعار در تاریکی نشسته‌اند و شخصیت واضح تلاشگران روی صحنه را با تیر غیب ترور می‌کنند. عملگانِ با و بی جیره و مواجب وزارت اطلاعات، قاصدک‌های پوچ که با بادهای موسمی از این سو به آن سو می‌روند، متشبثان به هر حشیش. پوک. کسانی که از شعر **سیمین بهبهانی** لذت می‌برند، اما در روزنامه‌هاشان او را به باد اتهام وتوهین می‌گیرند، مدعیانی که با ژست روشنفکری با رژیم و ظلم مبارزه نمی‌کنند، بلکه با ملت و نویسندگان وطن می‌ستیزند، داروغه‌هایی که در لابلای سطور **سیرجانی** و **میرعلایی** و **گلشیری** و **شاملو** و ده‌ها نویسندهٔ دیگر القاب گمشدهٔ خود را می‌جویند، آدم‌فروشانی که برای تثبیت بی ثباتی خود دست التماس به دامن نظمیه‌ها دراز می‌کنند تا کسی را دم تیغ بدهند، بیکاره‌هایی که به جای ایجاب، تنها با سلب روزشان را به شب می‌برند، شب، به معنای تاریکی. ومن به آنان می‌گویم شب نشینان سعی باطل.

و حالا در اینجا، در غربت، با این وضعیت، کسانی هم پیدا می‌شوند که بزرگترین گردهمایی نویسندگان را به رگبار پلشتی می‌بندند و من وقتی فکر می‌کنم چه کسانی مانع تشکل صنفی سیاسی نویسندگان ایران بوده‌اند؟ این پاسخ روشن در ذهنم نقش می‌بندد که : تنها و تنها وزارت اطلاعات رژیم. نهادی که از دل سازمان سیاسی ایدئولوژی سپاه پاسداران ساخته و پرداخته می‌شود، نیرو تربیت می‌کند، و در طول هجده سال خود را مجهز کرده که جلو عمق حرکت انقلابی ملت ایران را بگیرد، و هر صدای غیر خودی را به نحوی خاموش کند.

اگر با این باور که عمق در فرهنگ باشد و سطح در سیاست، رژیم در سال‌های اول که هنوز خود را کاملاً بسیج نکرده بود، احزاب سیاسی را قلع و قمع کرد، و بعدها که در طول جنگ و قانون وحشیانه‌اش فرصت مناسبی یافت، خود را ساخت تا به کارزاری جدی گام نهد. که در اولین گام‌ها با حمله به مجلات، آتش زدن کتابفروشی‌ها، کتک زدن نویسندگان، شکستن و توقیف سازها، سانسور شدید کتاب، توقیف مجلات و ترور شخصیت فرهنگسازان به مقصود خود دست یافت، و در گام بعدی با ایجاد جو شک و ظن در بین روشنفکران، فضایی خواستنی برای خود ساخت، و سپس با انزوای هنرمندان، به ترور پرداخت. بازجویی‌ها و شوهای تلویزیونی ـ مطبوعاتی (برنامه هویت و انتشار توبه نامه‌ها) نتیجه‌ای جز کشته و تبعید و سکوت غمبار نداشت. هر چند که در این میان، در شعله‌های آتش، سیاوشانی با عنوان متن «دفاع از سعیدی» و متن «ما نویسنده‌ایم» و «منشور کانون» از آتش گذشتند و بر لوح تاریخ ثبت شدند، اما روزهای غم‌انگیزی گذشت. و هر کس در این میان بخردانه یا ابلهانه و یا اجباراً به حرکت‌های جمعی نویسندگان ایران (در داخل و در تبعید) تسخر زد یا در برابرش ایستاد، مضمحل یا منفعل شد.

خوب به یاد دارم که در جلسات مشورتی کانون، در چنین فضاهایی«متن ۱۳۴» پدید آمد، با این عبارت آغازین:«**ما نویسنده‌ایم. اما مسایلی که در تاریخ معاصر در جامعهٔ ما و جوامع دیگر پدید آمده، تصویری را که دولت و بخشی از جامعه و حتا برخی از نویسندگان از نویسنده دارند، مخدوش کرده است؛ و در نتیجه هویت نویسنده و ماهیت اثرش، و همچنین حضور جمعی نویسندگان دستخوش برخوردهای نامناسب شده است. از این رو ما نویسندگان ایران وظیفهٔ خود می‌دانیم برای رفع هر گونه شبهه و توهم، ماهیت کار فرهنگی و علت حضور جمعی خود را تبیین کنیم...**»

با اینحال، گاهی به تکرار می‌افتیم و یک حرف روشن را صد بار می‌گوییم تا حقیقتی را اثبات کنیم. ما مبنای کار را در جمع مشورتی به بحث اقناعی،

علنی بودن، روشن سخن گفتن و حفظ موضع کانون قرار داده بودیم. اما همیشه ناچار بوده‌ایم - و هستیم - که یک سخن روشن را صد بار تکرار کنیم. چرا که مجبوریم تفهیم کامل صورت پذیرد و موجودیت خود را از گذاری به گذار دیگر بکشانیم، چه این موجودیت، تاریخ باشد، چه ملت، و چه برخی از روشنفکران. و گاهی از دید من افرادی سعی می‌کنند جّو را بر اساس فهم خود تنظیم کنند و مثلاً بیست سال به عقب بکشند، و در گتویی کهنه، ما را هم به در جا زدن وادارند. باری. از همین ابتدا روشن است که در چنین گتویی، نباید و نمی‌توان مستقل فکر کرد و آنرا منتشر ساخت. هر فکری که شبیه به جوّ گتو نیست، آمریکایی، روسی، انگلیسی، آلمانی و جهنمی است. همیشه عده‌ای دادستان مادرزاد حق یا اجازه دارند یقهٔ فرهنگ‌سازان، ادبیات و حتا تخیل را بگیرند و عقب‌افتادگی خود را در خانهٔ دیگران جستجو کنند. اما آیا باید همرنگشان شوی؟ وگرنه نابودی؟!

آیا هرکس و ناکسی هر اتهامی به تو ببندد باید در صدد پاسخ یا توجیه یا دفاع برآیی که: به خدا من فاحشه نیستم؟

یادم هست که **مهدی نصیری** در کیهان نوشته بود:«معروفی یا نمی‌فهمد چه می‌گوید یا دزدی است که با چراغ آمده است.» این جمله برای من که با کلام سر و کار دارم در وهلهٔ اول زنگی بود که جور دیگری تکرار می شد:« معروفی حرف حساب ما را نمی‌فهمد، بنابر این دزدی است که با چراغ آمده است.» یعنی سفید نیست، پس سیاه است. پس جاسوس امریکا است، پس جاسوس آلمان است، پس جاسوس ایران است، پس جاسوس اسراییل است. پس جاسوس فداییان است، پس حمله کنید.

نصیری در دادگاه من حضور داشت. ۵۲ شماره گردون و چند شماره الفبا و چند نشریه و کتاب دیگر زیر بغلش گذاشته‌بود که همهٔ ما را از گذشته به محاکمه بکشد. و کشید. و من گفتم:« به‌جای من شاکیانم را محاکمه کنید که دشمنان فرهنگسازان‌اند و مروجان کتابسوزان.» و حالا ادامه می‌دهم جمع کن عمو! عمه! چه می‌دانم. یک رژیم با تمام حوزه‌های علمیه و موتورسوار و حمله‌کننده و بازجوهاش نتوانست به چنین فتحی دست یابد، و حالا تو که اصلاً معلوم نیست کی هستی، نامت چیست، از کجا آمده‌ای، چه جوری آمده‌ای، چه‌کاره بوده‌ای، چه کاره هستی، و ساز چه کسی را کوک می‌کنی، می‌خواهی مرا واداری مثل تو فکر کنم؟ بدتر، مرا واداری که اندیشه‌ام را ننویسم؟

زهی خیال باطل.

جهان‌کسانی که در سازمان تبلیغات اسلامی یا در ادارهٔ کتاب وزارت ارشاد کار (!) می‌کردند از همان اول مسلمان و غیر مسلمان می‌شد، غیر مسلمان‌ها حذف؛ یعنی ۱۸۰ درجه. این افراد ۱۸۰ درجه‌ای باید مؤمن به جنگ و ولایت فقیه می‌بودند، و بقیه حذف؛ یعنی ۹۰ درجه. که نمی‌بایست خلاف می‌کردند، نمی‌بایست به می لب می‌زدند، گذشته‌شان می‌بایست پاک می‌بود، منزه و تر و تمیز تلبّی از لای ابرها می‌بایست ولادت می‌یافتند، و بقیه حذف، یعنی ۴۵ درجه. و بعد همین ۴۵ درجه‌ای‌ها باید کار خیر بکنند، یعنی چماق بر سر مخالفان بکوبند، نویسندگان را جاسوس بخوانند، پیرهنشان روی شلوار باشد، با کفش کتانی، با سر تراشیده و گردن کج، که یکراست بروند بهشت. و این یعنی ۲۲/۵ درجه. اهل خواندن و شنیدن و گوش کردن هم که نیستند، فقط می‌خواهند حرف بزنند آنهم بر اساس تکه‌ای از کل یک کتاب. و این یعنی ۱۱/۲۵ درجه.

جهان افراد بریده از خلق در این سوی جهان که با یک نگاه می‌توان دریافت پنجاه سال از زمانهٔ **اوانی** هم عقب‌ترند، از همان آغاز به دو بخش کمونیست و غیرکمونیست تقسیم می‌شود، غیرکمونیست ها حذف، یعنی ۱۸۰ درجه. این ۱۸۰ درجه‌ای ها باید مؤمن به **استالین** و ولایت ایدئولوگ (بخوان: فقیه) باشند، و بقیه حذف، یعنی ۹۰ درجه. افراد باقی مانده نباید آثار نویسندگان ایران را بخوانند و باید بگویند ادبیات معاصر ایران طعم فسنجان می‌دهد و به درد پیرزنها می‌خورد، نباید موسیقی ایرانی گوش کنند، نباید فیلم ایرانی ببینند، و این یعنی ۴۵ درجه. حالا این ۴۵ درجه‌ای‌ها باید بقیه اپوزیسیون را و بقیه سلیقه‌ها را بکوبند، و این یعنی ۲۲/۵ درجه. اهل خواندن و شنیدن و گوش کردن هم که نیستند و فقط می‌خواهند حرف خودشان را بزنند آنهم بر اساس تکه‌ای از کل یک کتاب، و این یعنی ۱۱/۲۵ درجه. بدبختی اینجاست که اسمشان هم باید گُم باشد تا کسی نداند قبلاً چه‌کاره بوده‌اند، یعنی (باتخفیف) ۶ درجه.

و من مجبورم در جهان ۳۶۰ درجه‌ای با یک آدم ۶ درجه‌ای حرف بزنم، یعنی با یک جهان‌بینیِ قوطی‌کبریتی. آخ که دلم سر می‌آید.

سر سوزن هوش و درایت می‌گوید: همین مطلق‌گرایی بود که ما و ملت ما و اپوزیسیون ما را پنجاه سال عقب انداخت، منفعل کرد. وگرنه حدود پنج میلیون آواره، و حدود دو میلیون پناهنده که مدعی مخالفت با رژیم است، و یا لااقل «کیس» پناهندگیشان اینجوری می‌گوید و من از ته قلبم باور می‌کنم، چگونه نمی‌تواند حتا برای شهیدان خود دادخواهی کند؟ بسیاری از دوستان من در بیابان یا در حیاط خانه‌شان دفن شده‌اند، می‌فهمید؟ تنها کاری که از دست من مثلاً بر می‌آمد نوشتن چند داستان و سوگنامه بود، همین.

من دلم می‌گیرد وقتی می‌بینم تاکنون در بخش اپوزیسیون ۱۵۰ هزار کشته داشته‌ایم و در این دنیای بلبشو، دنیای نفت و شلاق و سکوت، دنیای ماهواره و پروندهٔ بسته شدهٔ قربانیان، دنیای متوسط‌های تلویزیونی، دنیای «معترض‌های پشیمان »، دست‌ها به جایی بند نیست. شعارهای سروری پیش‌کش.

هر وقت خواسته‌ایم کسی را بکوبیم، گفته‌ایم «در موقعیت حساس کنونی»، ولی ۱۸ سال گذشته و تنها راه حل موجود ترور شخصیت **سعیدی سیرجانی** بوده است، و این جملهٔ کهنهٔ معروف که :«رژیم باید سرنگون شود.»

هجده سال این‌همه جوان برومند و مغز متفکر را به سینهٔ دیوار دوخته‌اند، بی‌آنکه کسی از این راه حل دهندگان بپرسد که خب: از **احمد شاملو** بزرگ که سال ۵۸ متهم به خرده بورژوازی بود تا **عباس معروفی** که خصلت‌های بورژوازی دارد! بیست سال گذشت، یک نسل پیر شد و دارد از صحنه خارج می‌شود، رژیم پنج میلیون نفر را آواره کرده و دمار از روزگار مردم ایران کشیده است، شما بفرمایید الان باید چکار کنیم؟

من؟...من سیاستمدار نیستم، نویسنده‌ام. به تعبیر دوستی، دستی هم در ژورنالیسم سیاسی دارم که نه توانِ تعریفِ«ژورنالیسمِ سیاسی» را برای حزب اله داخل داشتم و نه حالا توانِ تعریفش را برای حزب اله خارج دارم. هر دو گروه از من می‌پرسند: یا سیاسی هستی یا نیستی. اگر هستی درست و حسابی بیا وسط، اگر نیستی حق نداری در باره فلان موضوع سیاسی اظهارِنظر کنی. حال‌که ژورنالیست سیاسی تنها کاری که از دستش بر می‌آید پرده‌برداری پستوهایِ‌سیاسی و اجتماعی است. بله. من سیاستمدار نیستم. من از تفنگ متنفرم. در نظر من آدم‌ها بی تفنگ آدم‌ترند. شیوهٔ مبارزه‌ام را انتخاب کرده‌ام. با جنگ مخالفم، با اعدام مخالفم، وقتی پشت میزم می‌نشینم، دلم را می‌نویسم. می‌دانید؟ رمان چکیدهٔ سواد فرهنگی یک جامعه است. داستان، باغچه است و رمان باغ. آرایش هر یک متفاوت است. حق نویسندگان است که در مورد آلودگی محیط زیست، سیاست، عشق، حسادت، فرضیه‌های انیشتین، طاعون، هاری، و هر کوفت دیگری اظهار نظر کنند. **لاجوردی** جلاد را پس از محاکمه نباید کشت. او می‌تواند دیوارهای مترو را رنگ بزند. زندان اوین را می‌شود به یک حمام بزرگ تبدیل کرد. بندهاش را می‌کنیم عمومی، و انفرادی‌هاش را خصوصی. هر کسی می‌تواند برود خودش را بشورد و این چرک دلش را بریزد. و بعد می‌توانیم بگوییم بجای مستشارانِ رنگ وارنگ، از ژاپن مشت و مالچی بفرستند و این تن خستهٔ ما را حال بیاورند. اما در این فضای شکنجه‌آلود، چند نفر لایی رد کنیم که هنرمندان را ببندند به آن تخته سنگ‌ها و بزنند، بزنند تا این جماعت نسبی فکر نکنند، و نگویند گام رفورم بلندتر از گام انقلاب است.

یک زمانی در ایران گفته بودم سیاست خوراک ببر و اژدهاست، اما آن را تفسیر کردند که سیاست را فقط ببر و اژدها باید بخورند، حالکه نام غذای متداول چینی‌ها خوراک ببر و اژدهاست. گارسون از تو می‌پرسد چی میل دارید؟ و تو می‌گویی چی دارید؟ لبخند ملیحی می‌زند و می‌گوید:« غذای روز، خوراک ببر و اژدهاست.»

«حالا این خوراک ببر و اژدها چی هست؟»

«راستش را بخواهید، گوشت گربه و کمی گوشت مار.»

راستش را بخواهید سیاست، پلیتیک است، کلک مرغابی است، در تخصص ما نیست. علم‌السطوح است، آبگوشت گربه و مار را به جای خوراک ببر و اژدها به تو قالب می‌کنند، و من میل ندارم. هیچوقت میل نداشته‌ام. هر وقت مجبور شوم گربه یا مار بخورم، علنی می‌گویم، گربه یا مار خورده‌ام.

نه. واقعاً میل ندارم.

چند سال پیش خطاب به معاون رییس جمهور نوشتم : «...هنرمند را از دریچهٔ سیاست و نظامت نگاه کردن، نقره داغ کردن و نقره بار کردن و جنازه را بر دروازهٔ توس خوار کردن است...» خیلی عجیب است. آخر نوشته‌هایمان در چند جبهه مصرف دارد؟ به قول **سعیدی سیرجانی** پس : «بزن گردن این زندیقِ بندیقِ سنیِ دهریِ سگ‌بابی را.»

زمانی، شش سال پیش در ایران کسی در روزنامه سلام نوشته بود : «معروفی خودش می‌گوید من نمی‌خواهم درگیر مسایل سیاسی شوم، می‌خواهم نویسنده بمانم، ولی شما اصرار دارید که او را به عنوان رهبر اپوزیسیون معرفی کنید؟ بفرمایید.» و حالا این‌جا من خودم دارم می‌گویم که در مصاحبه با نشریهٔ دیدار گفته‌ام :

این تجربهٔ قرن بیستم تجربهٔ خیلی خوبی بود که سه تا حکومت ایدئولوژیک اومدن روی صحنه، هرسه ضد بشر بودند: کمونیسم، فاشیسم و جمهوری اسلامی. هرسه در واقع ضد بشر بودند و فاسد شدند

گرچه آزادم نظرم را دربارهٔ آرمان‌ها هم بگویم ولی بحث من اصلاً در بارهٔ آرمان نبوده است، فقط راجع به حکومت‌ها حرف زده‌ام. حالا شما می‌گویید من گفته‌ام آرمان کمونیسم ضد بشری است، خُب گفته‌ام. به کسی چه مربوط. پس :«بزن گردن این زندیقِ بندیقِ سنیِ دهریِ سگ‌بابیِ ضد کمونیست را.»

اتهامات **سعیدی**، نویسنده و ادیب در روزنامه‌ها چنین بود: پخش مواد الکلی در سطح تهران، پخش مواد مخدر در سطح ایران، خوردن کشک و بادمجان، جاسوسی برای سیا...و بقیه فحش‌های عالم.

من دلم می‌گیرد وقتی می‌بینم تنها راه حل مناسب این افراد همین یک جمله است : «رژیم باید سرنگون شود.» بی آنکه بگویند چه‌جوری؟ به همت کی؟ کجا؟ با این جَو ملتهب و جبههٔ منهدم؟ در این فضای شک و اتهام و فحش؟ اصلاً کی گفته تکلیف آن هفتاد میلیون بیچاره را تو تعیین کنی؟

سال‌هاست که فریاد می‌زنیم **سعیدی سیرجانی** و **سرکوهی** به عنوان نویسنده و روزنامه‌نگار نمی‌توانند جاسوس باشند، چون اطلاعاتی ندارند که در اختیار کسی قرار دهند، آنوقت شما نویسندهٔ دیگری را جاسوس آلمان و ایران و آمریکا و اسراییل می‌خوانید تا این تئوری وزارت اطلاعات اثبات شود که : «این هم سند. خودشان می‌گویند نویسندگان هم اطلاعات طبقه بندی شده دارند تا در اختیار بیگانگان قرار دهند.» آیا به همان سادگی که **سعیدی** کشته شد، دیگران هم باید بروند دم تیغ؟ چرا اعلامیه و نشریه چاپ می‌کنید؟ برنامهٔ تلویزیونی «هویت» را بگیرید به نام خودتان پخش کنید، آسوده و خلاص. و در تیتراژش بنویسید: سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی.

«هویت»، همهٔ ما را بارها و بارها جاسوس و خائن و غرب‌زده و لیبرال و کمونیست و الکلی و معتاد و روشنفکر خوانده‌است. ما نویسنده‌ها اصلاً از راه جاسوسی نان می‌خوریم. نه که شما تشکیلات زیر زمینی بسیار مهمی در داخل دارید و ما از آن آگاهیم، می‌بریم اسناد گرانبهای شما را به دولت‌های غربی می‌فروشیم. این طور نیست؟ ننگ بر شما.

من از خودم دفاع نمی‌کنم که نیازی به آن ندارم، و تمام بیست سال فعالیتم واضح و علنی بوده است. اما می‌خواهم بپرسم چه اطلاعاتی دارم که به کسی بدهم؟ واقعاً! پس چرا در همین دو ماه گذشته سی و هفت اعلامیه و اطلاعیه و مقاله در یک مثلث مشخص علیه من صادر شده است که فقط می‌خواهد بگوید، آری نویسنده هم اطلاعات طبقه‌بندی شده در اختیار دارد؛ فقط به این خاطر که با دنبک شما نمی‌رقصد؟ پس: «بزن گردن این زندیقِ بندیقِ سنیِ دهریِ سگ‌بابیِ ضد کمونیستِ جاسوس را.»

مهم نیست که یک حزب سیاسی به جنگ هنرمندان رفته یا انصار حزب‌اله. مهم این است که جنس کلام و زبانشان یکی است. می‌گویید نه؟ «شلمچه» را با «انترناسیونال» مقایسه کنید. «صبح» را با «قاصدک» مقایسه کنید. تهمتِ بی مدرک، بی مالیات حرف زدن، به قصد بی حیثیت کردنِ سلیقه‌های دیگر مابه‌ازایِ برنامهٔ «هویت» وزارت اطلاعات نیست؟ من اگر هیچ چیز ندانم، زبان فارسی را خوب بلدم و جنس کلام را می‌شناسم. ایدئولوژی را در این چند نشریه جابه‌جا کنید تا خودتان دریابید آنان کجایِ تاریخ ایستاده‌اند.

من دلم گرفته است از این فرزندان ناسپاس و کلوخ انداز، که وارثان قابیل اند و قاتلان هابیل. من حتا سمپات هیچ گروه یا سازمانی هم نبوده‌ام، و نمی‌دانم قهرمان‌های دورهٔ نوجوانی‌ام، چریک‌هایی که رژیم آن‌ها را خرابکار می‌نامید، حالا کجایند و چگونه یا چرا انشعاب کرده‌اند. حالا این‌جا عده‌ای ناشناس با ترور شخصیت من می‌خواهند رژیم نویسنده‌کُش را سرنگون کنند!

از پنج هزار کیلومتری نویسندگان وطن را هدف قرار می‌دهند و دخلشان را می‌آورند، و بعد زیر اعلامیه‌شان می‌نویسند: «سرنگون باد رژیم خونخوار جمهوری اسلامی.» وزارت اطلاعات هم نویسندگان را می‌زند، اما زیر اعلامیه‌اش شعار نمی‌دهد.

و من مدت‌ها به ساندینیست‌ها فکر می‌کردم که چه بزرگ‌منشانه قدرت را به انتخاب مردم واگذاردند و کنار کشیدند، و نیز ماه‌ها مبهوت اخبار پرو بودم که چهارده نفر در داخل کشورشان یک سفارتخانه (آنهم سفارتخانهٔ فامیل رییس جمهور ژاپنی‌الاصلشان) را به تصرف در آورده بودند، و عاقبت با چه مظلومیتی زیر لگدهای گندهٔ رابطه‌های سیاسی له شدند، یا نه پرپر شدند، آنوقت ما از اینجا در ذهنمان یک رژیم سواره را می‌خواهیم سرنگون کنیم. بسیار آسان است. تنها راه حلش ترور شخصیت نویسندگان است، تحریم هنرمند و زعفران است، آیا این اپوزیسیون ایران است؟

حالا فقط مانده که به تیم فوتبال‌مان سنگ پرتاب کنیم، هر جا اسم ایران آمد رویمان را برگردانیم، فحش بکشیم به شعر **حافظ** و **سعدی** و **مولانا** که مسلمان بوده‌اند، حالا فقط مانده که مادرهایمان را هم تحریم کنیم. به قول **محمد حقیقی** آهنگساز: «این‌همه آب‌انمی بَرَدَم. ماه می‌گفت.» آدمی را می‌شناسم که پارسال به من می‌گفت: «شما روشنفکرها از مرحله پرتید و مزخرف می‌گویید. همین **هیتلر** آلمان را ساخت و مردمش را از گرسنگی نجات داد. اما شما یاد گرفته‌اید بهش فحش بدهید و اسمتان را هم گذاشته‌اید روشنفکر!» و حالا می‌شنوم که برایم پیغام‌هایی می‌دهد: «شنیده‌ام به رییس جمهور نامه نوشته‌ای!» و: «شنیده‌ام گفته‌ای آب مهریه حضرت زهراست.» و: «شنیده‌ام گفته‌ای کلمهٔ تبعید را از کانون بردارند.» و: «دیگر با من تماس نگیر.»

وای، خاک بر سرم!

به جهنم. چقدر بدبخت بودم که اینجور آدم‌ها را اپوزیسیون می‌دانستم، و در مقابل چقدر خوشبختم که هوراکشان **هیتلر** و **استالین** و **خامنه‌ای** دشمنان من‌اند. دلم می‌خواهد **نرون‌**ی‌ها و **پینوشه**‌ای‌ها هم باشند. نوکران **صدام حسین**، طرفداران دولت و پلیس آلمان که می‌خواهند پناهندگی‌ام لغو شود و من به ایران پس فرستاده شوم که بعد از اعدام سی و پنج ضربه شلاق بر جسدم نواخته شود تا این‌ها اعلامیه‌ای در دفاع از من صادر کنند، و نام خودشان را زیرش به خط کج و معوج بنویسند: «سرنگون باد...تحریر شد».

و به حقانیت شهادت سوگند یاد کنند که چون خودش قاعدتاً زمینگیر نمی‌شد، وا نمی‌داد و اهل کار بود او را ارشاد کردیم. همان‌طور که وزارت امنیت، ایران را سراسر به یک دانشگاه جذاب تبدیل کرده‌است، ما هم می‌خواهیم آدم‌هایی مثل او نباشند، تصحیح شوند و بعد پرچم استیلا را که همانا جسد باشد، بر سرِ سرای‌مان به اهتزاز درآوریم.

این گونه است که هیچ نشانه‌ای از پرنسیپ و اندیشهٔ اصیلِ چپ در رفتارشان یافت نمی‌شود. و ما نویسندگان می‌خواهیم جبههٔ قدرتمندی از مجموع اپوزیسیون ببینیم که حول محور یک آرمان، ـ تنها یک آرمان ـ به توافق رسیده باشند، بنابر این نقد و نظرمان را گاهی می‌نویسیم که مثلاً سران فعلی احزاب و سازمان ها برای افرادشان کلماتی چون : دموکراسی ، مبارزه ، دشمن

مشترک، شرایط ، چپ، راست، افراط، تفریط، رنگ، نسبیت، کاپیتالیسم، کمونیسم، فاشیسم، اسلام، مسیحیت، تفتیش، نقد، فحاشی، اتهام، تهدید، تقلید، بر باد رفتن، شهرت، نام، نان، آزادی، حاتم طایی، بخشش، اخوی حاتم طایی، ننگ، شکست، سرشکستگی، ورشکستگی، تاریخ، کارنامه، وطن، هوش، دانایی، زیبایی، انسانیت، شرافت، نویسنده، نثر، نظم، ادبیات، تخیل، عشق، عشق، را تعریف کنند. تا کار به این‌جا نکشد که برخی افراد بازیگر نقش اول سناریوهای قراضه و کهنهٔ وزارت جلیلهٔ اطلاعات شوند، ناخواسته یا به‌عمد.

ای بزرگان احزاب و سازمان‌های سیاسی، فراخوان بدهید. جلسه کنید. پلنوم فوق‌العاده بگذارید. خلق ایران در تب و تاب انتظار می‌سوزد. از این حزبِ مشخص که وقتشان را مصروف ما داشته‌اند و تمامِ اعلامیه‌هایِ ضدِ هنرمندان ممهور به مُهر آن‌هاست بخواهید پاسخ بدهند. من خودم را آلترناتیوِ آن‌ها نمی‌دانم، چه اینکه خود را آلترناتیوِ انصارِ حزب اله هم نمی‌دانستم. شما از آن‌ها بخواهید که خلق را احساس کنند. در همین چند ماه مردم برای این‌که به ولایت مطلقهٔ فقیه و نظام ستمگر، «نه» بگویند، بیش از بیست میلیون رأی به صندوق آزادی ریخته‌اند. تیم فوتبال باتمام ضعف‌های تکنیکی و روحیهٔ بد و شرایط دشوار، با چنگ و دندان و همت ملی خود را به جام جهانی رساند، همچنین مربی حزب‌اللهی‌اش را کله پا کرد. در تهران، **سیمین بهبهانی** رو در روی رژیم ایستاد و از حیثیت جمعی اهل قلم دفاع کرد، حتا بر سرکوبگران شورید. در این هجده سال فیلم‌های ارزشمندی برجا ماند، رمان‌های مهمی نوشته شد، موسیقی ملی از فقه «ردیف» خود را نجات داد، همه هم زیر فشار قرون وسطایی، در زمانه‌ای که دولت‌های غرب با سران رژیم مشغول معامله بودند، زیر شعار معروف مرگ بر آمریکا. هر صفحه از معاهدات در لوای مرگ بر آمریکا امضا شد. آری، در پناه همین شعارها فرهنگ و ملت ایران را تحقیر می‌کنند.

ای سران چپ، پیش از این‌که سناریوهای وزارت اطلاعات اجرا شود، خودتان ابتکار عمل را به‌دست گیرید. مردم ایران آغاز کرده‌اند، این از دست‌شان بر آمده است، بیش ازاین نتوانسته‌اند. جلسه کنید. و ببینید دیگر چه می‌توان کرد. بنیان‌های دموکراسی نیاز به کار مداوم شما دارد، سیاست کار شماست. فضایی بسازید که ما به شعر و رمان و اعتراض‌مان برسیم.

من از وقتی به سیاستِ فرهنگیِ وزارت ارشاد اعتراض کردم و پاسخ غیرِ منصفانهٔ معاون رییس جمهور را در سرمقالهٔ روزنامه اطلاعات خواندم، دانستم خرابی از حد گذشته است. اما از وقتی به آلمان آمدم و پاسخ معاون یک حزب را بر همان مقاله خواندم، به عمق فاجعه پی بردم: در ایران آل‌احمد قلابی نامیده شدم، و این‌جا آل‌احمد پلاستیکی. تیتر ها یکی است، نوع نگاه یکی است، منظر قضاوت یکی است، هر دو ایدئولوژیک و هر دو فاقد اعتبار.

اگر با چشم بصیرت به این‌سال‌های مبارزه نگاه کنیم ـ به **فرخی یزدی** و **عشقی** و **صوراسرافیل** بر نمی‌گردم ـ از زمان **گلسرخی** و **سلطان‌پور**،و بعد **سیرجانی** و **علیزاده** و **میرعلایی** و **تفضلی** و **غفار حسینی** و **سرکوهی**، همین چهار تا نویسنده، کسانی که نه ادعای سلحشوری داشتند و نه در شرح وظایفشان چنین آمده بود، راه مخاطره‌آمیزی را هموار کردند که امروز شاهد شکوه مجموعهٔ نویسندگان هستیم، هر دو جناحش را عرض می‌کنم، چه در داخل، چه در تبعید. که بر اصل آزادی بیان، و مبارزه با سانسور، تلاش مشترک دارند. و حول همین محور، همه تلاش می‌کنیم که پیوند برقرار بماند. زندگی علنی و نوشته علنی و مبارزه علنی و مرگ علنی ،نیازی به هیچ تفسیری ندارد. من با چشمان خودم شکوه کانون را در سی سالگی‌اش دیدم. و می‌دانم که همین چهار تا نویسنده کار و روش مبارزه‌شان را بلدند. و نیز می‌دانند که مثلاً داستان‌نویس از دشت گل، تنها یک گل می‌چیند و آن‌را در استکانی روی طاقچه می‌گذارد که تو ببینی و کیف کنی. و باز مثلاً در داستان استقراء منطقی است که حکم می‌کند، از جزء به کل رسیدن. و همین چهار تا نویسنده در حال حاضر به عنوان جدی‌ترین آلترناتیو مطرح‌اند که پرستش‌گران قدرت را آشفته‌اند. یک نگاه به نشریات جهان بیندازید، نویسندگان و مطبوعات مستقل برای آزادی و شرف مبارزه کرده‌اند، نه برخورد کیلویی. بلدند پرچم شهادت **سعیدی** **سیرجانی** و **احمد میرعلایی** را به اهتزاز درآورند. این‌ها همه برمی‌گردد به نحوهٔ مبارزه. به ما چه مربوط که مدعی نتوانسته است در اپوزیسیون، قدرتی کسب کند و بر شانهٔ خلق جایی بیابد. ملت که نمی‌تواند در جا بزند تا عقب‌افتادگان از راه برسند. وقت نیست. جهان دارد با شتاب می‌گذرد.

به نظر من پیش از هر چیز، اعلامیه پراکنان باید از حداقل دانش ادبی، اجتماعی، و منطق دیالوگ برخوردار باشند و بیاموزند که سیاه وسفید تنها رنگ‌های مطلق نیستند. این جملهٔ **وان‌گوک** را تکرار می‌کنم که: «هفده رنگ سبز داریم و بی‌نهایت خاکستری.» بنابر این تاریخ در برابر تفکر مطلق‌گرا تا ابد گرفتار خواهد بود، مگر آنکه همه این فرمول ساده را بپذیرند : E= MC2

و حالا که از عصر فیزیک کوانتوم و ماهواره هم گذشته‌ایم، لااقل به سادگی بفهمیم که باید روستای ذهن را رها کرد و این برای ما واجب است که بخوانیم آن‌چه را **سعدی** علیه‌الرحمه هفتصد سال پیش اعلام کرده است : «روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند.» متأسفم و دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس به روزی بیفتد که با دیدنش بگویم:«پسران ناقص عقل وزیر، به گدایی به روستا رفتند.»

روستایی که بر ویرانه‌های اتهام و فحش و پشت سر همدیگر حرف زدن و تخطئه بنا شده است، در برابر آن اَبَرشهر که تهران نامش نهاده‌اند و حکومت‌های جبار آن را شخم زده‌اند تا شهر زیبایی از زیر تل خاک سر برون آوَرَد، به قیمت ویرانی یک کشور، فقط به این خاطر که صبح وقتی رؤسا از خیابان‌هاش می‌گذرند تا سرِ کارشان بروند توی دلشان بگویند:«این ماییم که داریم این مملکت را اداره می‌کنیم.»

و چون فرهنگ «ما» نیاز به مشق دموکراسی دارد، این جمله تغییر می‌کند:«این منم که دارم این مملکت را اداره می‌کنم.» و ما خوب می‌دانیم که در ایران فعلی هر کس زودتر از خواب بیدار شد، رییس است. بگذریم.

یا باید از این روستای حقیر فاصله بگیری یا درگیر آن شوی. من البته اهل فاصله‌ام. مدام دارم خودم کنار می‌کشم. می‌زنم بغل. به‌خصوص که به **برشت** و «فاصله‌گذاری»اش در صحنهٔ زندگی اعتقاد دارم. «**و خدا لاک را بر پشتِ لاکپشت بدین سبب صنعت کرد تا به هنگام اخطارِ حادثه سر به درون بَرَد که سنگی‌ام کنار راه افتاده، با من چکار دارید؟**»

من با مکانیزم خودم مبارزه می‌کنم و همچنان که در طول چند سال گذشته خوراک اصلی نشریات ارگان حزب‌اله ایران بودم، بدم هم نمی‌آید مدتی خوراک نشریات حزب‌اله خارج از کشور باشم. چه باک. بگذار بعدها اگر (یک در صد) روز محشری برپا شد و من با **لنین** مواجه شدم، بزند روی شانه‌ام که:«دیدی گفتم؟ دیدی راست افراطی و چپ افراطی عاقبت دست همدیگر را بوسیدند؟ حالا یک ای وَلّا به من بدهکاری.»

وقتی در سال ۷۰ گردون توقیف شد، پیش از «زمینگیر» شدن به سرعت یک نشریه دیگر منتشر کردم، و بعد **ع. ثقفی** در کیهان تهران نوشت که: «با هشیاری زنان خانواده شهدا و نیروهای متعهد دادستانی انقلاب نشریه ضدانقلابی گردون توقیف شد. اما این روزها مشاهده می‌شود که گردون نه تنها از پا نیفتاده بلکه با نام آیینهٔ اندیشه به انتشارش ادامه می‌دهد. آیا مسئولان در خوابند؟» این خانم سردسته زنان مسلح حمله کننده بود.

شش سال بعد به‌محض انتشار گردون در آلمان، عین همین جملات در یک نشریهٔ لندنی به چاپ رسید، آن هم در نشریه‌ای که چند ماه پیش پردهٔ اسم مستعار افراد این حزب را کنار زده و نام اصلی‌شان را رو کرده بود، نشریه‌ای که حالا شده ارگان آن حزب. می‌گویید نه؟ بفرمایید: «...ستون فقرات این ماشین طرفدار رژیم ایران، معروفی و دم و دستگاهی است که در عرض مدت کوتاهی در خارج به راه انداخته است: از گردون تا کتابخانه و پاتوق، و از جذب برخی عناصر چپ شناخته شده تا بسیج یاران امتحان پس داده. این فعالیت‌های وسیع و متنوع و این اشتیاق به پوشاندن طیف نویسندگان خارج کشور زیر چتر خود از طرف کسی که همین اواخر جام زهر تبعید را نوشیده و قاعدتاً باید تا مدتی زمینگیر بماند، تنها می‌تواند در اعتقادات و چشم‌اندازها و اهداف سیاسی روشن و محکمی ریشه داشته باشد...» و بعد به من اتهام زده است که پشتوانه مادی (قدرت و پول جمهوری اسلامی) دارم. اگر چنین است تو از کجا

خبر داری؟ نکند وزارت اطلاعات داری؟ حکایت اتهام دیگری است که به من بسته‌اند، من اگر مأمور امنیت آلمان باشم شما از کجا خبر دارید؟ بگذریم. که هرچه این کثافت را بهم بزنیم، کمترین ضررش توهین به شعور ملی ماست.

و این مصداق نوشتهٔ **هانا آرنت** است که: «شکل گیری نظام‌های خودکامه بی حضور روشنفکران کوته‌فکر و حقیر، ممکن نیست. این کوته‌فکران در عمل به رژیمی خدمت می‌کنند که مدعی مبارزه با آنند».

در سرنوشتم باید روزگار برزخی‌ام را در سه جهان تجربه می‌کردم: داخل، خارج، خارج‌تر از خارج. زندگی‌ام در خانهٔ **هاینریش بل** نه تنها نشریات حزب‌اله ایران را رنجاند، بلکه برخی افراد اینجا هم دردشان آمد.

به یک نمونه از این همسویی که نه تنها بر جادهٔ خاکی نمی‌رود بلکه از مالروهای دهشتناک «هویت» سر در می‌آورد نگاه می‌کنیم: **روزنامه جمهوری اسلامی** ۸ شهریور ۷۶ در ستون مخصوص وزارت اطلاعات، در پاسخ به یک مصاحبهٔ رادیویی من، بنیاد **هاینریش بل** را صهیونیستی خوانده‌است.

درست یک ماه بعد نشریه‌ای در اروپا نوشته‌است: «در واقع بنیاد **هاینریش بل** در این میان عامل و واسطه‌ای است برای ادامه سیاست‌های دولت آلمان...و در نهایت قصدش دخالت در حق تعیین سرنوشت مردم و خلق های ایران است...» اما مردم و خلق‌های ایران به خاطر شرکت در انتخابات، در همین شمارهٔ نشریهٔ مزبور چنین تعریف شده‌اند: **«مردم، شریک جرم دولت‌ها»**

از هر طرف که نگاه می کنی شرم آور است. به قول **رضا مقصدی**: عابران پیاده‌ای که برای کسب هویت به این موضع افتاده‌اند، در شعر تازهٔ **آریا آریاپور** روشن‌تر تصویر می‌شوند: **«آدمی عالم زیبا و شگفتی ست، ولی / مار هفتاد سری خفته در آن / رستمی باید و گُرزی تا مار / قصد قُمری و قناری نکند.»**

همچنین در اینجا، به محض انتشار مجلهٔ گردون همان سئوال بازجوی دادستانی انقلاب را تکرار کردند که: «پولش را از کجا آوردی؟» بنابر این آنقدر تجربه اندوخته‌ام که جواب هر دو گروه را یکسان بدهم. من آدم روشنی هستم، واضح و علنی، قیمت مجله‌ام پنج مارک است، چند آگهی هم دارم، ۹ هزار دلار جایزه **هلمن هامت** را صرف چاپ کرده‌ام، ۲۱ هزار مارک بدهی دارم، و خوشبختانه با تیراژ خوب از پس همه چیز بر می‌آیم. اما می‌پرسم نشریه این حزب که مجاناً توزیع می‌شود، آخرین شماره‌اش چندین هزار بوده، و هیچ آگهی هم ندارد، از کجا پول می‌آورد؟ باید بپرسم؟ خُب می‌پرسم. توضیح بدهند. نکند در عربستان، یا ایران و یا پاکستان چاه نفت دارند؟

مجله‌ام از شماره اول تا به آخر چهار بار در بیدادگاه داخل و یک بار در دادگاه خارج زیر ذره‌بین قرارگرفته است. متن دفاعیاتم به چاپ رسیده و هر که می‌خواهد برود بخواند، سند افتخار زندگی من است که از هیچ کس نخواسته‌ام در مجازاتم حتا تخفیف قایل شود. و لازم می‌دانم همین جا در برزنگاه بگویم هر نوشته‌ای خارج از دفاعیات منتشر شده فاقد اعتبار است، ولو نوشتهٔ دوستم **فرج سرکوهی** باشد که لابد دلایلی برای خود داشته‌است. و بگویم که من هرگز با هیچ نقد و نظری مخالف نبوده‌ام، اما از تهمت و برچسب و تهدیدهای پنهان شده در زیر نام‌های گُم نفرت دارم و نقدهای ایدئولوژیک را بی ارزش می‌خوانم. همهٔ سعی‌مان این است که اندیشه‌های دیگر را به نقد و اعتراض بکشیم اما اتهام به دگراندیشان تنها از نظام‌های ایدئولوژیک ساخته‌است.

و اگر امروز در این موضع حرف می‌زنم - برای آخرین بار - تنها به این خاطر است که اگر کسی مستند به سندی حرف می‌زند، وقت را تلف نکند، و گرنه همان بهتر که برود کشکش را بساید.

و تأکید کنم در طول عمرم هرگز با نام مستعار چیزی ننوشته‌ام، پای تمام نوشته‌هایم امضا دارم، و پای تمام آن‌ها با افتخار می‌ایستم. اما لاشهٔ مثله شدهٔ نوشتهٔ من سند نیست، و گرنه تمام مسلمین ایران روزی هزار بار می‌گویند: لااله. یعنی هیچ خدایی نیست، و همه طبق قوانین حکومت کافرند و مستوجب مرگ.

به قول **منتسکیو**: «شما ده خط از نوشتهٔ کسی را به من بدهید تا من بر اساس همان ده خط حکم اعدامش را صادر کنم.» بنابراین با تکه پاره‌های جملات من یا هرکس دیگر سنگ بر سنگ بنا نمی‌شود. وانگهی، چند بار باید دادستان برابر من بایستد که ببیند چه می‌اندیشم و چه می‌نویسم؟ چند بار باید محاکمه شوم؟ چند بار تفتیش عقیده؟ چند بار بازجویی؟ لعنت بر این روزگار. من اینجور فکر می‌کنم، تو جور دیگری؟ آیا هر دو را باید کشت؟

واقعاً؟ چون فکر سوم و هزارمی هم وجود دارد. و چه صحنهٔ خون‌آلودی؟ صحنهٔ خون‌آلودی که در چهل سالگی دریافتم، یک خط تند قرمز، روی نام فرهنگسازان ایران کشیده می‌شود و هیچکس از کشندگان خط نمی‌پرسد که از کجا دستور گرفته‌اند. و عاقبت اینکه پس ما چه داریم؟ همهٔ زنده‌ها که خائن‌اند، جز مردگان که همه قهرمان‌های بزرگی بودند چه داریم؟ رک و راست بگویم: مرده‌پرستی، شهید پرستی، جنازه‌خواهی، تخطئه، برچسب‌زدن، فرهنگسازان وطن را خوار کردن، برادرکشی، ترور شخصیت، ننگ ، در جازدن، کار نکردن، پاچه این و آن را گرفتن.

من اما فرهنگ‌سازان را دوست دارم. **احمد شاملو، هوشنگ گلشیری، سیمین دانشور، سیمین بهبهانی ، ابراهیم گلستان، اسماعیل خویی، حورا یاوری، فرشته ساری، بیژن نجدی، بیژن کلکی، کوشیار پارسی، محمد علی سپانلو، سعید میرهادی، محمد کشاورز** و صدها آفریدگار ادب و هنر را دوست دارم. من کار را دوست دارم. شور را دوست دارم، من در این یکسال و نیم غربت بیش از سی مقاله و یک رمان نوشته‌ام، چند شماره مجله منتشر کرده‌ام، بیش از ۶۰ سخنرانی و داستان خوانی داشته‌ام، و محض خندهٔ شما بگویم گواهینامه رانندگی‌ام را گرفته‌ام، به کلاس زبان می‌روم، موسیقی گوش می‌کنم، می‌نویسم، می‌دوم، کار می‌کنم. و حسرت یک خواب کامل بر دلم مانده‌است. من حسرتی خوابم، من دلم برای ایران تنگ است، برای مادرم، برای کوچه‌هایم، برای زندگی غصب شده‌ام.

با تمام مشکلات در شهر کلن دفتر «زده»ام. دفتر زدن هم جرم تلقی می‌شود، اما واقعاً چارهٔ دیگری نیست. کاردستی که نمی‌سازم، مجله چاپ می‌کنم. و این کار در جای دیگری میسر نیست. تلفن موبیل دارم، و خودم آن را ۴۹ مارک خریده‌ام. به زودی وارد شبکه اینترنت هم می‌شوم. نکند قرار بوده چراغ موشی روشن کنم و فعلاً دود چراغ فرو دهم؟ نه، عمو یا عمه، من شب را اگر می‌فهمم، به این خاطر است که می‌توانم آن‌همه تاریکی را به اندازهٔ نیاز خود مثل روز روشن کنم و باز هم بنویسم. و راستی چرا شبانه روز بیست و چهار ساعت است؟

یکی از بزرگترین ناشران آلمان دارد همهٔ آثارم را به آلمانی چاپ می‌کند. تا به قول آقای **خویی** عزیزم: «تا...» باز هم کار می‌کنم، و هرگز به دنبال اینگونه مطالب نمی‌روم. باید بنشینم رمان «طبل بزرگ زیر پای چپ » را پاک‌نویس کنم. دیروز «آونگ خاطره‌های ما» را به زیر چاپ بردم. سال‌هاست که دارم کتابی می‌نویسم با عنوان «به انتخاب من» که آثار و چهرهٔ تولیدکنندگان ادبیات خلاقه مدرن ایران را معرفی می‌کند و به دو زبان منتشر می‌شود. می‌خواهم از هر دشت گلی، یکی برگزینم و در استکانی روی طاقچه بگذارم که تو ببینی و کیف کنی. شخصاً به نقد کسی پاسخ نمی‌گویم، مجله‌ام را ادبی‌تر می‌کنم، شب‌ها کمی کمتر می‌خوابم، به همه سلام می‌کنم، از پس مشکلات بر می‌آیم، غرورم را نمی‌شکنم، باز هم کار می کنم، از حقوق جمعی و فردی نویسندگان دفاع می‌کنم، هر جور که فکر کنم می‌نویسم. و دیگر چه می‌توانم گفت، جز اینکه: «و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای ماه را نصف کند.»

صبح نزدیک است. باید بروم آرام بگیرم، با زمزمهٔ این شعر زیبای **منصور اوجی** که همیشه وصف حال ماست :

در زیر این بلند
ما شرقیان هماره سرودی سروده‌ایم
با تیغ بر گلوگاه
در نوبت پگاه

بر سبزه‌های خاک
پروانه‌ایم ما
با طول عمر خویش
کوتاه مثل آه ▣

بزرگترین مرکز پخش کتاب

«با بیش از ۵۰۰ عنوان فیلم ویدیویی»

صدها نوع کاست و CD موسیقی از دیروز تا امروز.

۱ ـ برای مراکز فرهنگی و کتابخانه‌ها تخفیف ویژه قائل است.
۲ ـ هزینه پست را برای سفارشات بالای ۱۵۰ مارک در داخل آلمان عهده‌دار می‌شود.
۳ ـ کلیه کتب نایاب و مورد درخواست شما را در اسرع وقت تهیه می‌کند.

۱ ـ خاطرات بزرگ علوی ۳۵ مارک
۲ ـ گفتگو با تاریخ ـ نورالدین کیانوری ۲۳ مارک
۳ ـ شاهنامه چهار جلدی ـ چاپ مسکو (زرکوب) ۱۳۰ مارک
۴ ـ شاهنامه تک جلدی ـ چاپ مسکو (بدون حواشی متن) ۴۰ مارک
۵ ـ دیوان سعدی ـ فروغی ـ (زرکوب) ۳۵ مارک
۶ ـ حافظ شیرین سخن ـ دکتر معین ۳۰ مارک
۷ ـ توپ مرواری (متن کامل) صادق هدایت ۲۰ مارک
۸ ـ کلیات نسیم شمال (زرکوب) ۳۰ مارک
۹ ـ مثنوی معنوی نسخهٔ نیکلسن (زرکوب) ۳۰ مارک
۱۰ ـ دیوان کامل شمس نسخهٔ فروزانفر (زرکوب) ۲ جلدی ۵۵ مارک
۱۱ ـ مارکس پس از مارکسیسم ـ بیژن رضایی ۲۰ مارک
۱۲ ـ سووشون رمان سیمین دانشور ۹ مارک
۱۳ ـ خاطرات اردشیر آوانسیان ۲۰ مارک
۱۴ ـ اوستا ـ جلیل دوستخواه ۲ جلدی ۵۵ مارک
۱۵ ـ سیمای احمد شاه ۲ جلدی (زرکوب) ۳۵ مارک
۱۶ ـ خمسهٔ نظامی ۷ جلدی (زرکوب و نفیس) ۱۵۰ مارک
۱۷ ـ فراز و فرود دودمان پهلوی ـ جهانگیر آموزگار ۲۵ مارک
۱۸ ـ پژوهشی در اساطیر ایران ـ مهرداد بهار ۳۰ مارک
۱۹ ـ خاطرات زندان شهرنوش پارسی‌پور ۲۳ مارک
۲۰ ـ شرح عرفانی غزلیات حافظ ـ خرمشاهی ۴ جلدی نفیس ۱۳۰ مارک

نشانی: Behnam, Postfach 100521, 63005
Offenbach, Germany
Tel: 0049 / (0) 69 / 841305
0049 (0) 177 2275808

شماره حساب بانکی:

Bankverbindung Behnam, Postbank
Frankfurt, BLZ 50010060, Konto Nr.
575938-600

گردون

بازتاب هنر و ادبیات معاصر ایران و جهان

برای اشتراک گردون می‌توانید فرم یا کپی آن را تکمیل کنید

نام: نام خانوادگی:
نشانی: تلفن:
فاکس:

بهای اشتراک در اروپا ۷۰ مارک / آمریکا و کانادا ۶۰ دلار

در اروپا مبلغ فوق را به حساب: COMMERZ BANK
BLZ 37040044- 50672 Köln Kto 1271600 Gardoon

رسید بانکی و فرم پر شده را به نشانی گردون ارسال کنید.

در آمریکا و کانادا مبلغ فوق را به حساب:
Barnett Bank Account Nr. 2834227470
MASSOUD NOGHREKAR OR M.N. BABOLI
p.o.bOX 1000 - WINTER PARK FL.32790

در آمریکا و کانادا وجه اشتراک را می‌توانید به صورت چک یا مانی اُردر در وجه مسعود نقره‌کار پرداخت نمایید و به نشانی زیر ارسال کنید:

نشانی: IRANIN CULTURAL A Cosiation
M. Noghrekar
P.O.Box 951925 · Lake Mary - Florida 32795 U.S.A

چاپخانه سحر

در کلیه امور چاپ ما آماده خدمت هستیم

انجام امور چاپی در هر زمینه

فارسی و لاتین

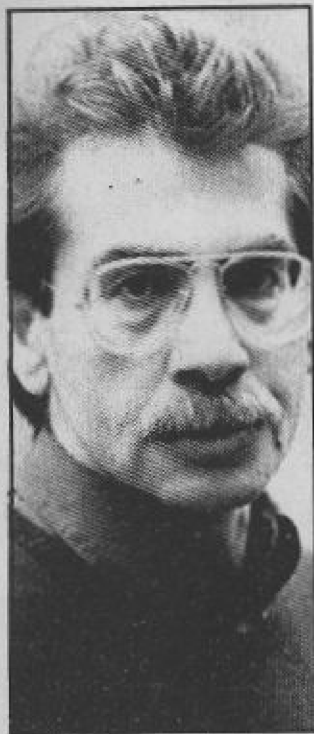
حروف‌چینی، صفحه آرایی، چاپ و صحافی

مجله، کتاب، پوستر، بروشور، کاتالوگ، تقویم، سرکاغذ، اوراق تجارتی، سررسیدنامه، کارت‌ویزیت و...

پیش از اقدام به امور تبلیغات، با ما مشورت کنید.

تلفن: ۰۲۲۱-۷۳۰۸۸۲ فاکس: ۰۲۲۱-۷۳۹۰۰۰۴

کامبیز درم‌بخش، برنده جایزه بهترین کاریکاتور سال



کامبیز درم‌بخش کاریکاتوریست و طراح معروف ایران که سال‌هاست در تبعید به سر می‌برد، از بین ۵۳۸۰ کاندیدا و شرکت کننده در مسابقه بین‌المللی کاریکاتور روزنامهٔ «یومیوری» ژاپن به مقام نخست دست یافت.

در این مسابقه که ۷۲ کاریکاتوریست حرفه‌ای، در مجموع ۱۰۰۴۹ طرح در باره موضوع «وقت» ارائه کرده بودند، کار **کامبیز درم‌بخش** از سوی هیئت داوران به عنوان بهترین اثر شناخته شد. روزنامهٔ یومیوری ژاپن که با تیراژ یازده میلیون در روز یکی از پر تیراژترین نشریات جهان است ، از **کامبیز درم‌بخش** دعوت کرد که با هزینهٔ آن روزنامه در روز نهم ژانویه در توکیو حضور یابد و جایزهٔ خود را که مبلغ دو میلیون ین ژاپن است دریافت کند.

کامبیز درم‌بخش از طراحان خوش‌دست ایرانی است که اکنون پس از چهل سال کار هنری، و دریافت جوایز متعدد، امسال یکی از بهترین جوایز را ربود.

مجله گردون این موفقیت را به هنرمند عزیز، کامبیز درم‌بخش تبریک گفته و برای او آرزوی موفقیت‌های بیشتری دارد.



شام آخر فرهاد آئیش



در مهمانی منزل خانم و آقای آقایی، مهمانانی چون آقا و خانم ندایی، خانم و آقای آوایی، و خانم و آقای نوایی شرکت داشتند و همه چیز در کنار سبزی‌پلو ماهی به جلو می‌رفت تا اینکه...

نمایش کمدی شام آخر ، نوشته و کارگردانی فرهاد آئیش در روز ۱۷ ژانویه ۱۹۹۸ در محل خانه فرهنگ‌های جهان در برلین به روی صحنه می‌رود. در این نمایش کمدی، **شهلا خانقاه، ثریا چینی، مائده طهماسبی، شهناز لاری، آرش زارعی، بهرام آزاد، فرهاد آئیش، فرید مهجور، داوود یوسفی صدیق،** به ایفای نقش می‌پردازند.

فرهاد آئیش از معدود هنرمندان تئاتر ایران است که در سال‌های اخیر به‌طور مداوم بر صحنه بوده و کارهای خوبی ارائه داده‌است.

در شماره بعد گفتگویی را که **فرشته داوران با فرهاد آئیش** انجام داده می‌خوانید.

دو چکامه برای هنر اروتیک

در هفتهٔ نخست نوامبر امسال دو کتاب از انتشاراتِ گالیمارِ فرانسه جایزه‌ادبی دریافت کرد. دوکتاب سرشار از شور: Amor Noir اثرِدومینگ نوگز Dominique Noguey برنده جایزهٔ Prix Femina و Les Sept noms du Peintre اثر فیلیپ له‌گی‌یوPhilippe le Guillou

شور بدون هنر وجود ندارد و هنر بدون شور. این همهٔ حرف دو رمانی است که چند هفتهٔ پیش دو جایزه بسیار مهم ادبی فرانسه را دریافت کردند. «دومینیک نوگز» نویسندهٔ Amor noir در رمان تأثیرگذار و پرکشش ۱۸۱ صفحه‌ای‌اش درباره رابطهٔ عاشقانهٔ محکوم به شکستن می‌نویسد که پایانی فوق‌العاده دردناک دارد. «فیلیپ له گی یو» در رمان ۳۸۵ صفحه‌ای‌اش که بیوگرافی تخیلی است، به موضوعی کلاسیک رجوع می‌کند. این رمان نقاشی دیواری است و جستجویی برای یافتن سرچشمهٔ خلاقیت. هر دو رمان که توسط انتشارات گالیمار انتشار یافته‌اند، چکامه‌ای‌اند برای هنر و اروتیک.

دومینیک نوگز ۵۵ ساله در سال ۱۹۹۱ رمانی انتشار داد که در آن پایان جهان را در روزی از روزهای سال ۲۰۱۰ خبر می‌داد. بلاها وبلواها جمع می‌شوند، زمین تاب و توان این همه فاجعه را ندارد. نوگز با ته مایه‌ای از طنز ادامه می‌دهد که مردم اما توجهی نمی‌کنند و هرکس به کارش مشغول است.

نوگز در رمان چهارمش Amor noir به ماجرای عاشقانه در رمان نخستین بازمی‌گردد تا نقطه پایانی برآن بگذارد. چراکه ماجرای عاشقانه در سایهٔ رویدادهای دیگر محو و کم‌رنگ شده‌بود.

در Amor noir از حوادث و بلا، از انبوهی ماجراها و آدم‌ها و از طنز خبری نیست. رمانی جدی است دربارهٔ عشق محکوم به شکست نویسندهٔ سناریو به رقاصهٔ جوان و دست نیافتنی استریپ‌تیز.

خودخواهی دختر سنگدل با: «نگاه غیرانسانی به سختی مرمر، چشمانی که هرگز کسی را دوست نخواهد داشت» مقایسه می‌شود. شور عاشقانه رمان خواننده را به یاد این گفتهٔ **داستایوسکی** می‌اندازد که «عشق چیزی نیست جز دادن داوطلبانهٔ حق به معشوق برای سلطه یافتن برما.» نوگز، استاد زیباشناسی دانشگاه پاریس اما می‌داند که چگونه به این درام عشقی با طرح ساده، جذابیت روشنفکرانه بدهد. حضور «مادلن» **پروست** و «آرایشگر شهر سویل» **روسینی**، عاشق را سرپا نگه می‌دارد.

کتاب دوم اثر فیلیپ له‌گی‌یو، ۳۸ ساله و استاد ادبیات، دومین رمان‌از یک تریلوژی است که به زعم نویسنده‌اش «حماسه‌ای سلتی» است و در سال ۱۹۹۹ به پایان خواهد رسید. جلد سوم زندگی‌نامه مسیح در نوجوانی خواهد بود. رمان به صورت زندگی‌نامه و از زبان اول شخص نوشته شده‌است و سرشار است از لحظه‌های اروتیک، مرگ، تاریکی و رمز و راز. ▣

حضور بهرام حیدری با چهار کتاب

بهرام حیدری، داستان نویس مطرح دههٔ ۵۰ که مجموعه داستان جاودانهٔ «لالی» را پیش از انقلاب منتشر کرد، پس از سال‌ها اینک با چهار مجموعه داستان «علف که نمی‌شکند»، «کوه ساکن اجساد، رود جاری انسان»، «عقرب‌ها، آهوها، عقاب‌ها» و «منزلگه بارهای سرخ» حضور جدی و محکم خود را از زاویهٔ یک داستان‌نویس چیره دست اعلام کرد.

بهرام حیدری که در مجموعهٔ «لالی» با داستان‌هایی چون «رادیون» و «کلاغ»و...خود رابه عنوان یک داستان‌نویس توانا شناسانده بود، اینک با چهار کتاب تازه می‌رود که مورد قضاوت خوانندگان و منتقدانش قرار بگیرد. امید که آثار **بهرام حیدری** پیش از قضاوت خوانده شوند.

انتشار کتاب تازه نسیم خاکسار به زبان هلندی



«بادنماها و شلاق‌ها» رمان تازه **نسیم خاکسار** به ترجمه هلندی **پرفسور یوهان ترهار و مارتینه استرو** در پانزدهم نوامبر گذشته، توسط انتشارات «فان خنپ Van Gennep» آمستردام هلند منتشر شد. «بادنماها و شلاق‌ها» داستان تبعیدیانی است از نگاه یاسین قهرمان داستان که آنان را به گونه «نسل گمشده» می‌بیند.

زمان قهرمانی بی‌پایان رسیده است. خاطره‌های گذشته را چگونه می‌توان با زندگی در کشور تازه پیوند داد؟ یاسین، همراه با زاهد در فروشگاه فرش دوست مشترکشان کرامت کار می‌کند. زاهد دوست‌دختر هلندی دارد. یاسین با دیدن او به یاد شور و جوانی خودش می‌افتد که گذشته است، نه می‌توان از یادش برد و نه با آن کنار آمد. روزی زاهد ناپدید می‌شود. یاسین کارش را رها می‌کند و می‌کوشد تا رد زاهد را بگیرد. با دوستش ایوان، نویسنده‌ای که سال‌ها پیش از چکسلواکی گریخته و یادداشت‌هایش را برای او می‌فرستد، گفت و گو می‌کند. گاهی مست می‌کنند و در شب شهرگشت می‌زنند.

دست آخر یاسین پی می‌برد که زاهد نیز چون او زندانی کابوس گذشته بوده است و اینک به آخر راه رسیده است. یاسین به فروشگاه باز می‌گردد و کارش را ازسر می‌گیرد: تعمیر فرش با دستمایه غیرمعمولی که دوستش با آن مشغول بوده است.

از **نسیم خاکسار** در سال ۹۱، مجموعه داستان «بقال خزرویل» و در سال ۹۴ «سفر تاجیکستان» به هلندی منتشر شده است.

مطبوعات هلندی درباره او نوشته‌اند:

«نویسنده‌ای که با کلمات اندک می‌تواند تصاویر قوی بسازد، به یک حرکت در صف بهترین راویان قرار می‌گیرد.» ـ فولکس کرانت، تروس راوینر

«خاکسار استاد داستان کوتاه است. تصویرهای او قوی و تأثیر گذارند» آلبرت یانس، فرای ندرلند

«داستان «عشق به حاجی‌آقا» در باره وحشت زندان است که به شیوه قوی، حساس و هوشمندانه‌ای نوشته شده است.» اواکوبیی، فرای ندرلند

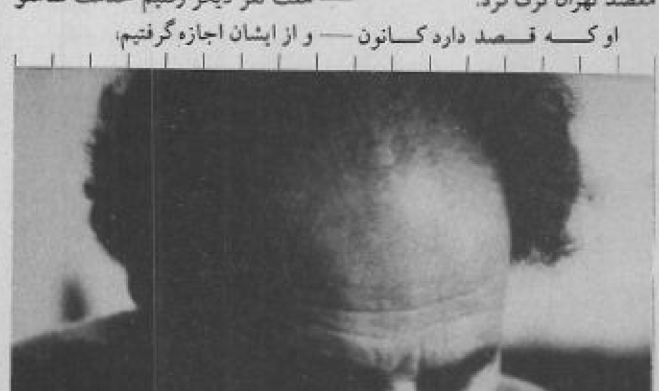
هوشنگ گلشیری در واپسین سخنرانی اروپا

از شاملو پوزش خواست، و به ایران بازگشت.

هوشنگ گلشیری در واپسین سخنرانی و داستان‌خوانی‌اش در شهر کلن رمان تازه خود «جن‌نامه» را خواند. **گلشیری** این رمان را که پس از سال‌ها سرانجام در آلمان به پایان رساند و آن را برای چاپ در اختیار نشر باران گذاشت یکی از بهترین کارهای خود می‌داند.

گلشیری در این سخن‌رانی به پرسش شرکت‌کنندگان در جلسه پاسخ گفت و به روشنی مبالغ جوایزی را که از بنیاد **هاینریش بل** و بنیاد **هلمن همت** دریافت کرده بود اعلام کرد و در این جلسه از **احمد شاملو** عذر خواست.

هوشنگ گلشیری بعد از این سخن‌رانی که در روز ۲۱ دسامبر ۹۷ در سالن آلت فوبیر واخه و به همت **اختر قاسمی** برگزار شد، سرانجام پس از ۹ ماه اقامت در خانه **هاینریش بل** در شهرهای دورن و برمن، روز ۲۳ دسامبر آلمان را به مقصد تهران ترک کرد.



او که قصد دارد کانون نویسندگان ایران را در ایران دوباره به جریان بازگشایی بیندازد، در آغاز سخن‌رانی‌اش گفت:

«قبل از این‌که شروع کنم، به نقل از من در یکی از این روزنامه‌ها یا هفته نامه‌ها، در مورد شاعر بزرگ وطنم، حرفی زده‌اند، متأسفانه من در آن لحظه عصبی بودم و من عذر می‌خواهم، یعنی که، خسته‌ایم دیگر، می‌خواهم بگویم، عذر می‌خواهم که گفتم **شاملو** پرت‌وپلا گفته. بعد اصلاح کردم، چون گفتگوی رادیویی بود، اصلاحیه من این بود که، در مورد مسایل کانون **شاملو** صلاحیت ندارد، برای اینکه، جز دو جلسه بیشتر در جمع مشورتی ما شرکت نکرده، یعنی از مسایل درون ما اطلاع ندارد. بهتر بود که در سوئد چنین چیزی در مورد ما نمی‌گفت، ولی به هر صورت من عصبی بودم و معذرت می‌خواهم، خدمت ایشان خواهم رسید و معذرت خواهم خواست. دلم می‌خواهد دوستانی به آن هفته‌نامه اطلاع بدهند و خواهشم را بپذیرند که معذرت‌خواهی مرا از **شاملو** در هفته‌نامه‌شان چاپ کنند.

برای اینکه من مسایل خصوصی درون کانون را نمی‌گویم، ولی این کاری که ما برای شروع مجدد کانون کردیم، به همراه **فرج سرکوهی** و هفت نفر دیگر رفتیم خدمت **شاملو** و از ایشان اجازه گرفتیم.

ایشان ولی فقیه ما نیستند، هر شعر خوبی که **شاملو** معرفی می‌کند من یک داستان مقابلش می‌گذارم. یعنی اصلاً هم کم نمی‌آورم. امیدوارم اگر آن‌ها چاپ نکردند، **عباس معروفی** در گردون چاپ بکند.

این تنها اشتباه من در این سفر بوده است.»

«پس مرگ چیزی دیگر بود» کتابی تازه از یداله رؤیایی

ET LA MORT ETAIT
DONC AUTRE CHOSE

«پس مرگ چیزی دیگر بود» نام کتابی است از **یداله رؤیایی** که ماه گذشته در فرانسه از سوی انتشارات «دفترهای روایومون» Les cahiers de Rozaumont منتشر شده‌است.

این کتاب برگزیده‌ای است از شعرهای منتشر شده و منتشر نشدهٔ **یداله رؤیایی** که به ابتکار بنیاد معروف «روایومون» و به ترجمه جمعیِ گروهی از شاعران فرانسوی تدوین و انتشار یافته است.

در میان شاعرانی که در کار ترجمه این کتاب شرکت کرده‌اند نام‌های معروفی چون: **برنار نوئل، کلود استبان، آلن لانس، دومینیک گران‌مون، دومینیک پره‌شه** و نیز **شوقی** شاعر عراقی دیده می‌شود.

راهنمای این گروه در زبان فارسی، پرفسور **کریستف بالایی** استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه سوربن بوده است که آن ترجمهٔ گروهی را یک بار دیگر به اتفاق شاعر فرانسوی **برنار نوئل** بازخوانی و تکمیل کرده است.

شاعران گروه ترجمه یک بار به مدت پنج شبانه‌روز، و بار دوم به مدت دو شبانه‌روز مهمان بنیاد بوده‌اند، در صومعه‌ای قدیمی از بناهای قرن سیزدهم فرانسه در دهکده‌ای به همین نام، که مرکز گردهم‌آیی‌های بین‌المللی در زمینه موسیقی و شعر است.

این بنیاد که باکمک وزارت فرهنگ فرانسه و از موقوفات فرهنگی اداره می‌شود همه ساله شاعری از یک یا دو کشور جهان را انتخاب می‌کند و او را در کنار گروهی از شاعران فرانسوی، که سبک کارشان نزدیک به سبک کار آن شاعر خارجی باشد، می‌نشاند. و به کمک مترجم او، اول به صورت کلمه به کلمه و کاملاً تحت‌اللفظی ترجمه می‌کنند، و بعد شاعران شرکت کننده (فرانسوی) باکمک همان مترجم و حضور خود شاعر، ترجمه‌های تحت‌اللفظی را به زبان فرانسه بازآفرینی می‌کنند.

بنیاد روایومون FONDATION ROYAUMONT تا کنون با همین شیوه توانسته است اشعار شاعرانی بیش از بیست کشور جهان را به زبان فرانسه برگرداند. شاعرانی ازقبیل: **آدونیس** (لبنان)، **ولکر براون** (آلمان)، **پاسیتور** (رومانی)، **پسوا**(پرتغال) و شاعرانی از آمریکا، روسیه، آرژانتین، مکزیک...

علاقه‌مندان به این کتاب می‌توانند با ارسال ۵۰ فرانک فرانسه، و یا مبلغی معادل آن، به نشانی زیر کتاب را دریافت کنند:

CREAPHIS
ECOLE DES FILLES
26400 GRANE , FRANCE

فستیوال بین‌المللی «سیاست در تئاتر آزاد»

اولین کنفرانس فستیوال «سیاست در تئاتر آزاد» روز ۲۵ ژانویه ۱۹۹۸ در شهر اشتوتگارت با حضور چند تن از نویسندگان تبعیدی ساکن آلمان برگزار می‌شود.

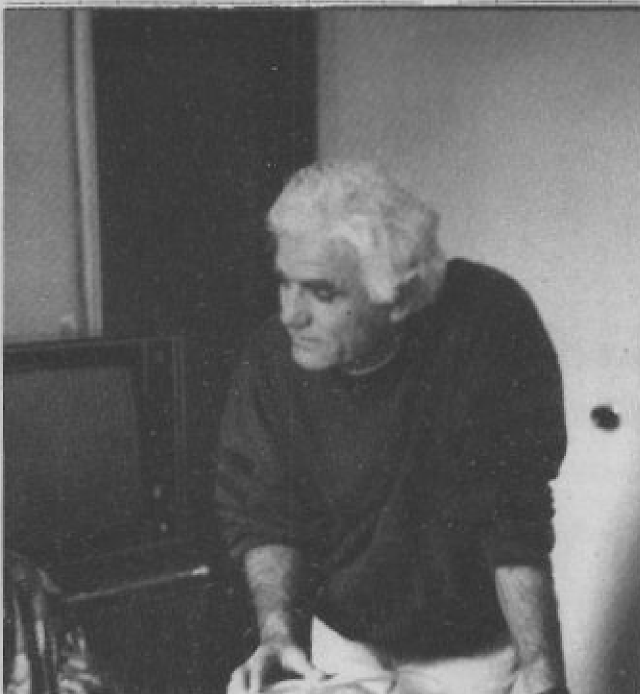
برگزارکنندگان این فستیوال، مرکز آموزش سیاسی بن و اشتوتگارت، تئاتر رامپ و کتاب‌فروشی نیدلیش پس از اولین کنفرانس که در روز ۲۵ ژانویه آغاز می‌شود، درسال ۱۹۹۹ فستیوال «سیاست در تئاتر آزاد» را برگزار خواهند کرد.



برخی از نویسندگان شرکت کننده عبارتند از: **عباس معروفی** از (ایران)، **الیاس اُ.دونو** از (نیجریه)، **شی مینگ** از (چین)، **لیندیتا آراپی** از (آلبانی).

رضا علامه زاده

در جشنواره «نویسندگان و سانسور در قرن بیستم»



چاپ دوم رمان‌های **رضا علامه‌زاده** «غوک» و «تابستان تلخ» توسط نشر باران در سوئد انتشار یافت، این دو رمان را قبلاً نشر برداشت ۷ در هلند انتشار داده بود.

بنیاد سینمایی برداشت ۷ مجموعه‌ای نفیس از پنج فیلم سینمایی داستانی و مستند از ساخته‌های **رضا علامه‌زاده** را در پنج نوار ویدیویی باکیفیتی عالی تکثیر کرده است. این پنج فیلم که در محل نمایش فیلم «موج و آرامش» برای فروش به هم‌وطنان ایرانی عرضه می‌شود، عبارتند از: «چند جمله ساده»، «میهمانان هتل آستوریا»، «شب بعد از انقلاب»، «جنایت مقدس» و تازه‌ترین ساختهٔ فیلم‌ساز «موج و آرامش». موسیقی متن هر پنج فیلم ساختهٔ آهنگساز نامدار، **اسفندیار منفردزاده** است.

نمایش فیلم «موج و آرامش» که در غرب آمریکا و کانادا و در بسیاری از شهرهای اروپا با استقبال هم‌وطنان ایرانی روبرو شد از شانزدهم ژانویه تا هفدهم فوریه سال ۱۹۹۸ در حدود پانزده شهر در شرق کانادا و آمریکا (اتاوا، مونترال، تورنتو، واشینگتن، نیویورک، نیوجرسی، شیکاگو، اتور، سه شهر در ایالت تگزاس، اتلانتا، اورلاندو و میامی) باحضور **رضا علامه‌زاده** ادامه خواهد یافت.

فیلم بلند «دست‌نوشته نمی‌سوزد» آخرین کار سینمایی **رضا علامه‌زاده** آخرین کار سینمایی او که زندگی و مرگ چهار نویسنده نامدار روس: **میخائیل بولگاکف، آندره‌ئی پلاتوف، اوسیپ ماندلشتام و ایزاک بابل** را بر مبنای اسناد ادبی ک.گ.ب تصویر می‌کند به عنوان فیلم افتتاحیهٔ جشنواره «نویسندگان و سانسور در قرن بیستم» برای اولین بار در آمستردام (۲۲ نوامبر ۹۷) به نمایش تلویزیون سراسری هلند پخش خواهد شد.

رضا علامه‌زاده در همین رابطه کتابی نوشته است با عنوان «سیاحت‌نامه محرمانه» که به همت «نشر کتاب» در لس‌آنجلس انتشار یافته است. مقاله مربوط به ماندلشتام که در شماره قبلی مجله گردون چاپ شد در واقع فصلی از همین کتاب است.

گردون برای هنرمند عزیز رضا علامه‌زاده باز هم کار تازه و موفقیت بیشتر آرزو می‌کند.

اعتراض نویسندگان تبعیدی ایران به دستگیری اوگاگا ایفوودو شاعر و آکین رمان‌نویس نیجریه

بیش از صد شاعر و نویسنده ایرانی تبعیدی به دستگیری دو همکار سرشناس نیجریایی اعتراض کرده و از مجامع فرهنگی جهان خواستار فشار بر رژیم نیجریه برای آزادی اوگاگا و آکین شدند.

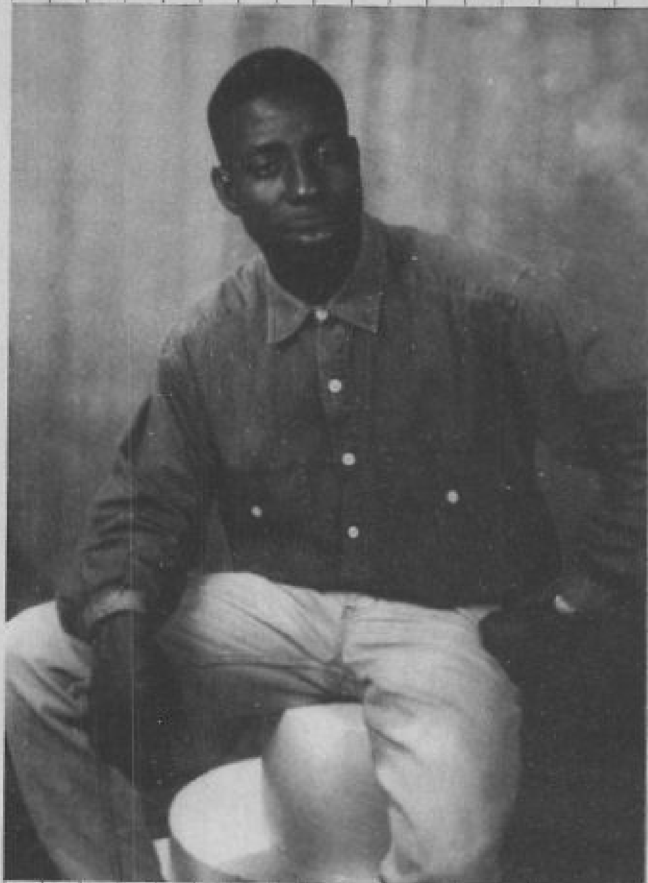
بسیار متأسفیم که **اوگاگا ایفوودو** حقوقدان و شاعر مبارز نیجریه در کشورش دستگیر شده‌است. شاعر توانایی که به‌هنگام سخنرانی‌اش در کنفرانس شمال و جنوب چهل و هشتمین نمایشگاه کتاب فرانکفورت به اعدام **سارو ویوا** اعتراض کرد و به‌جای **أدیاافیمون** نیز سخن گفت، چراکه دولت نیجریه پاسپورت **أفیمون** را ضبط کرده و او را ممنوع‌الخروج کرده بود.

در آن جلسه دو مأمور امنیتی نیجریه از میان تماشاگران، **اوگاگا ایفوودو** را دروغگو خواندند و باجنجال جلسه را بهم زدند، تهمت‌زنان و تهدیدکنان سالن را ترک کردند. و **اوگاگا** برای گوهر آزادی سر از پا نمی شناخت، ومی‌دانست که برای آزادی بایددوید. اما کسی نمی‌دانست که تحمل ناپذیری رژیم‌های ضعیف و ترسو به‌جایی می‌کشد که آزادی را در پایان قرن بیستم شُمکوب تاخت و تاز و ایلغار خود خواهندکرد.

اوگاگا ایفوودو شاعر توانایی است که با برخی نویسندگان ادبیات مقاومت ایران دوستی و همکاری دارد. او رییس حقوق بشر نیجریه ، و شاعری است که می‌گفت: «من ایران را با خمینی و تروریسم می‌شناختم، اما حالا ایران برای من سخن دیگری است...» و برای ایران شعر سرود.

ما نیز نیجریه را با **اوگاگا ایفوودو** می‌شناسیم، با آکین که پس از **اوگاگا** دستگیر شده و سخت بیمار است، با **اوچه**، با **أدیاافیمون**، با سارو ویوای شهید، با صدای اعتراض نویسندگان نیجریه. آری ما نیجریه را باکمپانی شل می‌شناسیم با رژیم ستم‌پیشهٔ حاکم که همچون رژیم ایران به‌کشتن شاعران و نویسندگان دست‌هایش آلوده است. و این دست‌های آلوده را ما نویسندگان باید در اعماق زمین به‌خاک بسپاریم تا این جباریت مدرن حقوق انسانی ما را به خون و زندان و اعدام و شلاق و تبعید و فتوای مرگ نکشد. ما با نویسندگان نیجریه احساس همدردی داریم، و در کنار آنان برای آزادی نویسندگان در بند، برای آزادی **اوگاگا ایفوودو و آکین** **وفرج سرکوهی** از پا نمی‌نشینیم.

۱ دسامبر ۱۹۹۷



عسگر آهنین - هایده ابراهیمی - فریده ابلاغیان - ماشاءاله آجودانی - آرش استادمحمد - یاور استوار - مهدی استعدادی شاد - مینا اسدی - آرش اسلامی - پری سیما اشرفی‌نیا - امیر حسین افراسیابی - محمد اقتداری - علی امینی - بابک امیرخسروی - فریدون احمدی - بدیع الوند - پروین باوفا - کامران بزرگ‌نیا - عبدالقادر بلوچ - نسرین بصیری - کامبیز بهبهانی - کوشیار پارسی - علی پاکزاد - فرامرز پورنوروز - فریدون تنکابنی - مهدی خان‌بابا تهرانی - ملیحه تیره‌گل - مرتضی ثقفیان - طاهر جان‌برسنگ - حسین جرجانی - جعفر جعفرنژاد - ایرج جنتی‌عطایی - مهدی چالشگر - رضا چرندابی - بهرام چوبینه - فیروز حجازی - نسیم خاکسار - منصور خاکسار - محمود خوشنام - زهره خیام - اسماعیل خویی - شهریار دادور - پرویز دستمالچی - اکبر ذوالقرنین - ناصر رحمانی‌نژاد - اسد رخساریان - علی رستانی - مرتضی رضوان - فضل اله روحانی - محمود رفیع - عفت رحیمی - حمیدرضا رحیمی - نسرین رنجبرایرانی - حسن زرهی - ایرج زهری - حسن ساحل‌نشین - جلال سرفراز - بهمن سقایی - فرامرز سلیمانی - منوچهر سلیمی - سیروس سیف - بهروز سیمایی - اسد سیف - ناصر شاهین‌پر - رضا شمس - بهروز شیدا - محمدعلی شکیبایی - سردار صالحی - محمد صدیق - رضا علامه‌زاده - میرزاآقا عسگری - بیژن فارسی - مجید فلاح‌زاده - داریوش کارگر - صمصام کشفی - عطاء گیلانی - علی لالجینی - پرویز لک - مهری مراد - سارا معروفی - عباس معروفی - حسین منصوری - بابک متینی - مرتضی محیط - ژیلا مساعد - جمشید مشکانی - مرتضی میرآفتابی - ابراهیم مکی - پرویز میرمکری - کاوه میثاق - رضا مقصدی - سعید میرهادی - حسین مهری - ناصر مؤذن - تقی مختار - مسعود نقره‌کار - رضا نافعی - بهمن نیرومند - کیومرث نویدی - علیرضا نوری‌زاده - مجید نفیسی - حسین نوش‌آذر - اصغر واقدی - منصوره هاشمی

حمله چهار زن چادری و یک مرد مسلح به محل سخنرانی در کلن

چهار زن چادر مشکی ویک مرد مسلح در ماه دسامبر به محل سخنرانی زنان حمله کردند و مهمانان را دچار وحشت کردند، اما سه دقیقه که از ماجرا گذشت و شرکت کنندگان در جلسه به صورت درازکش زیر صندلی‌ها روی زمین در سکوت منتظر حادثه‌ای شبیه به میکونوس بودند، حمله کنندگان اعلام داشتند که فقط یک تئاتر بوده و آنان قصد داشته‌اند که قساوت و جنایت جمهوری اسلامی را به تماشاگران نشان دهند، و خواسته‌اند که حاضران با گوشت و پوست جنایت رژیم ایران را حس کنند. یکی از شاهدان می‌گفت: در یک لحظه من احساس کردم واقعه‌ای شبیه حملهٔ زنان مسلح به مجله گردون در تهران دارد اتفاق می‌افتد. یکی از تماشاگران خود را در فاصله حمله از پنجره به بیرون پرتاب کرد که خوشبختانه جان سالم به‌در برد اما متأسفانه پایش شکست. یکی دیگر از شاهدان تلفنی به مااطلاع داد که در آن سه دقیقه تلخ‌ترین لحظهٔ عمرم را گذراندم. که قابل وصف نیست.▣

دعوت از نشریات فرهنگی در جایزهٔ ادبی سال



● گروه گزارش

■ **وقتی می‌شنویم که کتابی متولد شده، لبخند می‌زنیم، که در ادبیات، اثری به آثار جهان افزوده شده. یعنی یک گل زده‌ایم.**

■ **از کتاب نباید ترسید. تنها کتاب‌ها و نشریاتی فاقد ارزشند که ضعف تألیف داشته باشند.**

■ **هرکس یا هر گروه سیاسی به میزان تحمل پذیری خود، خود را واکسینه می‌کند.**

انحصار آزادی ممنوع است

داریم به سال ۱۳۷۷ نزدیک می‌شویم، و می شنویم که بسیاری از شاعران و نویسندگان بی وقفه درپی سامان دادن و انتشار کتاب تازهٔ خود هستند تا در این رقابت سالم شرکت کنند. هنوز بخش جایزه ادبی پرهیجان‌ترین بخش مجله است. نامه‌ها و کتابهایی که به دست ما می‌رسد و تلفن‌هایی که در این زمینه به دفتر مجله زده می‌شود، پرس و جوهایِ خیابانی، همه و همه نشان می‌دهد که شوری در بازار کتاب پدید آورده است. شوری که جامعه فرهنگی به آن نیاز دارد. در کشورهای اروپایی و آمریکایی با وجود تعدد جایزه باز هم جایزه ادبی، رقابت ادبی، و انتخاب بهترین‌های ادبی شورآفرین و دوست داشتنی است. به‌خصوص که جایزهٔ ادبی گردون هیچ سیاستی را دنبال نمی‌کند، مگر اقدام به خلاقیت ادبی، ایجاد شور و حرکتِ همه جانبه‌ای برای تبلیغ و معرفی کتاب. ما رنجِ خالقان زنده را پاس می‌داریم و سعی می‌کنیم فهرست آثار ادبی را برای علاقمندان برجسته‌تر کنیم. در همین دو ماه گذشته، دو کتابفروشی بزرگ در آلمان تأسیس شده، و آثار منتشرهٔ داخل و خارج ایران را عرضه می‌کند. یکی خانه کتاب در شهر کلن و دیگری انتشارات و کتابفروشی نیما در شهر اسن. شاخه‌ای از همان انتشارات نیمای تبریز حالا در شهر اسن به درختی بزرگ تبدیل شده که اهل فرهنگ و کتاب را تغذیه کند. البته افتتاح کتابفروشی چه در داخل ایران و چه در خارج دشواری‌های جنبی هم در پی دارد که از دید ما اصلاً مهم نیست.

زمانی ما در گردون اعلام کردیم «نخستین کتابفروشیِ شبانه روزی در تهران آغاز به کار کرد.» و متأسفانه مزدوران رژیم، کتابفروشی معتبر «مرغِ آمین» را به آتش کشیدند. اما در خارج از کشور تعجب‌آور است که برخی می‌نویسند فلان کتابفروش کتاب‌های چاپ جمهوری اسلامی را توزیع می‌کند. معلوم است که بخشی از کتاب ها از ایران می‌رسد و بخشی دیگر در همین خارج از کشور تأمین می شود، اما آیا شایسته است ناشران داخلی را جزو حکومت بدانیم؟

نترسیم. کتاب خوراک اصلی جامعهٔ فرهنگی است. حتا سال‌هاست کتاب هایی باقلم **نورالدین کیانوری، احسان طبری، و مریم فیروز** منتشر می‌شود و ناشرش وزارت اطلاعات رژیم است، اما اهل کتاب آنرا تهیه می‌کنند. کتاب‌هایی که از مجموع بازجویی‌ها شکل گرفته یا خاطرات شاه و اعوان و انصارش، کتاب‌های تاریخی که بسیاری از آن‌ها حتا در دوران پس از انقلاب تحریف شده‌اند، همه و همه اسنادی هستند که آیندگان بر اساس آن‌ها کارنامهٔ مبارزاتی ملت ایران و کارنامهٔ فشار فرهنگی رژیم را بررسی خواهند کرد. یک رژیم با نشریه و کتابِ سفارشی نمی‌تواند به اهداف سیاسی خود دست یابد، اگر چنین بود، در حال حاضر که ۹۹ درصد نشریات داخل کشور دولتی است، این‌گونه درمانده نمی‌شد که به حذف نویسندگان آزاده، و نابودی نشر مبادرت کند.

هرکس یا هر گروه سیاسی به میزان تحمل پذیری خود، خود را واکسینه می‌کند. عرب‌ها به هنگام حمله به ایران تمامیِ کتاب‌های ایران باستان را سوزاندند، اما ما که مدعی آزادی بدون حصر و استثنا هستیم، و آزادی در نزد ما یعنی آزاديِ دگراندیشان، چه باید بکنیم؟

گردون معتقداست که انحصار آزادی ممنوع است. از کتاب نباید ترسید. تنها کتاب‌ها و نشریاتی فاقد ارزشند که ضعف تألیف داشته باشند. و اندیشه‌ای فاقد ارزش است که اندیشهٔ دیگران را برنتابد و برای جلوگیری از انتشار عقاید دیگران دست به اعمال غیرانسانی بزند و در صدد فشار از راه اتهام و ناسزا و دروغ و تهدید برآید. بنابراین وقتی می‌شنویم که کتابی متولد شده، لبخند می‌زنیم، و وقتی می شنویم که در ادبیات خلاقهٔ در تبعید اثری به آثار جهان افزوده شده، یک خط به چوب خطمان می‌افزاییم که یعنی یک گل زدیم.

همهٔ ما برنده خواهیم بود

در هفته پایانی سال میلادی پستچی سه بسته کتاب تحویل ما داد، دوتای آن‌ها هشت‌تایی، و یکی هفت‌تایی. دو همکار لطف کرده یک نسخه کتاب هم برای دفترمجله فرستاده بودند، و نفر سوم کتابخانه گردون را از داشتن کتابش محروم کرده بود، اما ما هم کوتاه نیامدیم و یک جلد از کتابش را خریدیم و حالاکتابش را داریم. در صفحهٔ کتابخانه مجله هم معرفی‌اش کرده‌ایم.

همچنین یک بسته کتاب دوبار اقیانوس را طی کرده تا به دست ما رسیده، آماده می شود که برای سومین بار هفت قسمتش کنیم و به این سو و آن سوی عالم بفرستیمش. **روشنک بی‌گناه**، شاعر در نامه‌ای که همراه کتاب‌هایش کرده نوشته است:

«آقای معروفی عزیز، سلام، این هم کتاب‌هایی که برای دومین بار اقیانوس را به سوی شما طی می‌کنند. به این امید که خواننده این سطور، دوباره خودم نباشم. با تشکر از همت شما در برپایی قلم زرین گردون، من فکر می‌کنم اگر این کار به خوبی پیش برود همه ما برنده خواهیم بود.»

احساس پاک و سرشار از درک کار جمعی **روشنک بی‌گناه** ما را بر این داشت که نامه‌اش را بازتابانیم تا خوانندگان هم بخوانند و به این منظر درود بفرستند که اگر کار به خوبی پیش برود، همهٔ ما برنده‌ایم. آری، **روشنک بی‌گناه** برنده است. انسان بزرگوار همیشه برنده است. و ما می‌خواهیم شاهد پوست انداختن جهان باشیم، شاهد تولد خود، شاهد طلوع خورشید. مسئلهٔ این شاعر کسب مقام اول نیست، کسب شأن والای انسانی است.

سه روز پیش کتاب «مدار صفردرجه» برنده نخستین دوره جایزه ادبی سال، اثر **احمد محمود**، نویسنده ارزشمند رئالیست ایران به دستمان رسید. در شناسنامهٔ کتاب آمده بود: چاپ سوم. گذشته از ارزش ادبی رمان که این رمان سه جلدی در ایران بلازده و زیر سانسور، همچنان به راه خود می‌رود، و خوانندگان خود را می‌یابد، گردون به خود می‌بالد که در تبلیغ و معرفی کتاب، کارش را درست انجام داده است. درمقابل **احمد محمود** هم با تمام نیرو، در دو دوره گذشتهٔ این جایزه ادبی کنار ما ایستاده و یار ما بوده‌است. ما می‌کوشیم این رابطه را بسازیم.

نـامه‌ها و بسته‌ها از راه می‌رسند. نامه‌های شوق‌آفرین دیگری هم هست که شاید اجازه چاپ آن‌ها را نداشته باشیم. اما این نامه‌ها و پیشنهادها ما را بیشتر به کار وامی‌دارد که برای برنامه‌ریزی مراسم بیشتر فکر کنیم. به شاعر آن سوی اقیانوس قول می‌دهیم که همهٔ سعی‌مان رابکنیم تا کار به خوبی پیش برود.

دو نامه هم از آلمان و فرانسه داشتیم که هر دو را عیناً نقل می‌کنیم.

مسئولین نشریه «گردون» با عرض سلام!

در آخرین شماره آن نشریه، رمان «نامه‌هایی به آقای رییس» را در لیست کاندیداهای جایزه ادبی «گردون» قرار داده بودید.

آقای نادر بکتاش از ما خواسته‌اند به اطلاع شما برسانیم که مایل نیستند رمان ایشان در لیست قرار بگیرد. باتشکر ـ مدیر انتشارات نسیم ـ ناصر بهروان
۱۵ نوامبر ۹۷

و این هم دومین نامه:

مسئولین محترم قلم زرین و نشریه گردون!

نام آخرین کتاب خودم را «گزارش سقوط سبز» در فهرست نامزدهای مسابقهٔ قلم زرین در شمارهٔ ۵۶ نشریهٔ شما خواندم. بنده پیش‌از آن هم از جریان قلم زرین اطلاع داشتم، اما چون به این نوع مسابقات در شرایط کنونی اعتقاد ندارم، از فرستادن کتاب‌هایم به این مسابقه خودداری نمودم. گویا کتاب را ناشر آن برای شرکت در این رقابت ارسال داشته است که در حدود اختیارات ایشان می‌باشد. من به عنوان نویسنده کتاب مایل نیستم در این ماجرا شرکت کنم. خواستم شما را نیز در جریان گذاشته باشم.

بااحترام فریدون احمد ـ کلن ۹۷/۱۱/۲۴

ماکتاب ها را از لیست جایزه ادبی سال حذف می‌کنیم، اما لازم است بگوییم که این‌گونه اتفاقات قبلاً هم سابقه داشته است. مثلاً **ژان پل سارتر** از دریافت جایزه نوبل امتناع ورزید. و نیز **مارلون براندو** جایزه اسکار را نگرفت. کارِ هردوشان عالی بود و جهان را متحیر کرد. منتها هیچکدام از این دو نفر یعنی **ژان پل سارتر و مارلون براندو** داوران را از خواندن کتاب یا دیدن فیلم منع نکرده بودند، بلکه از گرفتن جایزه خودداری ورزیدند. اما دو نامه‌ای که به دست ما رسیده هیئت داوران را از خواندن کتاب محروم کرده‌است. و این مسئله قبلاً سابقه نداشته است.

ما حق اظهار نظری بر این دو کتاب نداریم. صاحبان این کتاب ها در واقع صاحب همهٔ حقوق، حتا خواندن آن هستند. پیشنهاد می‌کنیم که در شناسنامه کتاب های بعدی‌شان ذکر کنند که خواندن کتابشان برای چه کسانی ممنوع است. به‌هر حال ما حداکثر تحمل‌پذیری خود را نشان داده‌ایم و هر کتابی را که در زمینه رمان، داستان، شعر، نمایشنامه، به دستمان برسد، در فهرست کاندیداها قرار می‌دهیم.

نمایش مراسم جایزه به وسیله یک کانال تلویزیونی فرانسه

در آخرین لحظاتی که مجله را به چاپ می‌سپردیم، یکی از کانال‌های تلویزیونی فرانسه در نامه‌ای اعلام کرد که مایل است بخشی از مراسم جایزهٔ ادبی سال را پخش کند. هنوز در مرحله نامه‌نگاری و گفتگو هستیم و نمی دانیم این کانال تلویزیونی چقدر زمان برای پخش در نظر گرفته، اما اینکه نویسندگان و شاعران ایران شکوفایی خود را جشن مـی‌گیرند، و در روز ۱۴ تیر ماه در روز ملی نویسندگان ایران بر مقام و مکان تاریخی و فرهنگی خود می‌ایستند، و بر صفحهٔ تلویزیون فرانسه می‌درخشند، شوق انگیز و افتخار آفرین است. ما همین جا از کانال‌های تلویزیونی، مستند سازان، عکاسان، رادیوها، نشریات، ناشران و علاقمندان به ادبیات معاصر ایران (در تبعید) دعوت می‌کنیم که برنامه‌های خود را اعلام کنند تا هیئت داوران جایزه ادبی سال در مورد حضور و فعالیت‌شان اعلام نظر کنند. طبعاً ظبط تلویزیونی و ویدیویی تنها به شکل روشن و مکتوب میسر است، و پیش از مراسم باید هماهنگی‌های لازم به عمل آید. در غیراین صورت مجاز نخواهند بودکه وسایل خود را به سالن ببرند. اما این نوید را به علاقمندان سراسر جهان می‌دهیم که فیلم سومین دوره جایزه ادبی گردون، باز هم به وسیلهٔ **رضا درویش** فیلمساز مستند ساخته خواهد شد و نشر گردون آن را در دسترس همگان قرار خواهد داد.

دعوت از نشریات فرهنگی

در جلسه تحریریه تصمیم گرفتیم به اطلاع همهٔ نشریات فرهنگی و ادبی برسانیم که در صورت تمایل حضور خود را در این حرکت فرهنگی اعلام کنند. چراکه هر حرکت فرهنگی با کار جمعی وحضور همه جانبه ارزش والاتری می‌یابد. از این رو ما از نشریاتی چون: آرش، مکث، پر، مهرگان، سنگ، دفتر هنر، بررسی کتاب، رؤیا، دفتر کانون، نقطه، دیدار، سنجش، حقوق بشر و...دعوت می‌کنیم که برای بزرگداشت ادبیات خلاقه معاصر در تبعید گردون را همراهی کنند، وحتا در شب مراسم برگزیدگان خود را در رشته‌های مورد علاقه معرفی نمایند ومورد تقدیر قرار دهند.

ما منتظر پاسخ کتبی مدیران نشریات همکار می‌مانیم تا نظرهای گوناگون را در شماره بعد انعکاس دهیم و در پربار کردن جایزه ادبی سال همت جمعی را به‌کار گیریم. ▣

فهرست کاندیداها

رمان:

یادنماها و شلاق‌ها	نسیم خاکسار
سالگردان در مدینةالنحاص	سردار صالحی
آزاده خانم و نویسنده‌اش	رضا براهنی
همنوایی شبانه ارکستر چوب‌ها	رضا قاسمی
خانم بهاریان	بهمن سقایی
تابستان تلخ	رضا علامه‌زاده
لبخند مریم	قاضی ربیحاوی
بورکی	محمود دهقانی

مجموعه داستان:

باغ‌های تنهایی	محمود مسعودی
گلدُن آرک	شکوه میرزادگی
فرشته‌ای که نمی‌خواست حرف بزند	فهیمه فرسایی
آهوان در برف	نسیم خاکسار
گمشدگان	علی امینی
گسست	آرش گرگین، فرهنگ کسرایی
در من چه مرده‌ست؟	پیمان وهاب زاده
منزلکه بادهای سرخ	بهرام حیدری
عقرب‌ها، آهوها، عقاب‌ها،	بهرام حیدری
کوه ساکن اجساد، رود جاری انسان	بهرام حیدری
علف، که نمی‌شکند	بهرام حیدری
محبوبه و آل	رضا دانشور
عروس دریایی	داریوش کارگر

مجموعه شعر:

فدریکو، برای کولی دلت بخوان	سهراب مازندرانی
دقایق سنگی	حمیدرضا رحیمی
کژدم در بالش	زیبا کرباسی
صبحانه در موقعیتی بهتر	افشین بابازاده
نرگسی در شن‌زاری	نسرین رنجبر ایرانی
صدای خیال	بهروز سیمایی
سرزمین مات	بتول عزیزپور
ماه در کابین	بتول عزیزپور
پری‌زدگان	ژیلا مساعد
۱۳۹۹	م.ع. سپانلو
شوق راه‌های در پیش روست	روشنک بی‌گناه
پنج سیاره زمین	آرش اسلامی
زمزمه در باد	فریدا صبا
افسانه بهرام	حمید آذرخش
بدون مصرع اول	بهنام باوندپور
دروغ	ساقی قهرمان
هسته‌های فاسد زمان	سهراب رحیمی
قناری از پلک‌های تو می‌ریزد	کورش همه‌خانی
ترنم پرواز	ژاله اصفهانی
از واژه تا پندار	شیرین رضویان
خنده‌های آبی	حسین قدیر نژاد
دل و اندوه بی پایان خودمان	آریا آریاپور
مقصد	ماندانا کمانگر
خشت خام	محمدعلی همایون کاتوزیان

نمایشنامه:

دیوار چهارم	بهروز به‌نژاد
پروانه‌ای در مشت	ایرج جنتی عطایی

با تیغ بر گلوگاه؛ کانون سی ساله شد

گروه گزارش

سی‌امین سالگرد بنیانگزاری کانون نویسندگان ایران، و بیستمینِ سالگرد شب‌های شعر و سخن تهران، سرانجام ۱۶ آبان‌ماه ۱۳۷۶ (۷ نوامبر ۱۹۹۷) در شهر کلن گشوده شد و روز بعد در شهر ماینز ادامه یافت. این مراسم که در هامبورگ، استکهلم و چند شهر کانادا و امریکا ادامه خواهد داشت، در واقع بلوغ و شکوه نویسندگان ایران را نشان می‌دهد، و نویسندگان ایران در دو جبهه (در ایران، و در تبعید) در گردهم‌آیی های بزرگشان بر مبارزه پای می‌فشارند تا آزادی را از دیوسالاری سانسور و اختناق به چنگ آورند. مراسم با پیام احمد شاملو از ایران آغاز شد و با صدای سیمین بهبهانی، سیمین دانشور، محمد علی سپانلو، اسماعیل جمشیدی و پیام رضا براهنی، محمود دولت‌آبادی، علی اصغر حاج سیدجوادی، عمران صلاحی، محمد خلیلی در همدلی شاعران و نویسندگان غایب ادامه یافت . همچنین صدای ده شاعر و نویسنده فقید: غلامحسین ساعدی، مهدی اخوان‌ثالث، سعید سلطانپور، سیاوش کسرایی، منوچهر شیبانی، اسماعیل شاهرودی، منوچهر نیستانی، اسلام کاظمیه، سیاوش مطهری و محمد زهری در طول برنامه پخش شد . سی شاعر و نویسنده نیز در این شب حضور یافتند و سخن گفتند: م.آزرم، امیر حسین افراسیابی، علی امینی، کوشیار پارسی، ناصر پاکدامن، فریدون تنکابنی، ایرج جنتی‌عطایی، نسیم خاکسار، اسماعیل خویی، فریده زبرجد، جلال سرفراز، بهمن سقایی، اسد سیف، محمدعلی شکیبایی، بتول عزیزپور، میرزاآقا عسگری، هوشنگ گلشیری، رضا مرزبان، سارا معروفی، عباس معروفی، رضا مقصدی، حسین منصوری، ناصر مؤذن، احمد نوردآموز، حسین نوش‌آذر،

در شهر ماینز، جلسه باحضور نماینده ادارهٔ فرهنگ برگزار شد. چهارده نفر سخنرانی کردند و شعر خواندند: م.آزرم، عسگر آهنین، ناصر پاکدامن، فریدون تنکابنی، نسیم خاکسار، اسماعیل خویی، فریده زبرجد، اسد سیف، جواد طالعی، بتول عزیزپور، ناصرمؤذن، بهمن نیرومند، که نیرومند گردانندهٔ جلسه فارسی و آلمانی شهر ماینز بود .

همچنین باخبر شدیم که کانون نویسندگان در تبعید قصد دارد، کلیه سخنرانی‌ها، داستان ها، شعرها و مطالب ارائه شده در شب های شعر وسخن «سی‌امین سالگرد» را در کتابی با عنوان «ده شب» منتشر سازد. امیدواریم این مهم تحقق یابد و یک مجموعه ماندنی برای آیندگان به عنوان سندی پر افتخار باقی بماند .

روز ۲۶ دی ماه ۱۳۷۶ (۱۶ ژانویه ۱۹۹۸) نشست دیگری از مجموع نویسندگان در شهر هامبورگ برگزار می‌شود که در شماره بعد گزارش آن را خواهید خواند. در این شماره گردون گزارشی از چگونگی برگزاری مراسم کلن می‌خوانیم:

قرار بود جلسه در ساعت شش بعداز ظهر شروع شود ، اما به این خاطر که برخی از سخنرانان و مهمانان از کشورهای دیگر و از راه دور می‌آمدند، نخستین نشست سی‌امین سالگرد بنیانگزاری کانون نویسندگان ایران و بیستمین سالگرد شب های شعر و سخن تهران (انستیتو گوته) در ساعت ۶/۳۰ با پیام شاعر بزرگ ایران **احمد شاملو** آغاز شد. مجریان برنامه **نسیم خاکسار** و **ایرج جنتی عطایی** ضمن تبریک و خوش‌آمد برنامه‌شان را طوری تقسیم کرده بودند که بتوانند بیش از ۵۰ عنوان سخنرانی و پیام را برای بیش از ۸۰۰ مهمان سالن بزرگ دانشگاه کلن آماده کنند. در آغاز برنامه پیام **احمد شاملو** خوانده‌شد. بااینکه تلاش بسیار صورت گرفته بود تا پیام با صدای اصلی ضبط و بخش گردد، اما متأسفانه به خاطر وضعیت جسمی شاعر و درد جانکاهش تنها توانستیم متن را در اختیار داشته باشیم . این پیام شاملوست :

احمد شاملو: بر تداوم آن تعهد پامی‌فشاریم

«دوستان، هم‌قدمان و هم‌قلمان گرامی؛
با سلام و حرمت بسیار،
در این ایام که بیست سالی از شب‌های

> **در زیر این بلند**
> **ما شرقیان هماره سرودی سروده‌ایم**
> **با تیغ بر گلوگاه**
> **در نوبت پگاه**
>
> **بر سبزه‌های خاک**
> **پروانه‌ایم ما**
> **با طول عمر خویش**
> **کوتاه مثل آه**
>
> «منصور اوجی»

خاطره‌انگیز رژه شکوهمند اهل قلم به مثابه مبشران سرنگونی دو هزار و پانصد سال حکومت غیر انسانی سردمداران غارت و جور بر سرزمین ما، و سی سال از بنیان‌گزاری کانون پر افتخار نویسندگان ایران می‌گذرد، تمنا می‌کنم به من اجازه دهید صمیمانه‌ترین تبریکات قلبی خود را به حضور یکایک شما، سروران بزرگوار تقدیم کنم و در برابر خاطره بلند هم‌عهدانی که طی این سال‌ها در این سنگر مشترک از پا در آمده‌اند، فروتنانه سر تعظیم فرود آورم.

سی سال پیش از این، هنگامی که دوستان ما به قصد مبارزه با غلامان ایلغار و ستم در تنگنایی از غیرممکن‌ها به‌پاخاستند، کوچکترین کورسویی از توفیق در چشم‌انداز ما به نظر نمی‌رسید و با این همه ما امروز اینجا گرد آمده‌ایم تا خاطره شکوهمند آن اقدام تاریخی را گرامی داریم. بر تداوم آن تعهد پا می‌فشاریم و سوگند می‌خوریم که در پیشبرد اهداف بلند و انسانی قلم لحظه‌ای از کوشش باز نایستیم و از بار مقدس و وظیفه‌ای که بر شانه اهل قلم است، لحظه‌ای شانه خالی نکنیم.▫ ۲ / ۸ / ۱۳۷۶»

آنگاه صدای زنده‌یاد **غلامحسین ساعدی** پخش شد، سخنانی درباب سانسور آزادی و مبارزه اهل قلم که سخنرانی بااین بیت پایان می‌یابد:

سیصد گل سرخ و یک گل نسرانی
مارا زسر بریده می‌ترسانی ؟
گر مازسر بریده می ترسیدیم
در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم

ایرج جنتی‌عطایی یکی از مجریان برنامه گفت : قرار و امید و چشم‌انداز ما این بود که جلسه‌ای این چنین در چند شهر از کشورهای جهان به گونه‌ای همزمان برگزار شود، و در هر محل برگزاری، از شاعران و نویسندگان و اهل‌قلم و هنرمندان زن و مرد همان دیار برای حضور در جلسه دعوت به‌عمل آید، بااین هدف کوشش‌های بسیاری در کشورهای مختلف انجام شد ولی متأسفانه قرین با موفقیت نبود، در نتیجه مجبور شدیم از امکان پیش آمده در شهر کلن حداکثر بهره



برداری را بکنیم.

پس از این سخنان ناصر پاکدامن، عضو قدیمی کانون به نمایندگی از هیئت دبیران بیانیهٔ کانون نویسندگان ایران در تبعید را قرائت کرد:

پیام کانون نویسندگان ایران (در تبعید):
در دنیای اندیشه هیچ چیز مقدس نیست.

«کانون نویسندگان ایران سی ساله شد. سی سال زمانی چندان دراز نیست، آنهم در فرهنگ و ادبی که قرن‌هاست نوشته می‌شود. اما عناد و خصومت نظام سیاسی، سرکوب و خشونت پایدار حکومت و حکومتیان، از دیروزها تا امروزها، از همین شمارِ اندک سال‌ها برای جمع و انجمنی چون کانون نویسندگان ایران، عمری دراز ساخته است که دوام و قوامش دراز و درازتر باد.

در تاریخ تحولات این و یا آن جامعه، زمان‌هایی می‌رسد که اقدام و انتخاب و حرکت جمعی معدود و محدود، طنین دوران سازی می‌یابد و زمانه را رنگ و بویی دیگر می‌بخشد. این‌جاست که کمیت محدود از کیفیت انگیزه‌ها و صمیمیت و عمق باورها پشتوانه می‌گیرد و در این زمینه با آن زمینه از واقعیت اجتماعی، اثرهای پابرجا می‌گذارد، الگوهای نوینی در پندار و کردار و گفتار می‌آفریند، سرمشق می‌شود و کینه‌ها برمی‌انگیزد و دوستی ها می‌آورد. کانون نویسندگان ایران از جمله مصادیق صحت چنین مدعایی است: گروهی از نویسندگان که «دفاع از آزادی بیان» و به دنبال آن «دفاع از منافع صنفی» اهل قلم را وجه همت خود قرار دادند، از همان آغاز، آنان که بر این راه گام نهادند بسیار نبودند. در میان نام‌آوران فرهنگ معاصر، بسیار بودند که چنین راهی را نمی‌پسندیدند و یا خود را پویندهٔ آن نمی‌دیدند، اما آن قلمدارانی که به این مهم برخاسته بودند دیگر از پای ننشستند و هر زمان نیز که فرصتی دست داد به طنین گسترده و پایدار کلام خود در جامعه آگاهی یافتند و «شب های شعر» کانون نویسندگان ایران در پاییز ۱۳۵۶ یکی از این فرصت‌ها بود: هزاران نفر، از بزرگ و کوچک و پیر و جوان و زن و مرد به دعوت کانون پاسخ داده بودند تا مبارزه با خفقان و سانسور و خودکامگی را قوام و قوت بیشتری بخشند و کلام آزاد شده را به گوش بنشانند. دست‌آورد بزرگ کانون از جمله همین است:

اعتراض به سانسور را به یک اعتراض دایم و پایدار بدل کردن و از این اعتراض، محوری ساختن در دفاع از شرف و حیثیت کلمه و کلام و متکلم و گوینده و خواننده.

کانون، کانون اعتراض است: اعتراض به سانسور، که سانسور یعنی اعدام سخن و اندیشه و کلمه و واژه و لغت و معنی.

کانون علیه اعدام ایستاده‌است: اندیشه مرز نمی شناسد، کلمه روادید نمی‌خواهد. بگذارید که مردمان بیندیشند، بگویند، بنویسند، بخوانند. این است راستای پیام کانون، از آغاز تاکنون و از اکنون تا آن زمان که آزادی سخن، اندیشه و پندار و گفتار و نوشتار واقعیت روزانه در زندگی همگان شود. تا باشد، کلام بر زبان‌ها روان باشد و کلمه برقلم‌ها جاری. نه اندیشه‌ای را بقبولانند ونه اندیشه‌ای را در بند آورند. در دنیای اندیشه هیچ چیز مقدس نیست. قدوسیتی اگر هست، نقد است و شک. و همین.

معنای این سخن از جمله آن است که کلام و فکر و قلم حاجت به قیم ندارد. اندیشه و سخن «ولایت فقیه» بر نمی‌تابد. مردمان عقل و گوش و هوش دارند: می‌دانند چه می‌خواهند و می فهمند چه می‌گویند. حاجتی به فرمانده و رهبر و ممیز و ولی‌فقیه ندارند که این‌همه در ذات خودکامگی ریشه دارد. همین و بس. و پس برچیده باد!

پس کانون، کانون گروه نه هیچگاه بسیاران نویسندگانی بوده و هست که به اعتراض به سانسور برخاسته‌اند و آزادی کلام را می‌جویند. اما این تنها دستاورد کانون نیست. دستاورد دیگر کانون در این است که همواره این فعالیت و مبارزه خود را مستقل از احزاب و گروه‌های سیاسی دنبال کرده

است. این استقلال عمل، که امتیاز و تشخص کانون را در زندگی سیاسی اجتماعی ایران دوران معاصر موجب شده است. گاهی هم بستر یکی از تنش‌های تند در فعالیت کانون بوده است. کانون اگر مانده است، در استقلال از قدرت سیاسی حاکمان، از گروه‌ها و احزاب سیاسی، از بینش‌ها و باورهای عقیدتی پابدار مانده است.

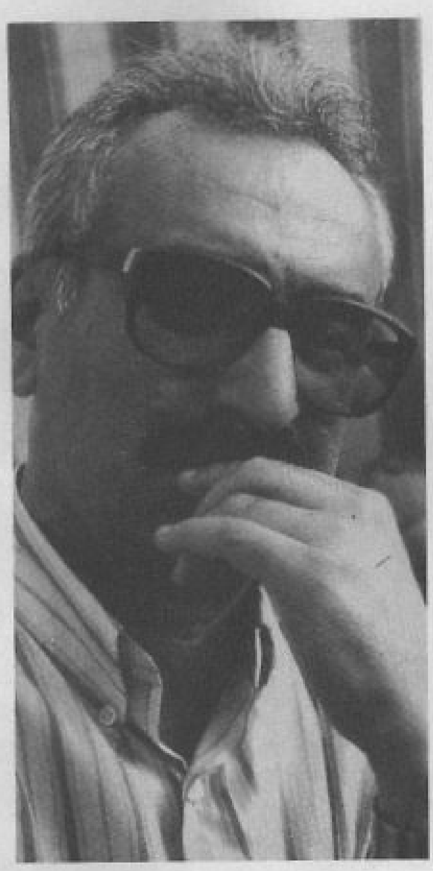
کانون هیچگاه محفل وفاق و وحدت تام و تمام نبوده است. بحث در اندیشه چندگانگی را به همراه دارد. اما کانون همواره نیز تعلق خاطر عمیق خود را به حفظ و رعایت اصول و هدف‌های خود نشان داده است.

چنین است که در زندگی کانون، اینکه چه می‌اندیشیم، سفید را می‌پسندیم یا سبز و سرخ و ارغوانی و آبی نیلگون را، آنقدر مهم نبوده است که می پسندیم همه آزاد بیندیشند. روشن است که کانونیان همه یکسان نمی‌اندیشند. و باز هم روشن است که چندگونه می‌اندیشند. هر کس به آنچه درست می‌پندارد می‌اندیشد. اما این چندگونگی اندیشه ها و باورها، بر محور واحدی حیات می یابند: آزادی همه اندیشه‌ها و باورها.

این تنها مرام ماست. هریک از ما در رعایت و دفاع از این اصل است که هویت می‌یابد و کانونی می شود. کانون نمونه پایدار (اگر نه تنها نمونه) سازمان‌های صنفی ـ سیاسی در ایران معاصر است که توانسته است در طی سی سال، در ایران و در تبعید دوام یابد و بر اساس اصول زندگی سازمان‌های دمکراتیک سازمان پذیرد و فعالیت کند. هرچند در برابر حاکمان و علی‌رغم میل و خواست ایشان. رسیدن مردم‌سالاری در ایران با قوام و قوت و تعدد نهادهایی چون کانون نویسندگان ایران تسریع و تحکیم می شود. و از این دیدگاه، فعالیت کانون ادای دینی است برای پای‌گیری و گسترش و نیرویابی فرهنگ دمکراتیک در جامعهٔ گرفتار آمده در بند استبداد ایران معاصر.

کانون نویسندگان ایران، کانونی است از نویسندگان. و پس کانون اهل فرهنگ است و فرهنگ در تماس با دیگران است که فرهنگ می شود. دیگری هر که باشد، دشمن نیست، مخاطب است، هم صحبت است. می‌گوید و می‌شنود. این گفت و شنود ذات فرهنگ است. آن حاکمان که در پس هر سخن، پیام جاسوسی می‌بینند و در هرسخنگو، جاسوس و مزدور و خبرچین، مدافعان و مبلغان فرهنگ تحمیق و بلاهت‌اند. فرهنگ یعنی سخن با دیگری گفتن. از دیگری و دیگران شنیدن و خواندن و دیدن. کانون نویسندگان در راه چنین فرهنگ گشوده‌ای بر روی جهان گام نهاد. نه دیروز غرب زده بود و نه امروز عرب زده. هم دیروز با انقیاد فرهنگی و از خودبیگانگی فرهنگی آشتی نداشت و هم امروز بریدگی از سنت های فرهنگ گذشته ایران را بر نمی‌تابد.

این هم دستاورد دیگری از کانون بود: دنیای فرهنگ، دنیای تکفیر و ارتداد نیست. دنیای گفت و گو و داد و ستد و نشست و برخاست است.



هر انجمن و کانونی، زمان به زمان، در فرصتی باید بنشیند و به گفته و کرده خود نظر اندازد، کارنامه اعمال را به نقد گذارد و نفسی بگیرد تا راه را دنبال کند. این قاعدهٔ بازی در زندگی نهادهای دمکراتیک است. کانون نویسندگان ایران نیز از این قاعده مستثنا نبوده است. پرسش از «موضع کانون» و بحث های طولانی در این زمینه که هر چند زمانی از نو آغاز می شود و نشانی از تعلق خاطر کانون به رعایت این قاعده است، اکنون نیز بزرگداشت از بیستمین سالگرد شب‌های شعرگامی‌ست در همین راه. کوشش برای خودستایی و خود بزرگ‌بینی نیست که تلاشی است برای اندیشیدن و باز اندیشیدن در پرتو تجربه‌ای از یکی از لحظات مهم و تعیین کنندهٔ روند انقلاب بزرگ ایران. به سخن ما که گفته خواهد شد گوش فرا دهیم.

اکنون پیام چیست؟ با یادکه هستیم؟ بر سر چه پیمانیم؟

تنها پیام این است: آزادی، آزادی و باز هم آزادی. آزادی در اندیشه، آزادی در سخن، آزادی در قلم، آزادی در پندار، آزادی در گفتار، آزادی در کردار.

پیام هشدارآمیز این است: امروز، فرهنگ ایران در مخافتی عظیم گرفتار آمده است: متشرعانی که به حکومت رسیده‌اند، تنها آن شرع و شرعیات را که خود می‌پسندند، روا می‌دانند و بر هرچه جز این باشد، مهر باطل و کفر می‌گذارند و در این راه از هیچ نمی هراسند: جعل تاریخ، قلب واقعیت، شستشوی مغزی، تبلیغ، تحمیق، زندان، زجر، شکنجه، قتل و آدمکشی. به این ترتیب است که نوعی دوگانگی فرهنگی بر جامعه امروز ایران تحمیل شده است: فرهنگ حاکمان بر پایه ارزش‌های متشرعان و فرهنگ همه دیگران بر پایه ارزش‌های عرفی و غیر شرعی. همچنان که همه می‌دانند و می‌گویند، این دوگانگی فرهنگی به استقرار نوعی آپارتاید فرهنگی انجامیده است.

کانون نویسندگان ایران این نظام تبعیض فرهنگی را مردود می شمارد و تکیه بر ارزش‌های عرفی و غیر مذهبی را وظیفه خود می‌داند. جدایی اعتقادات دینی از زندگی اجتماعی و سیاسی تنها راه برای پایان بخشیدن به این آپارتاید فرهنگی است. جدایی دین از دولت ضرورت کنونی جامعه ماست و این در راستای پیکار آزادی طلبانه کانون قرار می‌گیرد.

پیام ما به سلمان رشدی است، به تسلیمه نسرین، به همه رشدی ها، به همه نسرین ها. در ایران، در مصر، در هند، در چین، در پاکستان، در الجزایر، در افغانستان، در همه جا. با شما هستیم. دشمنان شما را دشمن می‌داریم. دشمنان ما، دشمنان شمایند. به یاد داشته باشید که فرج سرکوهی با شماست. پایدار بمانید که پیروز هستید.

پیام ما این است: فرهنگ و هنر و ادب، آنجا که به دام جزمیات گرفتار آید، در سلطهٔ اهریمنان درآمده است. اندیشه آزاد اهورایی است. اهورایی باشیم. نبرد باجزمیات، نبرد ماست. این است پیامی از سرزمین کسروی، سلطانپور، ارانی، فرخی، میرزا آقاخان کرمانی، کریمپور شیرازی، عشقی برای رشدی، برای نسرین، برای رشدی ها، برای نسرین ها. احترام عمیق ما همراه شماست. بدانید که هر جا، که نویسندگان ایرانی از آزادی بیان و حرمت عقیده و اندیشه دفاع می‌کنند، شما هستید که دفاع می شوید. واین اعتراضی است در راستای سنت‌های فرهنگ بزرگ ایرانی، که بر خرد و ارزش‌های والای انسانی تکیه دارد و نه بر مشتی جزمیات ناهمگون. تنها توشه ما تلاش بی‌آرام گذشتگان است: میرزاآقاخان کرمانی، میرزاده عشقی، احمد کسروی، فرخی ایستادگانی در برابر خودکامگی، خشک اندیشی، قشری‌گری و خفقان اند. تلاش اینان توشه راه ماست. تنها یاد، یاد بیدار همراهان است: آل احمد، ساعدی، اخوان، اوصیاء، محجوبی، رفعت صفایی ... و بعد هم سوگند و پیمان که ننشینیم، تا ندانیم سعید سلطانپور چه شد؟ سعیدی سیرجانی چه شد؟ فریدون فرخزاد چه شد؟ احمد میرعلایی چه شد؟زالزاده چه شد؟ غفار حسینی چه شد؟ احمد تفضلی چه شد؟ یاران را چه شد؟ این بازخواست ماست از شما!

ای در حکومتیان، کوته آستینان. بازخواستی در همه حال پابرجا تا تابش نور حقیقت براین در مرگ

افتادگان. این‌یک در میانِ گذری، آن یک در کنار راهی، یکی در خانه، یکی در زندان، آن یک در تیرباران، هر یک به گونه‌ای فتاده در خون خود. چند تنی از شمار قافلهٔ ادب و فرهنگ و قلم ایران امروز در تلاش برای ایرانی آزاد و برای فرهنگی بارور و گشوده بر روی جهان از دیروز تا فردا و فرداها.

یادشان بیدار، راهشان پایدار.این یاد راه ماست، راه آزادی، راه آزاد اندیشی، راه آزاد سخنی، راه آزاد نویسی.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

نوزدهم آبان ۱۳۷۶»

هوشنگ گلشیری:
در کنار بهترین نویسندگان ایران ایستاده‌ام.

نفر بعد **هوشنگ گلشیری**، نویسنده ارزشمند ادبیات مقاومت و عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (در داخل) به این شرح سخنرانی کرد: «باسلام برهمه دوستان. من اهل پیام و شعر و شعار نیستم،من اهل جدلم، من امشب آمده‌ام که موضع کانون نویسندگان ایران را نقد کنم، و فکر می‌کنم موضع کانون نویسندگان ایران باید تغییر کند. دلم می‌خواست شبیه آن بیست سال پیش که من یک گزارش ارائه کردم، امشب هم از داستان نویسی این بیست سال گزارشی بدهم. دیر باخبر شدم و ابزارش را هم نداشتم.

فکر می‌کنم کاری که ما در ایران کردیم همین جا بکنیم. یعنی برای اصلاح موضع کانون پیشنهاد بدهیم. من اینجا به‌عنوان شخص خودم ایستاده‌ام و مسئول گفته ها و نوشته‌های هیچ‌کس نیستم و هیچ‌کس هم مسئول گفته‌ها و نوشته‌های من نیست. ولی افتخار می‌کنم که در کنار بهترین نویسندگان ایران ایستاده‌ام.»

متن **هوشنگ گلشیری** در همین شماره از نظرتان می‌گذرد.

اسماعیل خویی:
این روزها حس می‌کنم در دو زمان به سر می‌برم.

پس از آن **اسماعیل خویی**، شاعر نامدار و مبارز ایران، و عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید، باپیراهنی سبز و موهای بلند افشانده، پشت تریبون قرار گرفت و چنین آغاز کرد: «دوستان درود برشما و درود برآقای **هوشنگ گلشیری** که پس از این همه سال ایشان را می‌بینم. من هم اهل جدل هستم، اما امشب لازم نیست گلشیری در این زمینه دچار جدل بشود. به نظر من کانون نویسندگان در طول تاریخش، فقط کانون نویسندگان نبوده، اگر توانی هم داشته در همین بوده که کانون نویسندگان نبوده، کانون روشنفکران معترض بوده.

ما در یک نظام به راستی جاافتاده و پیشرفته که درآن همه چیز از هم تفکیک شده است، مثل جامعه اروپایی، کشورها و دولت های اروپایی، البته می‌توانیم مرزها رابه همان دقتی که گلشیری می‌خواهد از یکدیگر تفکیک کنیم، ولی در ایرانی که در همه عرصه های فرهنگی، همه چیز را از بالا کوشش می‌کنند که همچنان قرون وسطایی نگاه دارند، به نظر من این دقت‌کردن ها و کوشش به این که کانون فقط کانون نویسندگان باشد، و نه کانون روشنفکران معترض، به قسمی کوشش به راه‌گشایی نیک خواهانه است، برای اینکه کانون در ایران فعال می‌شود. ولی راه به جایی نخواهد برد، و وارد بحث آن نمی‌شوم و باید در مورد حرف هایی که امشب می‌گویم بیشتر بیندیشم. ولی از سوی دیگر من به عنوان یکی از شاعرانی که در ده شب شعر، در تهران شرکت داشتم، آمده‌ام. و از آنجاکه وقت کم است، و به نویسنده بیشتر وقت داده‌اند تابه شاعر، به این دلیل فکر کردم یکی دو شعر از آن‌هایی راکه در تهران خواندم، بخوانم تاببینم، شگفتا شعرهایی راکه آن زمان خطاب به نظام شاه می‌گفتیم، هم اکنون این بار حقیقت و واقعیت بیشتری یافته‌اند. و بایک قصیده هم ـ که باز در طول راه هوشنگ از من می‌پرسید، چرا این روزها قصیده می‌گویی ؟ـ بحث را تمام می‌کنم. پاسخ آقای گلشیری هم این است که من این روزها حس می‌کنم در دو زمان به سر می‌برم. از یک سو در پایان قرن بیستم، گرچه در اینجا یک شاعر مدرن هستم، از سوی دیگر پرتاب شده‌ام به قرون وسطای اسلامی، آنجا قصیده می‌گویم .

جنوب شهر را باران ویران خواهد کرد...»

اسماعیل خویی بعد از خواندن این شعر، شعر دیگری خواند و آنگاه به قصیده‌اش پرداخت که آنرا به روان **صادق هدایت** تقدیم کرده‌است.

و مهمانان بیشترین شور را نشان دادند و چند بار در طول شعرخوانی **اسماعیل خویی** تا دقایقی کف می‌زدند.

■ سیمین بهبهانی: ما نیز در وطن تا آخرین حد امکان برای رسیدن به آزادی مطلق اندیشه و بیان و قلم خواهیم کوشید.

■ صدای ده شاعر و نویسنده فقید: غلامحسین ساعدی، مهدی اخوان‌ثالث، سعید سلطانپور، سیاوش کسرایی، منوچهر شیبانی، اسماعیل شاهرودی، منوچهر نیستانی، اسلام کاظمیه، سیاوش مطهری و محمد زهری در طول برنامه پخش شد.

سیمین دانشور:
گاه ناگزیریم دست به خود سانسوری بزنیم

آنگاه پیام **سیمین دانشور**، بانوی بزرگ داستان ایران با صدای خودش که تلفنی ضبط شده بود برای همگان پخش شد :

«اینکه در اولین مجمع کانون نویسندگان ایران مرا به ریاست برگزیدند به این علت بود که اکثریت اعضا، حرمت زن بودن را پاس می داشتند وگرنه نویسندگان برجسته‌تر از من فراوان بودند و طبیعی بود که در ده شب شعرخوانی کانون، هم افتتاح کننده و سخنران اول من باشم. آن شب مرحوم **اخوان ثالث** هم شعر خواند که یادش به خیر باد و یاد **غلامحسین ساعدی** هم به همچنین،که در شبی دیگر در اوج قدرت رژیم گذشته ضمن سخنرانی‌اش این دو بیت را خواند،که از همان شب در ذهن من حک شد:

سیصد گل سرخ و یک گل نسرانی
ما را ز سر بریده می‌ترسانی
گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم
در محفل عاشقان نمی‌رقصیدم

اما اگر بخواهم پیامی داده باشم، حرفم این است که آزادی و آزادگی ذاتی هنر است. هنگام آفرینش هنری، ما ذهن خود را آزاد می‌گذاریم تا ذخیره‌هایش را از رؤیاها و تداعی‌ها و تصویر سازی‌ها و خاطرات و خطرات و حتا تفکرات عرضه بدارد. این‌که تفکرات را آخر آوردم و کلمهٔ حتا را به آن تحمیل کردم، از آن روست که هنر به آدم‌های صرفاً متفکر، خود را نشان نمی‌دهد. در مرحله بعدی، ممکن است به داده‌های ذهنمان نظم بدهیم یا ندهیم. ضمن آنکه می‌دانیم ادبیات آینه نیست، لِنز است. و می‌دانیم که تمام دهش‌های ذهنی و حتا تخیل، زادهٔ محیط خود ماست. و گزارش‌هایی واقعی است که به مغز و قلب ما از اوضاع و احوال جامعه‌ای که زیستگاه ماست داده شده است. ممکن است ذهن ما این واقعیت‌ها را آن‌چنان به حقیقت گره بزند و از صورت خاص عملی به صورت عام جهانی در بیاورد که اثر ما شرح حال بشریت گردد. متأسفانه امکان این انعکاس آزاد همیشه میسر نیست، گاه ناگزیریم

دست به خودسانسوری بزنیم و ممکن است مراکزی خودسانسوری ما را تشدید و یا حتا اثر آزاده‌وار ما را مُثله کنند. در صورت اخیر هنرهای تزیینی تشویق می‌شوند و هنر اصیل که همان اثر آزاده‌وار است نادیده گرفته خواهد شد. و بی هنری جای آنرا خواهد گرفت.

و بنده را نخرد کس به جرم بی‌هنری.

نخریدن یعنی یک بار بیشتر خوانده نشدن. یعنی فوراً فراموش شدن. اما ادبیات اصیل است که ماناست که نویسنده‌اش به هر چه دست زده است، آن را عرفانی، شاعرانه، رنگین و شخصیت‌دار کرده است. آدم باید جوان باشد تا امیدوار باشد، اما من در کهنسالی هم به آینده امید بسته‌ام. می‌دانم که روزگار بهتری در پیش است، صدای پایش را می‌شنوم. می‌دانم که حکومت قانونمند که به آن دل بسته‌ایم، ادبیات و دیگر هنرها را از ذاتشان که آزادی است تهی نخواهد کرد و همگان در هر رشته و هر شغلی فرصت و امکان ابتکار خواهند داشت.

در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران تأکید شده است که بیان و قلم آزاد است به شرطی که مخل اسلام و خلاف عفت عمومی نباشد. عیبی در مسلمانی اهل قلم کشورم نمی‌بینم و در نجابت نویسندگان و شاعرانش هم شک نمی‌کنم. منتها هتاکی را هم ادبیات نمی‌شمارم.

در انتظار روزگاری باشیم که کودکان، زنان و مردان تمام جهان آزاده باشند با سقفی مطمئن در بالای سرشان پوشیده و عزیز و شاد، بهره‌مند از موهبت‌های آموزش و پرورش و بهداشت و حیثیت و شرف انسانی، روزگاری که هنرمندان در پیله انزوای خود و یا در غربت ننویسند.»

محمود دولت آبادی

گردهمایی جامع بلوغ کانون نویسندگان ایران

پس از سیمین دانشور، پیام **محمود دولت آبادی** که خود در آلمان بود و پیامش را از فرانکفورت ارسال کرده بود، به وسیله **نسیم خاکسار** خوانده شد:

«نویسندگان مهاجر ایران، دوستان عزیز

عمیقاً متأسف هستم که می‌باید سی‌سالگی کانون نویسندگان را در فاصله‌ای بعید از سرزمین ایران تبریک بگویم و با دریغ از فرایند و نتیجهٔ دههٔ آزادی، عقیده و بیان - شبهای شعر گوته - یاد کنم، با وجود این، فرصت را غنیمت می شمارم و آرزو می‌کنم گردهمایی جامع بلوغ کانون نویسندگان ایران، یعنی آغازهٔ چهارمین دههٔ عمر آن به‌زودی در ایران میسر شود و نویسندگان ما این کمترین حقوق مدنی را به‌دست آورند که بتوانند با حفظ نظرها و عقایدشان برخوردار از امنیت کامل شغلی و زیستی در میان مردم و کشور خود زندگی و کار کنند.



به‌طوری‌که شما می‌دانید من عضو ثابت و دایمی کانون نویسندگان نبوده‌ام ولی همواره نسبت به اصول اساسی و اساسنامهٔ کانون نویسندگان ایران متعهد بوده و هستم. در راستای رعایت آن اصول و نگران موش‌دوانی‌های نزدیکترین سال‌های اخیر بوده است که در بیانیه‌ای مستقل بر ضرورت استقلال کانون نویسندگان ایران تأکید ورزیده‌ام و کماکان تأکید می‌ورزم. زیرا معتقدم نویسندگان ایران آنقدر بالغ هستند که بتوانند درباره سرنوشت خود تصمیم بگیرند. بنابراین کانون نویسندگان ایران همچون یک نهاد جمعی نسبت به ذات و ماهیت خود الزام دارد که امیدوارم اصول پذیرفته شدهٔ ما قربانی موقعیت‌های فرعی و جانبی نشوند. متشکرم. آبان ۱۳۷۶ فرانکفورت.»

م.آزرم:

به یاد آن شب های شعر

برنامه از این لحظه بر اساس الفبا اجرا شد و تا پایان، شاعران و نویسندگان حاضر که بیش از سی نفر بودند پشت تریبون قرار گرفتند.

سخنران بعدی **م.آزرم** بود که اینگونه آغاز کرد:

«سلام دوستان، برگزاری چنین شب‌هایی که در میهن‌مان ده شب بود بیست سالی می‌گذرد. برآن بودم و هستم که نگاهی به گذشته و اکنون و چشم‌انداز آینده کانون نویسندگان را بازگویم. اما به خاطر ضیق وقت مقیدم که به یاد آن شب های شعر و سخن چند شعری بخوانم. دوستانی که اینجا هستند و در آن شب‌ها آنجا بودند به یاد دارند که پیش از شروع شعر خوانی چند جمله گفتم که: کار جمعی مسئولیت های جمعی دارد و به ناگزیر ملاحظاتی. بنابراین بحث بیشتر را برای شبی دیگر و مستقل خواهم گذاشت. من امشب دو سه شعر می‌خوانم آنهم در پیوند با آن دوستان عزیزی که در کنارها بودند و اکنون نیستند. و هم در باره بانوی شعر امروز ایران، که نشانه پیوندی باشد از کانون به ظاهر دو نیمه شدهٔ ما، نیمهٔ درون و نیمهٔ برون.

نخستین شعر را به یاد عزیز در خون خفته‌مان که برای هم‌او سروده شده است می‌خوانم. «بر پلکان سرخ فلک» برای **سعید سلطانپور**...

م. آزرم شعر دومش را با عنوان «بدرقه» که به هنگام به خاک سپاری **غلامحسین ساعدی** سروده شده بود، خواند و پس از آن گفت: «به نشانهٔ نمادین ستایش دوستان هم‌پیمان و هم‌قلم که امشب سی‌امین سال تأسیس کانون را دور از هم سروده‌ایم، شعری را که سال پیش در پیشواز و ستایش **سیمین بهبهانی** سروده شده بازمی‌خوانم...»

(کلیه شعرهای م.آزرم در کتاب ده شب چاپ خواهد شد.)

امیر حسین افراسیابی:

تاک

امیر حسین افراسیابی شاعر خوب کارکشته در جُنگ اصفهان با سلامی به شنوندگان چند شعر خواند که یکی از شعرهای چاپ نشده از نظرتان می‌گذرد:

با این شرابِ کهنه
زخمِ قدیمی سر باز می‌کند
گُرده‌های ما پر از زخم تازه است
کوزه را پنهان کن.
اکنون که تاک
شاخه‌های بی‌تابش را
بر داربستِ کهنه رها کرده‌است و
باد
رقصی دیگر را
با سایه‌های عصر پاییزی آغاز می‌کند،

بگذار بر سرِ رَف کوزه را
و به حرمت این پاییز
ما را به خوشه‌ای
انگور تازه چیده مهمان کن.

علی امینی:

گوشه‌های ناشناخته

نفر بعدی **علی امینی** بود که ضمن اعتراض به تقسیم وقت، گفت: «من در سال ۵۶ به هنگام برگزاری شب های شعر و سخن، جوان‌ترین عضو

کانون نویسندگان بودم و مقاله‌ای تهیه کرده‌ام از گوشه های ناشناخته برگزاری آن شب ها که می‌خوانم.» که این مقاله در کتاب « ده شب » چاپ خواهد شد.

کوشیار پارسی:
برج عاج

در ادامه برنامه، **کوشیار پارسی**، نویسنده و مترجم تبعیدی، که یکی از پرکارترین چهره‌های ادبیات معاصر ایران است پشت تریبون قرار گرفت و متن «برج عاج » را خواند که در همین شماره گردون می‌خوانید.

محمد علی سپانلو:
محصول سه دهه کار کانون

و آنگاه پیام **محمد علی سپانلو**، باصدای خودش برای همگان پخش شد که دو شب قبل تلفنی از تهران دریافت شده بود

«سی سال از تأسیس کانون نویسندگان ایران می‌گذرد. جا دارد در این فرصت بار دیگر به فرهنگی که محصول سه دهه کار کانون بوده‌است، بنگریم. پدیداری و استحکام یک اخلاق صنفی و مراعات ارزش‌های جمعی در محیط هنر و ادب ایران، و در میان جماعت قلم‌زن، اساس فرهنگی است که کانون اشاعه داد. به ازای آرزوهای ناکام، همدلی و همدردی که از اعماق تاریخ ادبیات ما بر سینه‌های دردمند فرزانگان تنهای این سرزمین برخاسته و پاسخی نیافته، جنبش قلم‌هایی که کانون ما را به عرصه رسانده‌اند، بیان کننده درک یک ضرورت بوده است.

تأکید بر آزادی به عنوان هوای لازم برای اعتلای نیروی زندگی و آفرینش اندیشه و پذیرش مسئولیت، در قبال سرنوشت دیگر نویسندگان با هر عقیده‌ای که دارند، ثمرهٔ مجاهدت مردان و زنانی بود که پذیرفتند زیر نام کانون نویسندگان ایران به ادبیات تعلق دارند، نه به گرایش‌های خاص اجتماعی یا فردی. البته طی سال‌ها برخی از میان ما رفته یا در نیمهٔ راه‌کناره گرفته‌اند. اما پیامی که از مجموع تلاش آنان به جا مانده، مهمتر از سرنوشت فردفرد آن‌هاست. بر ماست که در این لحظه خدمات آنان را یادآوری کنیم تا چنین رسمی برای آیندگان بماند. سی‌امین سال کانون نویسندگان ایران بر هم‌قلمان عزیزم و نوقلمانی که به فرهنگ کانون باور دارند، مبارک باد.»

فریده زبرجد:
حمله مجدد به روشنفکران

فریده زبرجد سخنران بعدی بود. اوگفت: «من اگر اینجا هستم فکر می‌کنم به خاطر همسر

■ مراسم با پیام احمد شاملو از ایران آغاز شد و با صدای سیمین بهبهانی، سیمین دانشور، محمد علی سپانلو، اسماعیل جمشیدی و پیام رضا براهنی، محمود دولت‌آبادی، عمران صلاحی، محمد خلیلی، و حاج‌سیدجوادی ادامه یافت.

■ موسیقی برنامه تماماً از نوار تک‌نوازی سنتور «هوای پرواز» هنرمند تبعیدی، فریور خسروی انتخاب شده بود که با نوازش های لطیف و زیبایش، نوای دلنشینی از سنتور در فضا می‌پراکند.

سرکوهی بودن است. که امشب به یک شکلی دوست عزیزمان آقای گلشیری او را از کانون نویسندگان حذف کرده است. من نمی‌توانم حرف دیگری داشته باشم، فقط چند خبر دارم از فرج که اگر اینجا هستم به خاطر اوست. چند روز قبل نامه‌ای از فرج خطاب به وزیر اطلاع سابق در روزنامه جمهوری اسلامی چاپ شده (۱۲ آبان) اگر به دستتان رسید می‌توانید آنرا بخوانید.

خبرنگاران بدون مرز در فرانسه و همچنین حقوق‌بشر در فرانسه اعتراض کرده‌اند و این را یک زمینه دانسته‌اند برای حمله مجدد به روشنفکران در ایران و عده‌ای هم تحلیل می‌کنند که ممکن است این زمینه‌ای باشد برای اعتراض وزارت امنیت به محکومیت یک سالهٔ فرج که بخواهند محکومیت یک ساله‌اش را لغو بکنند، اتهامات دیگری به او بزنند و تجدید محاکمه‌ای درکار باشد.به هر صورت خیلی ممنون هستم از دوستان که مرا دعوت کردند و خوشحالم که در این جمع هستم.»

پس از آن صدای زنده‌یاد **سیاوش کسرایی** از مراسم ده شب تهران پخش شد:

«مسافری زگرد ره رسیده‌ام،
تمام راه رفته را
به پا و سر دویده‌ام...»

آنگاه پیام زیبای **رضا براهنی** از کانادا، بوسیله نسیم خاکسار خوانده شد.این پیام مورد توجه و تحسین شنوندگان قرار گرفت:

رضا براهنی:
ذات ادبیات مخالف قدرت است

«دوستان شاعر و نویسنده، و اعضای عزیز و بزرگوار کانون نویسندگان ایران؛

درودهای گرم من ناچیز را به مناسبت بزرگداشت سی‌امین سالگرد آغاز کار کانون و بزرگداشت شور و ولوله‌ای که بیست سال پیش، نفس داغ آزادی‌خواهِ کانون در جان مردم کشورمان به‌پا کرد، از دور بپذیرید.

چقدر دوست داشتم در میان شما باشم، و از آن بالاتر در میان شما در ایران باشم.

«من پیر سال و ماه نیَم یار بی وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم».

معلوم نیست چرا این بی‌پیر، این کشور که باید همیشه باشد، باشد و بماند، همیشه سرنوشت فردوسی و ابن‌سینا و سهروردی و حافظ، و نیما و هدایت و فرخزاد و اخوان و ساعدی را به دست کسانی می سپارد که امروز همه را دق‌مرگ می‌کنند تا فردا صلای بزرگداشت‌شان را بدهند؟ هیچ کشوری این همه نویسنده تبعیدی در داخل کشور و تبعیدی در خارج ازکشور ندارد. اهمیت کانون هم به همین است که ما را زیر یک سقف ملی جمع می‌کند. در هرکجا که باشیم کانون چتر خود را بی حصر و استثنا بالای سر همه‌مان می‌گیرد و مارا در زمهریر پراکندگی‌ها، مهاجرت‌ها و هجران‌ها و زندان‌ها، و در مصایب سنگین‌تر، با نفس چند اصل ساده و شریف و انسانی، و با نفس مشترکمان داغ نگه می‌دارد.

آخر باور کردنی نیست که ما یک جو آزادی خواسته باشیم و مارا مثل ناخن چیده باشند. به صراحت می‌گویم ـ به عنوان شاگرد کوچک همهٔ شما ـ که به‌یاد ندارم کدام پادشاه بر عصر حافظ حکومت می‌کرده، ولی خود حافظ؟

«دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او به بر گشاده».

باز هم ـ به عنوان شاگرد کوچک این زمانه ـ به صراحت عرض می‌کنم که این عصر با نام هدایت و نیما و ساعدی و فرخزاد و اخوان شناخته خواهد شد، و با به نام آن‌هایی که متکی بر ارادهٔ معطوف به قدرت خود هستند و نمی‌دانند که کودکانشان حالا در خفا و صبح فردا در عیان، اوراق ارادهٔ معطوف به آرزوی شما را خواهند خواند، چراکه نویسنده، قلمرو آرزو را می نویسد و نه آن قلمرو قدرت را؟ و قدرت نویسندهٔ با قدرت نه در سیاسی بودن او، که در ذات و هستی کاری است که او می‌کند. ذات ادبیات مخالف قدرت است. قدرت سلب آرزو می‌کند، ولی آرزو، آزادی را می‌گستراند وبه تماشای آن می‌ایستد. من عارف نیستم ولی این یک نکته را از شمس تبریزی به یاد دارم که گفت:

«ایشان همین که بینند که کسی جامهٔ صلاح پوشیده و خرقه، او را حکم کنند به صلاحیت، و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند حکم کنند به فساد و... آن یکی در محراب نماز نشسته، مشغول به کاری که آنکه در خرابات زنا می‌کند به از آن است که او می‌کند.» به عنوان کسی که رمان می نویسد، شعر می‌گوید و قال و مقال این دو نکته را چاق می‌کند، عرض می‌کنم که من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام که چند حرف ساده بیشتر نیست: لعنت به تاریخ! من آرزوهایم را می‌نویسم.

دستِ یکایک شمارا می‌فشارم و آرزو می‌کنم اجلاس شما با تکیه بر اصل بی حصر و استثنای کانون، به استعانت از روح عمومی متن ۱۳۴ نویسنده، و سابقهٔ مبارزه طولانی کانون در راه آزادی اندیشه و بیان، گام‌های بلندی در راه از بین بردن سانسور و احقاق حق نویسندگان کشور بردارد، وگمان می‌کنم شما خود نیز، جز این آرزویی ندارید.

باعشق - ۵ نوامبر ۹۷ تورنتو»

بهمن سقایی:

به احترام سلمان رشدی

پس از آن **بهمن سقایی** پشت تریبون قرار گرفت و گفت: «با سلام به دوستان، من خاطره‌ای از زندان تعریف می‌کنم که همزمان با شب های گوته اتفاق افتاد و یک شجاعتی به ما داد که ما هم توانستیم برای دستیابی به بخشی از خواسته‌هایمان در زندان دست به اعتصاب غذا بزنیم. به احترام **سلمان رشدی** که باوجود خارجی بودنش چنان مورد خشم حاکمان ایران قرار گرفته که به اعدام محکوم شده است.»

و بعد، متن خود را خواند که در کتاب «ده شب» منتشرخواهد شد.

برنامه مراسم کلن، دو قسمت بود که قسمت اول برنامه با صدای دلاور، **سعید سلطانپور** پایان یافت. صدای سخنرانی‌اش در ده‌شب تهران که با سلامی آغاز شد: **«سلام، شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی، خواهران، برادران، سلام...»**

و پس از آن، شعر مشهور «باکشورم چه رفته است» خاطره‌ای پرهیجان رادر ذهن میهمانان و نویسندگان تداعی می‌کرد. در میان کف و موسیقی، که موسیقی برنامه کلن تماماً از نوار کاست تک‌نوازی سنتور «هوای پرواز» هنرمند تبعیدی **فریبرز خسروی** انتخاب شده بود که با نوازش های لطیف و زیبایش، نوای دلنشینی از سنتور در فضا می‌پراکند.

پس از تنفس و استراحتی نیم ساعته، جلسه با پیام و صدای غزلسرای بزرگ ایران، **سیمین بهبهانی** مجدداً آغاز شد و تصویر شاعر بر پرده سالن درخشید.

■ کانون نویسندگان در تبعید: دست‌آورد بزرگ کانون از جمله همین است: اعتراض به سانسور را به یک اعتراض دایم و پایدار بدل کردن و از این اعتراض، محوری ساختن در دفاع از شرف و حیثیت کلمه و کلام و متکلم و گوینده و خواننده. کانون، کانون اعتراض است: اعتراض به سانسور، که سانسور یعنی اعدام سخن و اندیشه و کلمه و لغت و معنی.

■ در شهر ماینز، چهارده نفر سخنرانی کردند و شعر خواندند: م.آزرم، عسگر آهنین، ناصر پاکدامن، فریدون تنکابنی، نسیم خاکسار، اسماعیل خویی، فریده زبرجد، اسد سیف، جواد طالعی، بتول عزیزپور، ناصرمؤذن، بهمن نیرومند.



سیمین بهبهانی:

گام‌هامان به نیرو باد

«دوستان عزیز نویسنده و شاعر ایرانی؛

شادمانی بیستمین سالروز تشکل دومین دوره کانون نویسندگان ایران بر شما و ما فرخنده باد.

اکنون که نویسندگان ایرانی در وطن یا در هر گوشه از جهان کار نوشتن را پی‌گرفته و می‌گیرند و فرهنگ دیرین سال ما را در سراسر جهان عرضه می‌دارند، امیدم چنان است که تشکل و پویایی کانون‌هاشان در هر مکان و هر زمان استوار و ناب و از همدلی باشد.

در دیار بیگانه نیاز به همبستگی و مهرورزی، بیش از وطن است. مباد که یکدیگر را وانهند، یا فرهنگ مرز و بوم خود را به فراموشی سپارند.

ما نیز در وطن تا آخرین حد امکان برای رسیدن به آزادی مطلق اندیشه و بیان و قلم خواهیم کوشید تا روزی که توانیم گفت:

«روز هجران و شب فرقت یار آخر شد»

گام‌هامان به نیرو باد.»

بعد از پیام **سیمین بهبهانی**،نوبت به زنده‌یاد **اسماعیل شاهرودی** رسید که **سیاوش کسرایی** در ده شب تهران، به جای **اسماعیل شاهرودی** شعرش را خوانده بود.

فریدون تنکابنی:

کودک استثنایی

و آنگاه **فریدون تنکابنی** پشت تریبون قرار گرفت که به علت یک اشتباه در برنامه‌ریزی متأسفانه خارج از الفبا در قسمت دوم سخن گفت. سخنانی شیرین و طنزی که موجب شعف و تازگی مجلس شد.

چون تعداد شرکت کنندگان زیاد بود و برخی بیش از زمان مقرر سخنرانی کرده بودند بحث جلسه بیشتر در مورد ضیق وقت ونرسیدن زمان به سخنرانان بعدی بود، **تنکابنی** درآغاز گفت: «سلام به همه دوستان. یک خویشاوندی ما داشتیم که مثلاً می‌رفت فرش می‌خرید، و ما از او می‌پرسیدیم: این فرش چه اندازه است؟ می‌گفت سه در چهار است اما ازآن سه در چهارهای معمولی نیست ها،از آن سه در چهارهای بزرگ است. حالا من تا پنج دقیقه وقت دارم. امیدوارم پنج دقیقه وقت من معمولی نباشد.» و یک طنز کوتاه و شیرین با عنوان «کودک استثنایی» خواند که بسیار مورد توجه قرار گرفت.

جلال سرفراز:

من امشب رنجیده‌ام.

سخنران بعدی **جلال سرفراز** بود. نویسنده‌ای

که همت اورا در ده شب انستیتو گوته همه به‌یاد دارند: « من فقط می‌خواهم یک مصرع از حافظ بخوانم که **سیاوش کسرایی** همیشه آنرا می‌خواند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم...

من می‌خواهم بگویم وفا نکنیم و ملامت نکشیم و خوش نباشیم. من امشب رنجیده‌ام. برای اینکه زعمای قوم همیشه می‌خواهند بیایند و خود را مطرح کنند. شب‌های شعر در شرایطی به وجود آمد که من در آن شب‌ها نقش مهمی داشتم، آن موقع هر سال شب‌های شعری برگزار می‌شد، یکی از مشهورترین ها، بزرگترین‌ها و بااستعدادترین ها می‌آمد از سر شب تا صبح موعظه می‌کرد و می‌رفت. دلیل اصلی به وجود آمدن ده شب شعر، این بود که به جای ده شاعر، شصت شاعر شرکت کنند و همه حرفشان را بزنند. بخصوص آن‌ها که در نسل من بودند و چیزهایی برای گفتن داشتند که نسل قبل حرفشان را نمی‌فهمیدند. همان قهرمان‌هایی که جلو آمدند، قهرمان‌هایی که باید از نسل بعدی خود چیزی یاد می‌گرفتند، مثل امروز که ما از نسل بعدی یاد می‌گیریم. و این فروتنی همیشه باید وجود داشته باشد. بنابراین با وجودی که حرف برای گفتن دارم، ده سال دیگر صبر می‌کنم تا در سی سالگی سالگرد شب‌های شعر و سخن حرف‌هایی که در سینه دارم بازگو کنم.»

محمد علی شکیبایی پس از جلال سرفراز آمد، چند دوبیتی خواند و نوبت را به **بتول عزیزپور** سپرد.

بتول عزیزپور گفت : « سلام برهمه. من هم یکی از سه زن شرکت‌کننده در شب‌های شعر تهران بودم و شاید جوان‌ترین شرکت کننده در آن شب ها. به هرحال به شما حاضران در اینجا خیر مقدم می‌گویم، خیلی خوش آمدید به جمع ما، ما را همراهی کردید، برایتان چند شعر می‌خوانم و چند شعر تازه خواند که امیدواریم در شماره آتی گردون آن شعرها را منتشر کنیم.

پیام **عمران صلاحی** از تهران برنامه بعدی بود که به وسیله یکی از مجریان خوانده شد :

عمران صلاحی :
روزگار ما چنین...

بیست سال از ده شب کانون گذشت
گاه در آتش گهی در خون گذشت
پشت و رو کرده‌ست مارا روزگار
عمر ما چون بخت ما وارون گذشت
با ادا و شکلک و ناز و اصول
روزگار ما چنین میمون گذشت !

آنگاه **میرزاآقا عسگری** پشت تریبون قرار گرفت وگفت :« باسلام خدمت خانم‌ها، آقایان و سلام به هم‌نسل‌های خودم و پیشکسوتان و سپاس از یاران و مسئولین کانون که باتوجه به همه مشکلاتی که در خارج کشور با آن آشنا هستید، توانستند این شب بزرگ را سازماندهی کنند. از آنجایی که پیام و هدف این شب همبستگی است، من بار دیگر به پیش‌کسوتان که تام خودشان را بر اساس کار و زحمت کسب کرده‌اند سلام می‌کنم و یک شعر می‌خوانم .»

پس از آن صدای زنده‌یاد **محمد زهری** در سالن پخش شد و بعد از او **رضا مرزبان** روزنامه‌نگار و نویسنده تبعیدی به صحنه دعوت شد: « دوستان عزیز سلام، دوستانی امشب از ساختار کانون و مسایل مربوط به آن بحث کردند، من می‌خواهم شما را با واقعیات روز آشنا کنم گویا آخروقت هم هست ولی چاره چیست ؟» و متن خود را در باره وضعیت فشار و سرکوب رژیم جمهوری اسلامی خواند.

نفر بعدی **اسلام کاظمیه** بود. نویسنده‌ای که همین امسال، در پاریس به زندگی خود خاتمه داد. نویسنده‌ای که در سال های انقلاب و به هنگام ده شب یک از چهره‌های فعال و تند روز بود .

در بینابین سخن‌ها و نظرها صدای زنده یادانی چون منوچهر نیستانی، منوچهر شیبانی، سیاوش مطهری، در لابلای موسیقی پرجان فریبرز خسروی از بلندگوی پخش شد و تصویرشان بر پرده نشست.

عباس معروفی:
برای فرج سرکوهی

پس از او **عباس معروفی** سخنرانی خود را چنین آغاز کرد: « سلام عرض می‌کنم به همه دوستانی که اینجا حاضرند، به ملت ایران و همهٔ هم‌قلمانم که در ایران و سراسر جهان در بدترین وضع، در بدترین دوره، تاریخ را می‌گذرانند. من پیش از آنکه متن خودم را بخوانم، نامهٔ کوتاهی از دوستم **هوشنگ گلشیری** را می خوانم که از من خواسته‌اند از وقت خودم استفاده کنم و آنرا بخوانم. بهر حال من فقط حامل این پیام هستم .

(این پیام در پاورقی مطلب گلشیری در همین شماره آمده‌است.)

عباس معروفی در ادامه گفت :«مقاله‌ای که من می‌خواهم بخوانم بیش از پنج دقیقه وقت نمی‌گیرد، من این را برای **فرج سرکوهی** نوشته‌ام و یک تا دو صفحه آنرا بیشتر نمی‌خوانم و یک دقیقه از وقت خودم را به دخترم سارا می‌دهم، فقط به این خاطر که ده سال بعد اگر ما نبودیم، نسل جوانی هم ادامه این راه را بیابد. و اما مقاله من».

(این مقاله در مجله مهرگان آمریکا چاپ شده)

در ادامه، **سارا معروفی** بر صحنه رفت و چون قدش به تریبون نمی‌رسید، کنار **نسیم خاکسار** ایستاد و از میکروفون او استفاده کرد تا شعر «سارا انار دارد» را بخواند .

■ ۳۰ شاعر و نویسنده در این شب سخن گفتند: م.آزرم، امیر حسین افراسیابی، علی امینی، کوشیار پارسی، ناصر پاکدامن، فریدون تنکابنی، ایرج جنتی‌عطایی، نسیم خاکسار، اسماعیل خویی، فریده زبرجد، جلال سرفراز، بهمن سقایی، اسد سیف، محمدعلی شکیبایی، بتول عزیزپور، میرزاآقا عسگری، هوشنگ گلشیری، رضا مرزبان، سارا معروفی، عباس معروفی، رضا مقصدی، حسین منصوری، ناصر مؤذن، احمد نوردآموز، حسین نوش‌آذر،

■ روز ۲۶ دی ماه ۱۳۷۶ (۱۶ ژانویه ۱۹۹۸) نشست دیگری از نویسندگان دیگر در شهر هامبورگ برگزار می‌شود که در شماره بعد گزارش آن را خواهید خواند.



سارا معروفی:
سارا انار دارد

چرا خانهٔ ما حلبی بود؟
چرا سیب سرخم صدا نمی‌داد؟
چرا اسب سفیدم سیاه بود؟
چرا دست‌های گرمم سرد بود؟
باران
سنگ‌های رنگ و وارنگم را سوراخ می‌کرد
هر روز کمان‌رنگین به من رنگ می‌داد.
یک روز سبز و زرد
یک روز آبی و بنفش
یا سرخ؟
زمستان بر لبانم می‌خشکید
تابستان می‌سوخت
پاییز، پاییز، آن‌همه رنگ
بهار بر لبانم شکوفه می‌زد

پدر می‌گفت:
تو که سیب‌های سرخت صدا نمی‌دهد
چرا سیب سرخ بی صدا داری؟
تو که اسب سفید نداری
چرا بر اسب سیاه سواری؟
می‌گفتم:
ما که خانهٔ حلبی داریم
چرا خانهٔ کاه‌گلی نداریم
می‌گفت:
در حلبی‌آباد بزرگ شده‌ام
در حلبی‌آباد حلبی ساخته‌ام
در حلبی‌آباد زندگی کرده‌ام
دل‌انگیز نبود؟

چرا پدر ساده و کهنه شده بود؟
چرا پدر گل‌محمدی را بو نمی‌کرد؟
آه، پدر پیر شده بود
بی امید
دلم می‌خواست سبزی پلو با ماهی بخورم
پدر هم می‌خواست
دلم می‌خواست یک تُنگ بلور با ماهی می‌داشتم
پدر هم می‌خواست
دلم می‌خواست بنویسم و بخوانم
پدر هم می‌خواست.
مادرم با صدای بلند دیکته می‌گفت:
ـ بابا حلبی‌آباد را آباد کرد
بابا اسب ندارد.
پدر ادامه داد:
ـ سارا انار دارد
و من همه چیز را نوشتم.

حضور یک شاعر یازده ساله بسیار قشنگ بود. روزی **بتول عزیزپور** جوان‌ترین شاعر در شب‌های شعر گوته حضور یافت و امروز زنی برومند و شاعر



از روزگاری حکایت می‌کرد که بیست سال رنج و خون و اعدام و جنگ و... یک تاریخ به آن گذشته است. و باید از دید شاعری یازده ساله، به‌آینده نگاه‌کرد.

در جلسات گزینش شاعران و نویسندگان شرکت کننده در مراسم قرار بود حداکثر تحمل پذیری از سوی کانون نویسندگان ایران در تبعید اعمال شود. و شد. اگر بسیاری از شاعران و نویسندگان ایرانی مقیم سوئد، آمریکا و کشورهای اروپایی حضور نداشتند، بخشی به صندوق خالی کانون مربوط بود و بخشی دیگر به مسایلی دیگر که هیچ ربطی به تحمل پذیری نداشت. وضع مالی کانون مسئله اصلی بود. کاش کانون از نظر مالی آنقدر تأمین بود که می‌توانست مراسم را در ده شب در کلن برگزار کند و میزبان تمامی نویسندگان تبعیدی باشد، همین حد که خرج راه برخی از نویسندگان را خودشان تقبل کردند و در این جمع حضور یافتند کمکی بزرگ بود به برگزاری چنین شبی بزرگ، کاش کانون نویسندگان روزی به توان مالی قابل توجهی برسد که بتواند مراسم و برنامه‌های بزرگی را تدارک ببیند. بهر حال آنچه ارائه شد در حد توان کانون بود و شاید بالاتراز آن.

در ادامه برنامه، بخش‌هایی از پیام **علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی** از پاریس به‌وسیله **نسیم خاکسار** خوانده شد:

علی اصغر حاج سید جوادی:
به تعهد خود استوار ایستاده‌ایم

دوستان گرامی؛

بیست سال قبل دستور جلسه ما در شب های شعر، «آزادی» بود. فکر می‌کنم دستور جلسه امشب بازهم آزادی است؛

دستور کار بااهل قلم در کانون نویسندگان اول و دوم آزادی بود، در این دستور مطالبات و حقوق صنفی و مطالبات و حقوق اجتماعی و سیاسی، دو روی یک سکه بودند: بدون تأمین حقوق اجتماعی و سیاسی، چگونه می‌توان؟ بدون فروختن قلم و بدون دریوزگی از درگاه قدرتمندان خودکامه به حقوق صنفی رسید؟... یا باید روحت را به شیطان بفروشی و یا سر به طغیان برداری. مهم‌ترین خاصیت هنر به معنای وسیع کلمه، درگیری و سرشاخ شدن با نظام ارزش‌های حاکم بر جامعه است... حاکمان در اولین گام‌های خود در راه قدرت، چراغ راه‌نما را هدف قرار می‌دهند، اولین وظیفه خود را در این می‌دانند که راه دید و بینش و اندیشهٔ اجتماعی را مسدود کنند، جاده زندگی و همزیستی و مدنیت و تفکر عقلانی مردم را به سیاهی بکشانند...

...ما با احترام به اعتقادات خود و قبول ضرورت به تنوع در این اعتقادات، خواستار حقوقی بودیم که از حد و حدود اختیارات قانونی حکومت ها و دولت ها درمی‌گذرد و به حوزه حقوق ذاتی بشری باز می‌گردد. ما پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و آغاز برقراری رژیم دیکتاتوری مطلق شاه، در حوزه‌های گوناگون فرهنگی و هنری و ادبی، در این تلاش بودیم که هجوم سیل‌آسای قهر و استبداد، رابطهٔ تاریخی مبارزهٔ روشنفکران و فرزانگان ایران را با نسل های جوانی که گرفتار سانسور و اختناق رژیم کودتا شده‌اند قطع نکند، زیرا یکی از بزرگترین ضربه‌های دردناک استبداد بر پیکر جامعه این است که تاریخ را به زور تبلیغات و دروغ پراکنی و جَعل و تحریف حوادث به سالروزها و اعیاد و جشن‌های مخصوص خود تبدیل می‌کند و از این رهگذر جریان پویای حافظه جمعی جامعه را به نفع خود متوقف می‌نماید و با قطع پیوند گذشته تاریخی تا حال، آینده را به صورتی بی هویت و بی شناسنامه در می‌آورد...

...اینک نوزده سال پس از انقلاب به یاد شب‌هایی گرد هم آمده‌ایم که اولین کلام گویندگان آن آزادی بود. این گردهم‌آیی به نظر من به این قصد است که ما همچنان بر سر پیمان خود ایستاده‌ایم.

شاه رفت، خمینی هم رفت، و ما هنوز تا رسیدن به سواد اعظم آزادی راه درازی در پیش داریم و خواه‌ناخواه هر قلم به‌دستی در ورای اعتقادات خود از قبول این حقیقت گریزی ندارد که تجربه‌های گذشته را باید گرامی بداریم.

مابازماندگان قافله‌ای هستیم که در سیر و سلوک به سوی آزادی هزاران هزار قربانی داده و ارزش‌های گرانقدری از ظرایف و لطایف اندیشه بشری آفریده است، با خود طعم رنج‌های ناشی از

این تکاپوی فرهنگی را در ظلمات قهر و جور حاکمان مستبد و جهل و تعصب کج اندیشان مذهبی و مسلکی چسبیده‌ایم و با این‌همه در هزاران فرسنگ دور از زاد و بوم خود به گرامی‌داشت خاطره یاران از دست رفته خود گرد هم آمده‌ایم، بااینکه دست ما از دامان حضور درصحنه پیکار اندیشه‌ها در وطن خود کوتاه است، اما همچنان به تعهد خود استوار ایستاده‌ایم و به هنرمندان و دانشوران و نویسندگانی که در جهنم سوزانِ جهل و تعصب و خشونت رژیم خودکامه ولایت فقیه به هر صورت و شیوه ندای آزادی سر می‌دهند درود می‌فرستیم.

پس از آن نوبت به **رضا مقصدی** شاعر خوب مقیم آلمان رسید. و او با سلامی به عاشقان آزادی شعر خود را خواند.

و بعد پیام **محمد خلیلی**، نویسنده ساکن تهران به‌وسیله **نسیم خاکسار** خوانده شد:

محمد خلیلی:
سرفراز باشید فرزندان هدایت و نیما

«دوستان ارجمند، همایش سی‌امین سالگرد کانون و بیستمین سالروز ده شب شاعران و نویسندگان را به شما کوشندگان عرصه‌های ادب و هنر و عاشقان ایران، شادباش می‌گویم.

سرفراز باشید نوادگان حافظ و فردوسی، فرزندان هدایت و نیما، که در هر کجای این جهان پر آشوب، با باری از رنج فراق، آتش به جان از شور ایمانید و رایت مقدس کانون در تبعید را به دوش می برید.

خوشا روزگارانی که پیشروان دانش و فرهنگ در زیر سیطرهٔ مستبدترین حکومت‌ها چراغ کانون را روشن، و شعله‌اش را، سالیانی چند، در سایهٔ جان خویش از گزند بادهای مسموم حفظ کردند. تا توفان ده شب شاعران از راه رسید، و روبید هرآنچه را که پلشتی و زشتی بود. و سرآغازی شد برای توفان‌های سهمگین آینده. چندی نپاید که چشممان به روزگار رهایی این میهن دلخسته روشن شد. در کورهٔ آتش برپا شده‌اش جان سوختیم. گفتیم که دیگر ... شاید ... امانه سرورش لحظه‌ای بود و نه کامیابی‌اش قطره‌ای. اکنون این چلچراغ خاموش را، دوباره، روغن از خون بباید، تا در روی این خاک پریشان بمانیم و برای مردمان ستم‌برش بنویسیم.

شادا روزی که صدای پای شمایان و همه فرهیختگان عاشق را از آستانه بشنویم و سالگرده و جشن ها را در «خانه» خود برپا داریم و سوگجامهٔ هزاران ساله را از تن به درآریم.

دست عزیزان را از دور می‌فشارم و برای همه آرزوی بهروزی دارم. ۲۹ / ۷ / ۷۶»

■ **احمد شاملو: سی سال از بنیان‌گزاری کانون پر افتخار نویسندگان ایران می‌گذرد، تمنا می‌کنم به من اجازه دهید صمیمانه‌ترین تبریکات قلبی خود را به حضور یکایک شما، سروران بزرگوار تقدیم کنم و در برابر خاطره بلند هم‌عهدانی که طی این سال‌ها در این سنگر مشترک از پا در آمده‌اند، فروتنانه سر تعظیم فرود آورم.**

■ **باخبر شدیم که کانون نویسندگان در تبعید قصد دارد، کلیه سخنرانی‌ها، داستان ها، شعرها و مطالب ارائه شده در «سی‌امین سالگرد» را در کتابی با عنوان «ده شب» منتشر سازد.**

نفر بعدی **اسماعیل جمشیدی** بود. صدای **اسماعیل جمشیدی** همراه با تصویر چهره‌اش بر پرده، نشان از یک روزگار سخت داشت. روزگاری که نویسندگان ایران به سختی پیام خود را به ما منتقل می‌کردند. زیر فشارها، تلفن‌های کنترل شده و زندگی دشواری که اطلاعاتی‌ها برنویسندگان اعمال کردند. پیام جمشیدی چنین بود:

اسماعیل جمشیدی:
درد ما در پراکندگی ماست.

«باسلام به همهٔ هموطنان عزیزم

به باور من سی سال پیش که بنیان کانون نویسندگان گذاشته شد جامعه نویسندگان ایران سخت سیاست‌زده بود، یا سیاست گریز. و بیست سال پیش در انستیتو گوته شب‌های شعر برگزار شد سیاست‌زدگی ما جای خود را به شعارزدگی داده بود. خوب، حاصل این دو جریان چه شد؟

وضعیت امروز نویسندگان ایران که بدترین وضعیت در طول تاریخ است، گواه بر این می‌دهد که ما در دو فرصت طلایی گذشته آنطور که می‌بایست از شرایط موجود به نفع کانون نویسندگان ایران استفاده نکردیم. پنجاه سال پیش هم که اولین کنگره نویسندگان ایران برگزار شد، اوضاع ما خیلی بهتر از امروز یا دیروز و یا پریروزمان نبود. من می‌خواهیم به ۷۵ سال پیش برگردم، که در اسلامبول برای اولین بار چند نویسنده ایرانی دور هم جمع شدند **خان ملک ساسانی، حسن مقدم، ابولقاسم لاهوتی**، بعدتر **سعید نفیسی**، اجتماعی از نویسندگان ایرانی درست کرده بودند. تجربه‌های ما، همه تجربهٔ شکست است، نه در ۷۵ سال پیش، نه در ۵۰ سال پیش، نه در ۳۰ سال پیش، ونه در ۲۰ سال پیش، ونه حتا امروز روشنفکران ما نتوانسته‌اند به موقعیت شایستهٔ اجتماعی خود برسند. چرا نرسیدند؟

شاید به این علت که تجربهٔ تاریخی را دست کم گرفته‌ایم. به مصالح صنفی‌مان فکر نکرده‌ایم.

در کشورهای همسایه، کشورهای به مراتب از ما عقب‌افتاده‌تر و بدبخت‌تر کانون‌های نویسندگان آبرومندی وجود دارد. ما نه تنها کانون نویسندگان نداریم، بلکه پراکنده هم هستیم.

درد ما در پراکندگی ماست، در دو آفت بزرگ شعار زدگی و سیاست‌زدگی گرفتار بوده‌ایم و شاید هنوز هم هستیم. من فکر می‌کنم ما تا روزی که این دو آفت را کنار نزنیم و فقط و فقط به تشکل صنفی فکر نکنیم و جای پای محکمی برای خود نسازیم، وضع همین است که هست.

تجربه های گذشته نشان داد که دولت‌ها هیچ‌وقت ما را دوست نداشته‌اند و به اشتباه، ما را مزاحم خودشان می‌دانسته‌اند و می‌دانند. ولی مادامی که خودمان هم همدیگر را دوست نداشته باشیم، و در اصول همفکر و همکار نباشیم، وضع همین است که هست. ما در موقعیتی قرار گرفته‌ایم که می‌خواهیم سی سالگی بنیان‌گزاری کانون نویسندگان را برپا کنیم و بیست سالگی مراسم انیستیتو گوته را. آیا اکنون وقت آن نرسیده که کارنامه شکست خودمان را با دقت مرور کنیم؟»

حسین منصوری سخنران بعدی بود که اقتباسی از **لئو لئونی** را خواند. داستانی کودکانه و زیبا که بسیار مورد توجه ناظران قرار گرفت. داستان «فردریک» از **حسین منصوری** در شماره بعدی گردون از نظرتان خواهد گذشت.

سخنران بعدی **ناصر مؤذن** بود. **ناصر مؤذن** داستان‌نویس تبعیدی متنی خواند در باره کانون نویسندگان که مورد توجه بسیار قرار گرفت. و آنگاه **احمد نوردآموز** در زمانی کوتاه، تنها یک دقیقه، شعرش را خواند.

برنامه سی‌اُمین سالگرد بنیان‌گزاری کانون نویسندگان و بیستمین سالگرد شبهای شعر و سخن در ساعت ۱۲ شب در حالی پایان یافت که بسیاری از حاضران مایل به ترک سالن نبودند. برخی عکس یادگاری می گرفتند، برخی گفتگو می‌کردند، و این‌ها نشان می‌داد که جمع روشنفکران همیشه برای یکدیگر حرف دارند.

این نشست‌ها ادامه خواهد یافت. وعدهٔ ما ۱۶ ژانویه در هامبورگ، در جمعی دیگر، با حرف‌های دیگر، و خاطرات دیگر در میان صدا، حضور، نفس، و مهرایرانیان فرهنگ‌دوست. ▣

متن ما نویسنده‌ایم

(مصوب جمع مشورتی کانون ـ ۲۲ / ۷ / ۱۳۷۳)

لازم دانستیم بار دیگر متن «ما نویسنده‌ایم» یا متن ۱۳۴ را که در گردون شماره ۴۳ (آذرماه ۱۳۷۳) چاپ شده بود، عیناً در این شماره منتشر سازیم چرا که این متن در شرایط امروز پاسخ‌گوی بسیاری از سئوال‌ها و ابهامات جامعه است. امید که اهل قلم و نیز اهل سیاست یک‌بار دیگر شرایط نویسندگان داخل را مرور کنند.

۱۳۷۳/۷/۲۲

ما نویسنده‌ایم

واما مسائلی که در تاریخ معاصر در جامعهٔ ما و جوامع دیگر پدید آمده، تصویری را که دولت و بخشی از جامعه و حتا برخی از نویسندگان از نویسنده دارند، مخدوش کرده است؛ و درنتیجه هویت نویسنده و ماهیت اثرش، و همچنین حضور جمعی نویسندگان دستخوش برخوردهای نامناسب شده است.

از این‌رو ما نویسندگان ایران وظیفهٔ خود می‌دانیم برای رفع هرگونه شبهه و توهم، ماهیت کار فرهنگی و علت حضور جمعی خود را تبیین کنیم.

ما نویسنده‌ایم، یعنی احساس و تخیل و اندیشه و تحقیق خود را به اشکال مختلف می‌نویسیم و منتشر می‌کنیم. حق طبیعی و اجتماعی و مدنی ماست که نوشته‌مان - اعم از شعر یا داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه، تحقیق یا نقد، و نیز ترجمهٔ آثار دیگر نویسندگان جهان - آزادانه و بی‌هیچ مانعی به‌دست مخاطبان برسد. ایجاد مانع در راه نشر این آثار، به هر بهانه‌ای، در صلاحیت هیچ کس یا هیچ نهادی نیست. اگرچه پس از نشر راه قضاوت و نقد آزادانه دربارهٔ آن‌ها بر همگان گشوده است.

هنگامی که مقابله با موانع نوشتن و اندیشیدن از توان و امکان فردی ما فراتر می‌رود، ناچاریم به صورت جمعی - صنفی با آن روبرو شویم، یعنی برای تحقق آزادی اندیشه و بیان و نشر و مبارزه با سانسور، به شکل جمعی بکوشیم. به همین دلیل معتقدیم:

حضور جمعی ما، با هدف تشکل صنفی نویسندگان ایران متضمن استقلال فردی ماست. زیرا نویسنده در چگونگی خلق اثر، نقد و تحلیل آثار دیگران، و بیان معتقدات خویش باید آزاد باشد. هماهنگی و همراهی او در مسائل مشترک اهل قلم به معنای مسئولیت او در برابر مسائل فردی ایشان نیست. همچنان که مسئولیت اعمال و افکار شخصی یا سیاسی یا اجتماعی هر فرد بر عهدهٔ خود اوست.

با این همه، غالباً نویسنده را، نه به‌عنوان نویسنده، بلکه به ازای نسبت‌های فرضی یا وابستگی‌های محتمل به احزاب یا گروه‌ها یا جناح‌ها می‌شناسند و بر این اساس دربارهٔ او داوری می‌کنند. درنتیجه حضور جمعی نویسندگان در یک تشکل صنفی - فرهنگی نیز در عداد احزاب یا گرایش‌های سیاسی قلمداد می‌شود.

دولت‌ها و نهادها و گروه‌های وابسته به آن‌ها نیز بنا به عادت، اثر نویسنده را به اقتضای سیاست و مصلحت روز می‌سنجند، و با تفسیرهای دلبخواه حضور جمعی نویسندگان را به گرایش‌های ویژهٔ سیاسی یا توطئه‌های داخل و خارج نسبت می‌دهند. حتا بعضی افراد، نهادها و گروه‌های وابسته، همان تفسیرها و تعبیرهای خودساخته را مبنای اهانت و تحقیر و تهدید می‌کنند.

از این‌رو تأکید می‌کنیم که هدف اصلی ما از میان برداشتن موانع راه آزادی اندیشه و بیان و نشر است و هرگونه تعبیر دیگری از این هدف، نادرست است ومسئول آن صاحب همان تعبیر است.

مسئولیت هر نوشته‌ای با همان کسی است که آن را آزادانه می‌نویسد و امضا می‌کند. پس مسئولیت آنچه در داخل یا خارج از کشور به امضای دیگران، در موافقت یا مخالفت با ما نویسندگان ایران منتشر می‌شود، فقط بر عهدهٔ همان امضاکنندگان است.

بدیهی است که حق تحلیل و بررسی هر نوشته برای همگان محفوظ است، و نقد آثار نویسندگان لازمهٔ اعتلای فرهنگ ملی است، اما تجسس در زندگی خصوصی نویسنده به بهانهٔ نقد آثارش، تجاوز به حریم اوست و محکوم شناختن او به دستاویزهای اخلاقی و عقیدتی خلاف دموکراسی و شئون نویسندگی است. همچنانکه دفاع از حقوق انسانی و مدنی هر نویسنده نیز در هر شرایطی وظیفهٔ صنفی نویسندگان است.

حاصل آنکه، حضور جمعی ما ضامن استقلال فردی ماست، و اندیشه و عمل خصوصی هر فرد ربطی به جمع نویسندگان ندارد. این یعنی نگرش دموکراتیک به یک تشکل صنفی مستقل.

پس اگرچه توضیح واضحات است، باز می‌گوییم: ما نویسنده‌ایم. ما را نویسنده ببینید و حضور جمعی ما را حضور صنفی نویسندگان بشناسید.»

در حاشیهٔ مراسم

■ **«نشست امشب نشستی است که هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید آنرا برگزار نمی‌کند، بلکه نشستی است که کانون برگزاری امشب که از همکاران ما در شهر کلن تشکیل شده برگزار می‌شود. دستتان درد نکند، با آرزوی تن‌درستی و موفقیت.»**

معلوم نبود چرا **ایرج جنتی‌عطایی** در طول مراسم دو بار این جملات را تکرار کرد. بسیاری از نویسندگان مشوش بودند که نکند مجری برنامه، کانون نویسندگان نباشد، اما بعد از مراسم، هیأت دبیران اعلام کردند که مجری برنامه کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده است، این یکی از بهترین برنامه‌هایی است که کانون ارائه داده است، و به آن افتخار می‌کند.

■ **هنگامی که هوشنگ گلشیری پشت تریبون قرار گرفت، پیش از سخنرانی، کتش را کند و گفت: «من اهل جدلم. من امشب آمده‌ام...»**

این حرکت گلشیری نشان می‌داد که او اهل دیالوگ، جدل و بده و بستان فکری است. کت، قیمتش بالاست، و دست به‌یقه شدن (فیزیکی) گران تمام می‌شود. بنابراین اندیشه را می‌توان با اندیشه برابر نهاد، اما روبروی هم قرار گرفتن آدم‌ها، کمترین زیانش پاره شدن کت است. که باید آن را کَند، آستین را بالا زد و آغاز کرد. گلشیری از نویسندگانی است که کتش را خیلی دوست دارد.

■ صحنهٔ مراسم بسیار بزرگ بود. مجریان در یک گوشه نشسته بودند، تریبون وسط صحنه بود، با چند پیانو بدون نوازنده، یک پرده بزرگ سفید که اسلاید چهرهٔ نویسندگان غایب به هنگام پخش پیام صدایشان بر آن می‌افتاد، یک تابلو نقاشی هم از وضعیت سانسور ایران و رنج گردهٔ نویسندگان روی سه‌پایهٔ وسط صحنه بود. یکی از تابلوهای رنگ و روغن «علیرضا درویشی».

■ **فیلم‌برداری مراسم به وسیلهٔ رضا درویش همکار مجله گردون صورت گرفت. درویش پیش از این دو دوره از مراسم جایزه ادبی سال را فیلم‌برداری کرده است.**

■ درگزارش نشریه‌ای دربارهٔ مراسم کلن آمده بود که مخالفان کانون بیرون جلسه اردو؟ یا خیمه؟ یا ستاد؟ زده بودند. اما به شهادت کلیه شرکت کنندگان، آن‌ها فقط چهار نفر بودند که علیه کانون

نویسندگان اعلامیه پخش می‌کردند، و بیرون سالن قهوه و چای می‌نوشیدند.

■ **به هنگام مراسم کلن، سه گروه میز کتاب دایر کرده بودند که نشریات و کتاب‌های تازه را عرضه می‌کردند. صحنه‌های جالبی دیده می‌شد که نویسنده‌ای نشریه یا کتابش را به مسئول میز کتاب ارائه می‌کرد و پولش را نقداً دریافت می‌داشت، یا کسی کتاب می‌خرید. داد و ستد علاقمندان، نمایندگان و کتاب‌فروشان از صحنه‌های قشنگ آن شب بود.**

■ در تمام شش ساعت برنامه، **اسد سیف** یکی از اعضای هیئت دبیران، بیرون از سالن ایستاده بود و به نظر می‌آمد که نگران است. در حالت خستهٔ احساس مسئولیت که مبادا اتفاق ناگواری بیفتد.

■ **حسین منصوری که از مونیخ به کلن آمده بود، پس از پایان مراسم در خیابان کیفی پیدا می‌کند که مبلغ یازده هزار مارک در آن بوده است. منصوری نمی‌داند با کیف چه کند، سرانجام به مونیخ باز می‌گردد و به صاحب کیف که یک فرد آلمانی است تلفن می‌زند و کیف را با کلیه محتویاتش به او می‌سپارد. در مقابل، صاحب کیف هدایایی به حسین منصوری می‌دهد که بجز شکلات و بستنی و خوراکی‌های دیگر، ما از حسین منصوری نپرسیدیم چه هدایایی گرفته است. آن‌چه می‌دانیم بهترین هدیه‌اش تشکر یک انسان کیف گم کرده است، از شاعری ایرانی. و لبخندی و دوستی پایداری. و اینکه صاحب کیف گفته است: من فقط در حیرتم.**

■ در اواسط برنامه سی‌امین سالگرد کانون در شهر کلن ناگهان متوجه شدیم که دوربین فیلمبرداری خاموش است، وقتی پیگیری کردیم باز هم ناگهان متوجه شدیم که کسی دوشاخه را از پریز برق بیرون کشیده‌است. ولی گفتیم شاید پای کسی گیر کرده یا بچه‌ای به شیطنت دوربین را از کار انداخته‌است. وقتی که دوشاخه را به پریز برق وصل می‌کردیم باز هم ناگهان متوجه شدیم که بیرون کنندهٔ دوشاخه خیلی زورش زیاد بوده، از آن‌هایی که می‌توانند آجر را به یک اشاره از دیوار دربیاورند، چیزی در مایه‌های بروس لی.

■ **از طرف گردون همکاران عکاس در تمام لحظات مشغول ثبت تصاویر ماندگار بودند. شاهین میرزارفیع‌آهی، و ایرنه لوکینگ که عکس‌های این گزارش از آن‌هاست. و نیز جا دارد ذکر کنیم که عکس‌های اهل قلم داخلی از منصوره رهنما است.**

موضع کانون نویسندگان ایران

(مصوب مجمع عمومی - ۳۱ فروردین ۱۳۵۸)

متن موضع کانون نویسندگان در سال ۶۹ در گردون شمارهٔ ۷ انتشار یافت که مشکلات و مسایلی در پی داشت. این متن برای نویسندگان و شاعران سرلوحه‌ای است برای انتخاب حرکت‌های فردی و جمعی، بنابراین مجدداً در این شماره گردون آنرا منتشر می‌کنیم که این روزها مورد بحث مجامع ادبی و فرهنگی و سیاسی است.

کانون نویسندگان ایران با توجه به مواد ۱۸ و ۱۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر، و مواد ۸، ۱۵، ۱۸، ۱۹ و ۲۲ میثاق بین‌الملل حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد، با استناد به بیانیهٔ اول کانون مورخ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۷ خورشیدی، با توجه به مفاد گزارش هیأت دبیران موقت کانون به مجمع عمومی مورخ ۳۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۷ خورشیدی، و با الهام از آرمان‌های دموکراتیک انقلاب ایران در جهت حراست از آزادی‌های فردی و اجتماعی و کمک به رشد و اعتلای فرهنگی جامعه و تحکیم پایه‌های وحدت ملی با بهره‌گیری از امکانات خلاقیت فرهنگی همهٔ گروههای ایرانی، اصول زیر را به‌عنوان موضع خود اعلام می‌دارد:

۱- دفاع از آزادی اندیشه و عقیده برای همه افراد و گروههای عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثناء.

۲- هر کس می‌تواند افکار و عقایدی که خود می‌پسندد داشته باشد و هیچ فرد یا گروه یا مرجعی مجاز نیست افکار و عقاید خود را بر دیگران تحمیل و یا از ابراز عقیده و برخورد آزادانهٔ افکار و عقاید جلوگیری کند.

۳- دفاع از آزادی بیان و نشر و اشاعهٔ افکار و عقاید و آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی، و...) با استفاده از کلیه وسائل ممکن.

در اجرای این اصل، کانون نویسندگان ایران:

الف - با هرگونه ممیزی (سانسور) در زمینهٔ بیان افکار و عقاید و نشر آثار فکری، هنری، فرهنگی، فلسفی و... مبارزه کرده، انحلال ادارات و سازمان‌هایی را که به‌صورت آشکار یا پنهان عامل اجرای ممیزی (سانسور) باشند و ممنوعیت احیای آنها را به هر شکل و بهانه و عنوان که باشد، خواستار است.

ب - با هرگونه محدودیت و سانسور در کاربرد وسائل انتشار و اشاعه و ارائه آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی و...) مبارزه می‌کند.

ج - به‌منظور اعتلای فرهنگی جامعه، خواستار آزادی آموزش و پژوهش است و با هرگونه محدودیت و سانسور در این زمینه مبارزه می‌کند.

د - هرگونه استفادهٔ انحصاری از رسانه‌های گروهی را منافی اعتلای فرهنگی و رشد آگاهی جامعه می‌داند، و خواستار استقلال نظام عمومی خبری و اطلاع‌رسانی، بویژه رادیو تلویزیون، از منافع خصوصی و دولتی است.

۳- مبارزه با هرگونه تبعیض و استثمار فرهنگی.

در اجرای این اصل، کانون نویسندگان ایران:

الف - هرگونه تجاوز آشکار، یا پنهان به حقوق فرهنگی گروههای عقیدتی مردم ایران را مانع اعتلای فرهنگی جامعه و عامل تضعیف پایه‌های وحدت خلاق ملی می‌داند و با آن مبارزه می‌کند.

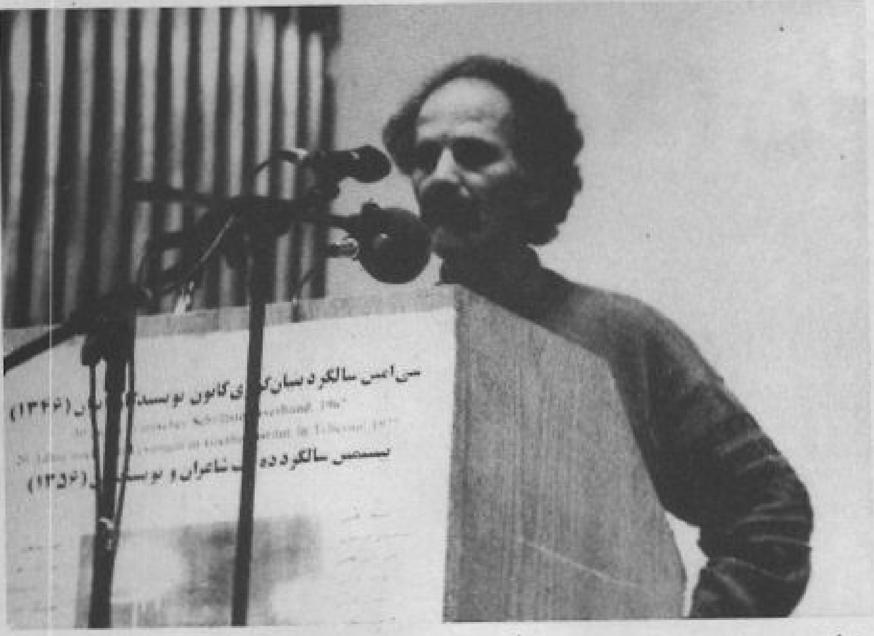
ب - معتقد است که قوانین و مقررات نشر و توزیع آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی و...) نباید منافی حقوق مادی و معنوی پدیدآورندگان آثار مذکور باشد، و روابط میان مؤلفان و مصنفان آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی و...) و ناشران یا سازمان‌های اجرایی کشور باید بر اساس قانون یا مقررات عادلانه‌ای باشد که با مشارکت نمایندگان کانون و دیگر گروههای مؤلفان و مصنفان آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی و...) تدوین گردد.

۴- استقلال کانون از همه جمعیت‌ها، احزاب و سازمان‌های سیاسی اعم از مستقل یا وابسته به هر نوع نظام حکومتی. کانون ضمن آنکه موظف به دفاع از کلیهٔ حقوق و آزادی‌هایی است که با آزادی اندیشه و بیان و نشر و رشد فکری و فرهنگی جامعه ارتباط دارند، نمی‌تواند و نمی‌باید به هیچ شکلی تبدیل به ابزار یا محملی برای فعالیت هیچ جمعیت، حزب یا سازمان سیاسی خاصی شود.

۵- همکاری با کلیه کانون‌ها و انجمن‌های مشابهی که بدون داشتن وابستگی به گروه، جمعیت، سازمان یا حزب سیاسی خاص، از آرمان‌های عام آزادی‌های فرهنگی و اجتماعی دفاع می‌کنند.

بازخوانی متن موضع کانون نویسندگان ایران

(مصوب مجمع عمومی ۳۰ و ۳۱ فروردین ۱۳۵۸)



هوشنگ گلشیری

موضع کانون نویسندگان ایران که حاوی اصول کانون است استوار است بر این چهار بنیاد :

۱ - دو ماده از اعلامیه جهانی حقوق بشر و پنج ماده‌از میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی ملل متحد.

۲ - بیانیهٔ اول کانون، مورخ اردیبهشت ۱۳۴۷.

۳ - مفاد گزارش هیئت دبیران موقت کانون به مجمع عمومی ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۷.

۴ - آرمان‌های دمکراتیک انقلاب ایران .

هدف کانون هم «حراست از آزادی‌های فردی و اجتماعی» و «کمک به رشد و اعتلای فرهنگی جامعه» و «تحکیم پایه های وحدت ملی» است .

ابزار رسیدن به این سه هدف نیز به نظر تنظیم کنندگان و یا امضا کنندگان «بهره گیری از امکانات خلاقیت فرهنگی همهٔ گروه های ایرانی است».

در بازخوانی متن موضع کانون این‌جا ابتدا به آن چهار بنیاد و آن سه هدف و این وسیلهٔ حصول به مقاصد کانون خواهیم پرداخت تا سرانجام برسیم به بررسی اصول کانون .

۱ - در ایران به هنگام بازنویسی این موضع متوجه شدیم که مواد مورد استناد میثاق منطبق با اصول کانون نیست ، یعنی در بازنویسی های مکرر آن سال‌ها شماره‌های ماده‌های مورد استناد اشتباه نوشته شده بود که به اصلاح آن‌ها اقدام شد .

اما بعدها که از هرگونه استناد به اعلامیه های بیرونی و قوانین اساسی و غیر اساسی صرف‌نظر شد، لزوم تکیه بر مواد درست منتفی شد، پس برای من دیگر نقل مواد درست موضوعیت ندارد.[1]

۲ - بیانیهٔ اول کانون، مورخ اردیبهشت ۴۷، و همین موضع باهمهٔ نواقص مهم‌ترین پایه‌های کانون‌اند و در آینده نیز باید به همین اسناد استناد کرد.

۳ - استناد و یا حتا توجه به گزارش هیئت دبیران موقت مستند مهمی نیست که بتوان برای همیشه یا مثلاً زمانی محدود به آن ارجاع داد. مهم‌تر اینکه ارجاع به آن در موضع یا منشور موضوعیت زمانی دارد و نه بی‌زمانی یا زمانی طولانی .

۴ - «الهام از آرمان های دموکراتیک انقلاب ایران» پایه‌ای لرزان است، به دلیل لغات مبهم و بی حدو مرز « الهام » و « آرمان » یا حتی « آرمان های دموکراتیک انقلاب ایران ». این کار یعنی «استناد به» و یا « الهام از » را ما یک باردیگر در ۱۳۶۷ یا ۱۳۶۸ تکرار کردیم. ما آن‌جا نیز می‌خواستیم با استناد به اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر و میثاق ها (البته با اصلاح شماره‌ها) به موادی از قانون اساسی جمهوری اسلامی استناد کنیم. درعمل و پس از مکررخوانی قانون اساسی متوجه شدیم که ناچاریم به‌جای «استناد به» چیزی حدود «الهام از» بگذاریم، پس رسیدیم به تعبیر «با استناد به روح ماده‌ی فلان، چراکه در هیچ ماده‌ای مصرحاً آزادی موردنظر ما نیامده بود و همه جا پس ازذکر کلیاتی پر ابهام به اما و اگری محدود می شد. این پیش نویس اولیه گرچه به امضای حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر رسید و قرار بود به مجمع عمومی‌برای تصویب نهایی عرضه شود، اما محدودیت های مکانی - محل گرد همایی مجمع - و مشکلات انتخاب افراد و غیره سبب شد تا به زمانی دورتر و در همان افق «الهام» و«آرمان» و«روح » معلق بماند. در بازنویسی دوبارهٔ پیش‌نویس متوجه شدیم که به جای استناد به مواد بیرونی ودرونی بهتر آن است که به خود سنت کانون برگردیم، یعنی به سه سند اساسی :

۱ - دربارهٔ یک ضرورت ۱۳۴۷.

۲ - موضع کانون نویسندگان مصوب ۱۳۵۸.

۳ - متن ۱۳۴ نویسنده.

پس این‌جا با توجه به تجربهٔ ما می‌توان گفت آن «الهام از» موضع و «روح» ماده‌ی فلان باید برای بازنویسی منشور نادیده گرفته شوند، چراکه خود کانون دارای سنتی است استوار و وافی به مقصود .

حال می‌رسیم به اهداف کانون و وسیلهٔ نیل به این اهداف .

همان‌گونه که گذشت، اهداف کانون این سه هدف است :

۱ - حراست از آزادی های فردی و اجتماعی.

۲ - کمک به رشد و اعتلای فرهنگی جامعه.

۳ - تحکیم پایه های وحدت ملی.

این اهداف دور و دراز هیچکدام نمی‌توانند هدف کانون نویسندگان باشند چراکه از چنان کلیت و شمولی برخوردارند که تنهایک حزب ملی یا حزب فراگیر می‌تواند مدعی آن ها باشند. مثلاً «حراست از آزادی های فردی و اجتماعی» در حیطهٔ وظایف جامعهٔ دفاع از حقوق بشر است درثانی «کمک به رشد و اعتلای فرهنگی جامعه» یا «تحکیم پایه های وحدت ملی» تنها می‌توانند اهداف ضمنی یک کانون فرهنگی عام باشند که اگر کانون بخواهد به این هدف برسدبه ناچار باید با احزاب موافق و مخالف این اهداف درگیر شود، گاه حتی مجبور است در وظایف وزارتخانهٔ آموزش و پرورش و آموزش عالی و اتحادیه های آموزگاران و دانشگاهیان دخالت کند. مهم تر اینکه استفاده از لغات مبهمی چون «تحکیم» و «کمک» و غیره به کل درخوریک موضع روشن نیست و باید به کلی از چنین متنی حذف شوند و اهداف مشخص و ملموس و در محدودهٔ کار نویسندگان جایگزین آن‌ها شوند. ابزار رسیدن به این اهداف نیز دارای همین نقص ابهام‌گویی و کلیت و شمول است : وقتی می‌گوییم «بهره‌گیری از امکانات خلاقیت فرهنگی همه گروه های ایرانی» باید گفت اگر مقصود از گروه‌ها همان خلق هاست، تعیین ساختار حکومت دیگر در وظایف کانون نیست، اگر هم به معنای احزاب و نهادهای قومی است باز باید گفت کانون نمی‌تواند و نباید خود را ورای احزاب و

نهادها قرار دهد. خلاقیت فرهنگی نیز به معنای همهٔ عرصه های فرهنگی است، در حالیکه کانون تنها در عرصهٔ بیان و قلم مسئول است و بس، مثلاً نمی‌تواند در عرصهٔ خلاقیت موسیقی‌های قومی و غیر قومی دخالت کند.

حال می‌رویم برسر مواد موضع کانون و آن‌ها را یک به یک بررسی می‌کنیم.

مادهٔ یک : دفاع از آزادی اندیشه و عقیده برای همهٔ افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثنا.

اشکال اولیهٔ این ماده «آزادی اندیشه و عقیده» است. من جدل آن سال‌ها را به یاد می‌آورم و می‌دانم برای جمع کردن نظرهای متفاوت بود که اندیشه و عقیده کنار هم‌آمد، و امروز می‌فهمم که اندیشه مرادف انواع منظرهای مدرن و ایدئولوژی‌های موجود زمان ماست و عقیده مرادف اعتقادات دینی است. حال اگر بپذیریم که کانون گردآورندهٔ نویسندگان است یعنی آن‌ها که با صرف کلام سروکار دارند، چه در شکل ملفوظ آن و چه مکتوب آن، یعنی مثلاً اگر شعری، مقاله‌ای تحقیقی برسر جمع بخوانیم و یا به چاپ بسپاریم به حیطه ی کانون وارد شده‌ایم و دفاع از آزادی ابراز و نشر این نوع کلام از وظایف کانون است، اما برعکس اگر کسی به جرم داشتن اندیشه‌ای و یا اعتقادی محاکمه و محکوم شودکانون نمی‌تواند در آن عرصه دخالت کند، چراکه شکل مادی بیان ادبی، شعری تحقیقی و ترجمه‌ای نگرفته است.

دقت بر سر این نکته از اهم وظایف نویسندگان موضع یا منشور آینده است.

در ادامه این ماده آمده‌است : «برای همهٔ افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثنا».

که چنان شمولی دارد که از دایرهٔ کانون درمی‌گذرد. به نظر من این اصل به کلی باید از اصول کانون حذف شود و کانون باید تنها به دفاع از آزادی بیان و کلام و یا بهتر بیان و قلم بپردازد آنهم در محدودهٔ کسانی که بعدها در خود موضع اعلام شده‌اند : داستان نویس، شاعر، مترجم، محقق، نمایشنامه نویس، فیلمنامه نویس. البته همهٔ اعضای کانون فرداً یا جمعاً و با ذکر نام خود می‌توانند در مواردی فراتر از اصول کانون اعلام نظر کنند.

در تکملهٔ این ماده آمده است « هرکس می‌تواند افکار و عقایدی که خود می‌پسندد داشته باشد».

من هم می‌گویم : خوب داشته باشد. اگر به شکل ادبی تحقیقی ابراز نشود چه ربطی به کانون دارد ؟

مادهٔ دوم : دفاع از آزادی بیان و نشر و اشاعه افکار و عقایدو آثار فکری (هنری، فرهنگی، فلسفی و ...) با استفاده از کلیه ی وسایل ممکن.

اینجا هم می‌توان گفت که دفاع از آزادی بیان و نشر یا بهتر بیان و قلم خود وافی به مقصود است و بقیهٔ این ماده زائد و ابهام‌آفرین است. مثلاً اشاعه به چه معنی است ؟ یا مقصود از آثار فکری چیست ؟ در توضیح همین آثار فکری آمده : هنری، فرهنگی، فلسفی ،که بی معنی است و یا به ورای عرصهٔ بیان و قلم می‌رود مثلاً اگر مقصوداز اثر هنری شاعری باشد حرفی نیست، اما اگر مقصود هنر نقاشی باشد یا باله بی ربط است. دفاع از آزادی اثر فرهنگی که دیگر چنان عرصه‌ای است که می‌توان کنفدراسیونی از فدراسیون های متفاوت عرصهٔ فرهنگ را متعهد به آن کرد. درتبصره های این اصل نیز می‌توان دید که موضع کانون به مواردی توجه نشان داده، مثلاً «آزادی آموزش و پژوهش» و غیره که شمولی فراتراز کانون دارد و می‌تواند جزو وظایف کانون فرهنگیان و یا دانشگاهیان باشد. باز در همین تبصره ها آمده که کانون خواستار استقلال نظام عمومی خبری و اطلاع رسانی به ویژه رادیو - تلویزیون از منابع خصوصی و دولتی است » معلوم است که چنین خواستی آرمانی است و در هیچ کشوری به حاصل نیامده اما در بعضی کشورها اجازهٔ کانال‌هایی داده شده ولی نظام عمومی خبری و اطلاع رسانی در اختیار نظام حاکم است یا حداقل در دست دولت منتخب وقت که به احزاب یا گروه های دیگر اجازهٔ ابراز نظر می‌دهد. در ثانی همچنان که گذشت کنفدراسیونی مرکب از بسیاری از کانون ها می‌توانند در اعلامیه‌ای یا عملی جمعی خواستار چنین امکاناتی باشند. پس تدقیق این نکته و جداکردن اهداف و اصول اصلی و فرعی با توجه به پایهٔ اصلی عمل ما، بیان و قلم، از وظایف منشور آینده است. با توجه به تبصرهٔ الف این ماده کانون متعهد می‌شود که تا با «تجاوز آشکار یا پنهان به حقوق فرهنگی گروه‌های عقیدتی و خلق های ایران» مبارزه کند، که باز مبارزه با تجاوز آشکار یا پنهان به...از وظایف کانون نیست، چراکه وظیفه‌اش دفاع از آزادی بیان وقلم برای نویسندگان دیگر زبان‌های موجود در ایران است و بس نه حقوق فرهنگی گروه‌ها یا خلق‌ها. وسیع گرفتن عرصهٔ وظایف به نظر من همان سنگ بزرگ است و نزدن، که اگر کانون در محدودهٔ خود عمل کند تا سال‌های سال باید با تجاوزهای رنگارنگ به عرصهٔ بیان وقلم مبارزه کند.

تبصرهٔ« ب »: این ماده معقول و منطقی است که باید تدقیق شود، یعنی حداقل «آثار فکری (هنری) فرهنگی و فلسفی » حذف شود.

مادهٔ چهارم ـ استقلال کانون از همهٔ جمعیت‌ها، احزاب و سازمان‌های سیاسی اعم از مستقل یا وابسته به هر نوع نظام حکومتی.

از این ماده اگر کلمات مبهمی چون «رشد فکری و فرهنگی» حذف شود، ماده‌ای است دقیق.

مادهٔ پنج ـ همکاری با کلیه کانون و انجمن های مشابهی که بدون داشتن وابستگی به گروه، جمعیت، سازمان یا حزب سیاسی خاص، از آرمان‌های عام آزادی‌های فرهنگی و اجتماعی دفاع می‌کنند.

اگر در این ماده عبارت «آرمان‌های عام...» تدقیق شود و همکاری در راه در رسیدن به اهداف اصلی کانون و اهداف کلی‌تر به نوعی بیان شود منطقی می‌نماید.

در خاتمه اگر قبول داریم که اعضای کانون منحصرند به شاعر و داستان نویس و محقق و نمایشنامه نویس و فیلمنامه نویس و مترجم، کانون باید در محدودهٔ همین اعضاء عمل کند (من مقاله نویس را حذف کردم که بعد خواهم گفت چرا) از سویی مرز خود را با روزنامه‌نویس معین کند و از سوی دیگر با برنامه نویس رادیو و ترانه‌سرا و غیره. عدم دقت بر سر این مرزها به راستی سبب شده است تا هم مترجمان غیر مترجم، و هم روزنامه‌نویسان به‌واقع روزنامه‌نویس در کنار محققان قرار گیرند تا جایی که در همان سال‌ها در ایران خودمان گاهی ما با کسانی روبرو می‌شدیم که نویسندهٔ بی کتاب بودند یا نویسندهٔ با کتابی که در حقیقت روزنامه‌نویس بود یا با کسانی که کارگردان سینما بودند و یکی دو کتابی هم داشتند یا حتا ترجمه‌ای.

می‌دانم که این حرف ها داد بسیاری را در خواهد آورد، ولی بگذارید همه‌مان فکر کنیم که مرزها را چگونه می‌توان تدقیق کرد تا کانونی خاص نویسندگان داشته باشیم و نه کانونی خاص. به قول مرحوم **ساعدی** « نانویسندگان ». حقیقتش را بخواهید در مسئله آزادی بیان و قلم من یکی در کنار نویسندگان ، هرجا و هروقت می‌توانم بایستم اما نانویسندگان تنها زحمت می‌دهند و آشفته‌مان می کنند که نه کمکی است به خودشان و نه به آزادی بیان و قلم[۲].

---

۱ ـ مثلاً مادهٔ ۱۸ البته مربوط به ممنوعیت برده‌داری است.

۲ ـ یکی از سخنرانان بعدی در فرمایشات عجولانه‌اش مرا متهم کرد که می‌خواهم فرج را از کانون حذف کنم. یادداشت زیر را به عباس معروفی دادم تا بخواند، بااین تذکر که خویی جان گفته‌بود «کانون مجمع روشنفکران معترض است» که حرفی است نیندیشیده؛ اما یادداشت : «من از بعضی از دوستان گله‌مندم که چرا نیندیشیده حرفی می‌زنند که شائبهٔ زشت ایجاد می‌کند. دوست من فرج سرکوهی یکی از تدوین کنندگان و امضا کنندگان منشور جدید کانون است که من شرحی کوتاه از آن عرضه کردم. مهم‌تر این‌که سال‌ها پیش گفته‌ام سرکوهی یکی از بهترین منتقدان کشور ماست. می‌بینید، جناب خویی که وقتی کانون نویسندگان مجمع روشنفکران معترض بشود، من می شوم حذف کنندهٔ دوستم فرج ؟ حرمت به فرج ومایه‌ای که او گذاشت وتلاش‌های ارزندهٔ خانواده‌اش به ویژه فریده زبرجد سرکوهی نباید دستاویز هیچ حرکت انحرافی از اصول کانون بشود.»

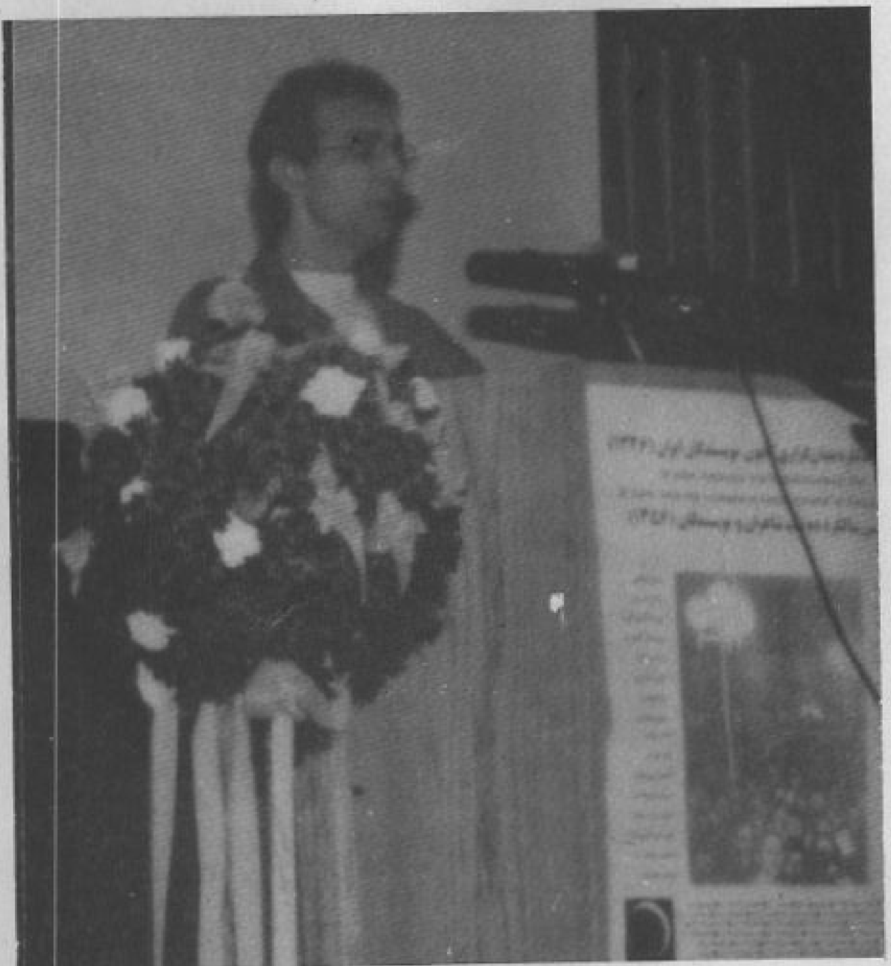
کوشیار پارسی

اعادهٔ حیثیت از برج عاج

راستی ادبیات معنی هم دارد؟ اکنون بیش از همهٔ زمان‌ها رمان منتشر می‌شود و بی در نظر گرفتن کیفیت کارها، انواع بی شمار ادبی تولید می شود. اما این کوه کاغذ چاپ شده به آواز گروه همسرایانی بی باور مانَنده است که هر دم بزرگ‌تر وبزرگ‌تر می‌شود و هیچ دیواری هم جلودارش نیست. **نایپول** ادعاکرده است که کار بزرگ انجام شده است. نسل تازه روزنامه نگار ـ نویسندگان مدعی‌اند که واقعیت چه اندازه پر و پیمان تر از هر آفریدهٔ داستانی می‌تواند باشد. نسل تازه ناقدان ادعامی‌کند که تخیل می‌تواند واژگان خفته را خفه کند. و پروفسور **جرج استاینر George Steiner** پس از عمری زیستن با ادبیات کشف می‌کند که چه لذت بخش است ناخوانده گذاشتن آثار ادبی تازه را. او می‌گوید که ادبیات دیگر چیز تازه‌ای برای گفتن ندارد و حتا قادر به نو شدن هم نیست. جهان پسامدرن دیگر به رمان اعتنا ندارد. هر قدر هم که دلمان بخواهد، قادر نیستیم که به داستان شسته رفتهٔ تازه خلق شده باور داشته باشیم. در این قرن بسیار چیزها روی داده است و به همین خاطر جهان‌مان پاره پاره شده است.

خوانندگان حرفه‌ای خسته‌اند. ضمیمهٔ ادبی «ابزرور» باعنوان: **کتاب؟ ازش متنفر نیستی؟** منتشر می شود. **جیمزاطلس James Atlas** زندگینامه‌نویس **سائول بلو**، درمقاله‌ای نوشته است که بسیاری از شاهکارهای ادبی دیگر قابل خواندن هم نیستند. به نظر او **سائول بلو** را فعلاً می‌شود خواند. **پروست** رابابد به فراموشی سپرد. **هنری جیمز** خسته کنندهٔ لعنتی راکه اصلاکنار بگذارید. این نوشته که در نیویورک تایمز چاپ شد، گونه‌ای اعتراف بود برای رهاسازی خود از اندیشه‌ای که بر زبان نیامده بود. دست آخر حرف دل زده شده‌بود. دست آخر، باید خود را از زحمت خواندن رها ساخت. با این همه، کتاب در همه جا حضور دارد. حضوری قاطع تر از همیشه. اما مگر حرف ما بر سر حضور ملموس است؟ کتاب هر چه بیشتر در بازار انبوه امروزه حضور داشته باشد، به همان اندازه با دنیای پر هیجان رسانه‌ها درگیر می شود و در جشنوارهٔ جوایزی شرکت می‌کند که باور به کتاب در آن گم است. درست از کسانی که انتظار داری تابرای جهان تخیل ادبی ارزش دیگری قایل باشند، می‌شنوی که دلزده و خسته شده‌اند. مثل **استاینر**.

طنز در این‌جاست که در این حال و هوای نومید کننده، خانم **اُپرا وینفری Oprah Winfrey** مجری شوهای پرشور تلویزیونی با دیدگاهِ مذهبی ـ از نوع آمریکایی با سلیقه امروزی ـ ماهانه برنامهٔ کلوپ کتاب دارد و در برنامه‌اش مدافع سنت دیرین کتابخوانی است و تبلیغ می‌کند که هیچ کاری بهتر از کتاب خواندن نیست. جالب این‌که او به استدلال



■ اکنون در میان اینان کسانی بُر خورده‌اند که هیچ از ادبیات نمی دانند و تنها جر و بحث چی‌های حرفه‌ای هستند که هر بار زیر عَلَمی سینه می‌زنند.

■ چه اشکالی دارد که تعدادی از اعضای همین اجتماع ـ به عنوان هنرمند نه شهروند ـ خودشان راکنار بکشند و سعی کنند تا واقعیت نهفته در پشت واقعیت را بیرون بکشند وملموسش کنند؟

مشـوقین کتابخوانی اعتنایی نمی‌کند بلکه اغراق‌آمیزتر از همه شان می‌گوید: رمان می‌تواند خواننده‌اش را با ژرفای وجود و هستی‌اش آشنا کند. شخصیت های رمان قادرند به شخصیت خواننده شکل دهند و این که واژگان دیگران اهمیت حیاتی دارند. بدون ادبیات، هستی بُعد اصلی‌اش راز دست می‌دهد. خلاصه: اپرا خانم می‌گوید که کسی که نمی‌خواند، وجود ندارد. واقعاً وجود ندارد. **هنری جیمز** ـ حیونکی ـ هم باید موافق اپرا خانم باشد. او در اواخر عمر مورد حمله همکارش **اچ. جی. ولز** قرار گرفت که: شخصیت های رمان‌هایش آدم‌های بی خاصیتی‌اند و هیچ آرمان سیاسی، یا مذهبی ندارند و تنها باخودشان مشغولند. او نیز همهٔ توانش را جمع کرد که دفاعیه‌ای در پاسخ بنویسد و نوشت که رمان پاره‌ای از زندگی‌است و ارزش آن درهمین است. اما هنر، نظریه پردازی در زندگی نیست. هنر زندگی را **می‌سازد**. آن را قابل تحمل می‌کند و به آن معنی می‌بخشد. برای **جیمز** هیچ چیزی بالاتر از فرایند هنرمندانه‌ای نبود که شخص به تجربه‌اش شکل می‌بخشید. به سادگی هیچ چیزی توانمندتر از نیروی زیبایی نیست.

ولز ازاین استدلال سر در نمی‌آورد. در پاسخ گفت که اگر رمان‌های **جیمز** هنر باشند؛ پس او

ترجیح می دهد که روزنامه نگار باشد. زیرا که رویدادهای اجتماعی را مهم و مورد توجه می‌دانست. **جیمز** هم درباره آثار **ولز** نظر خودش را داشت. او در نوشته‌هایش همهٔ توان خارق‌العاده‌اش را به‌کار می‌گرفت تا به پیشرفت‌های فنی و اجتماعی بپردازد و به عنوان نویسنده، در رمان‌ها و مقاله‌هایش اظهار نظر هم می‌کرد. **جیمز** با باریک‌بینی و تیزهوشی می‌دید که ایراد کار همکارش در کجاست. تجربه؛ که در همهٔ آثار خود **جیمز** به روشنی حضور دارد. در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشته بود که از این همه استعداد این مرد - **ولز** - در شگفت است و شگفت تر این که با این همه استعداد، از حسنِ هنری خبری‌نیست: (آن‌همه زندگی با...این‌همه اندک زیستن) هیچ کس دیگری نمی توانست چنین روشن و بی رحم و زهرآلود، حرفش را بزند.

جیمز و **ولز** دو قطب بحث ادبی هستند که سال‌ها - و تا امروز - باید طول می‌کشید. نویسندگان و ناقدان جبههٔ **ولز** اعتقاد دارند که حضور کوچه و خیابان باید در رمان ملموس تر باشد و نویسندگان گاهی باید اتاق کار و مطالعه‌شان را ترک کنند و جهان را چنان که هست ببینند و توصیف کنند. در روند این بحث ها، هواداران **ولز** باسرعت اسلحهٔ کاری‌شان رابیرون می کشند که: نویسندگانی که در رمانشان نمی‌خواهند **مستقیماً** با جهان کاری داشته باشند، و هر رابطه‌ای را با واقعیت ملموس بیرون انکار می‌کنند. ترس از جهان وحشتناک واقعی را لاپوشانی می‌کنند و خودشان را در برج عاج ترسناکشان زندانی می کنند.

برج عاج! واژه‌ای کشنده، واژه‌ای با سرعت گلوله در برابر کسی که ظاهراً پاسخی برای آن سرعت ندارد. این واژه تصویری را در برابر چشم می‌آورد که انگار نویسنده نمی‌خواهد چیزی را از جهان پیرامونش بداند و آدم ترسویی است که به زندگی‌اش چسبیده و از ترس جانش پرده‌ها راهم پایین کشیده‌است. چنین نویسنده‌ای اگر بخواهد مثلاً از دستگاه تلفن یا فاکس، قصاب سرکوچه و یا روسپی ولگرد بنویسد، باید ده بار بیشتر از نویسندهٔ دیگر زحمت بکشد زیرا با چنین پدیده‌هایی آشنا نیست. او اصلاً از پیشرفت و دموکراسی و زندگی انسانی چیزی نمی‌داند، چون با آن بیگانه است. چنین نویسنده‌ای هیچگاه به خیابان نمی رود، به پیرامونش نگاه نمی‌کند و تنها **می‌نویسد**.

وقتی بخواهی به چنین نوع نگرشی پاسخ دهی، ناچاری که به روزنامه‌نگاری روی بیاوری. چنین بحثی بیشتر در رسانه‌ها دامن زده می‌شود. بحث هم همیشه برسر این است که ادبیات تا چه اندازه باید به زندگی روزمره توجه کند. جالب این‌جاست که گاهی در مقاله‌ای می‌خوانیم که نویسنده‌اش به نویسنده رمانی حمله می‌کند که مثلاً در اثرش خبری از حضور انسان واقعی نیست. گاهی هم چنین انتقادی نارواست زیرا رمان‌نویس، هم‌جبههٔ خودِ ناقد است و در انتقاد بیشتر جاپای حساب و حسابرسی را می‌بینیم تا انتقاد ادبی را. هر چه انتقاد و رمان را پایین و بالا می‌کنی، می‌بینی که هر دو اثر و نویسندگانش از یک جبهه سر برآورده‌اند و گلوله برج عاج هم در اسلحه‌شان هست تاکه نشانه روند و شلیک کنند. اختلاف بر سر سلیقه است. یکی می‌گوید که اگر واقع‌گرا هستی، باید کارت تمامی نشانه های ملموس واقعیت روزمره را داشته باشد و دیگری می‌گوید که خیر، لازم نیست رونوشتی از جامعه رابه دست خواننده بسپاری، بلکه می‌توانی جامعه‌ای بسازی.

اما ادبیات، زندگی را می سازد. آیا این کافی نیست؟ احساسات انسانی در هیچ بحث اجتماعی نام و هویتی به اندازهٔ هویتشان در ادبیات نمی‌یابند. وهم و نیاز، خشونت و تردید، عشق و لذت، شکست و اندوه و ترس از مرگ، در رمان می توانند مربی و ملموس شوند. در زندگی روزمره هرکسی سعی‌اش را می‌کند که به زندگی اجتماعی شکلی بدهد. چه اشکالی دارد که تعدادی از اعضای همین اجتماع - به عنوان هنرمند نه شهروند - خودشان را کنار بکشند وسعی کنند تا واقعیت نهفته در پشت واقعیت را بیرون بکشند وملموسش کنند؟ به زبان دیگر، چراکسی حق ندارد تا از طریق تخیل مسئولیت داشته باشد ویا احساس مسئولیت کند؟

تنها جای مناسب برای این روند، همان برج عاج است که از همه سو محاصره شده و در تهدید است. این مفهوم باید معنایی شایسته تر از آنکه اکنون دارد، بیابد. اگر ادبیات توانایی دارد که جهان را بهتر از روزنامه نگاری توصیف کند، حیف است که این امتیازش را بگیریم. برای روشن شدن بگویم: پذیرش این که رمان اثر هنری مستقلی است اصلاً به‌این معنا نیست که از زندگی دور است و یا حتا فاصله دارد. این شعار را هواداران جعلی و جاعل **ولز** می‌دهند. رمان بسی بیشتر از روزنامه‌نگاری قادر است که به ژرفای زندگی نفوذ کند. تنها این نفوذ را نمی توان با رأی گیری و آمار سنجید.

این واقعیتی است که حتا اپرا خانم نمونه زندگی نوین امریکایی هم آن را شناخته است. برای بیرون کشیدنم از خم کوچه حاضرم حرف او را بر حرف هر مدعی مسئولیت اجتماعی و ناجی بشریتی ترجیح دهم. زیرا هواداران امروزی جبههٔ **ولز** نمی‌خواهند بپذیرند که مرده، مرده است و نمی‌توان تنها ارزش ادبیات را در شکلی از گزارش نویسی ملبس به‌اطلس دید و باورش کرد و برایش هورا کشید. اینان اصلاً واقعیتِ نهفته در پشت واقعیت را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند بشناسند. اکنون در میان اینان کسانی بُر خورده‌اند که هیچ از ادبیات نمی دانند و تنها جر و بحث چی‌های حرفه‌ای هستند که هر بار زیر علمی سینه می‌زنند. بسوی اینان باید از بالای برج عاج سپید درخشانی به بلندی آسمان، واژگانی آتشین‌تر از گلوله خودشان شلیک کرد. ▣

قلم زرین

فیلم نخستین و دومین دورهٔ جایزهٔ ادبی گردون

ساختهٔ: رضا درویش

۱۴ تیرماه روز ملی نویسندگان ایران

این فیلم در شرایطی سخت ساخته‌شده و روزگار دشوار هنرمندان و اهل قلم ایران را در سال‌های ۷۳ و ۷۴ نشان می‌دهد.

احمد محمود ▫ هوشنگ گلشیری ▫ سیمین بهبهانی ▫ بهرام بیضایی ▫ عباس معروفی ▫ فرشته ساری ▫ م.ع. سپانلو ▫ صفدر تقی‌زاده ▫ هوشنگ حسامی ▫ بیژن نجدی ▫ اسماعیل جمشیدی ▫ محمد کشاورز ▫ محمد شریفی ▫ ضیاء موحد ▫ حسین میرکاظمی ▫ غزاله علیزاده ▫ حمید مصدق ▫ ناصر زراعتی ▫ حمید سمندریان ▫ فرخنده آقایی ▫ احمدرضا احمدی ▫ بیژن کلکی ▫ محمد قاضی ▫ جعفر شهری ▫ بهنام دیانی ▫ بیژن جلالی ▫ پرویز کلانتری ▫ ژازه طباطبایی ▫ محمد ابراهیم جعفری ▫ غلامحسین نامی ▫ کورش شیشه‌گران ▫ نیکزاد نجومی ▫ لیلی گلستان ▫ گلی امامی ▫ کریم امامی ▫ ر. اعتمادی ▫ اکبر رادی ▫ داوود میرباقری ▫ بهزاد زرین‌پور ▫ حسن عابدینی ▫ اسماعیل فصیح ▫ فریده گلبو ▫ رضا قیصریه ▫ علی باباچاهی ▫ حافظ موسوی ▫ و...

موسیقی: محمد سریر، محمد نوری با قطعاتی زیبا از فریبرز خسروی

از کسانی که برای خروج این فیلم خود را به خطر انداختند متشکریم.

گردون تقدیم می کند

سندی از وضعیت کار اهل قلم ایران:

مرکز پخش :بزرگترین مرکز پخش کتاب

۰۰۴۹/(۰۶۹) ۸۴۱۳۰۵

می‌توانید این فیلم را پستی دریافت کنید.

رضا نافعی

این کانون نویسندگان است نه کانون همگان!

■ **یک روزنامه نگار برای نوشتن هر سطر، دستمزد معینی دارد. ولی دستمزد نویسندگان و شاعران به تعداد کلمات و سطوری که نوشته‌اند بستگی ندارد.**

چرا اتحادیه صنفی بوجود می‌آید؟

نخستین انگیزه برای هر تشکل سازمانی اشتراک علایق روزمره گروهی است که حرفه‌ای یکسان دارند مثلاً کفش تولید می‌کنند یا پوشاک. مشخص‌ترین امر حرفه‌ای و مورد علاقه آن‌ها کسب، حفظ، و دفاع از منافع اقتصادی‌شان است و نیز آن عواملی که با تولید آن‌ها ارتباط مستقیم دارد، مانند بهداشتی بودن محل کار و مشابهات آن. بنابراین اتحادیه کارگران کفاش با این هدف تشکیل نمی‌گردد که مثلاً در سیاست دفاعی کشور یا نوع سلاح‌های نیروهای دفاعی نیز اظهار نظر کند و یا برای وزارت خارجه خط مشی تعیین کند. حتا دفاع از منافع کارگران حرفه‌های دیگر، مثلاً کارگران قصابخانه‌ها یا کارگران ساختمانی را نیز در وظایف خود نمی‌دانند.

خواست‌های هر اتحادیه صنفی برآمده از شرایط مشخص کاری و اقتصادی اعضای آن اتحادیه است. یعنی تشخیص و تنظیم تعداد ساعات کار در روز، میزان دستمزد، تعطیلات هفتگی و سالانه، بیمه درمانی، بازنشستگی، بهداشت محل کار و مشابهات این‌ها. یعنی طرح و دفاع از خواست‌هایی که اعضای اتحادیه در طول کار با آن سروکار دارند و خواستار بهبود آن شرایط هستند، یعنی هم به عضویت اتحادیه درآیند و حق عضویت بپردازند و هم در صورت ضرورت دست به اعتصاب بزنند و کارفرما و یا بنیادها و مقامات قانونگذار کشور را مجبور به پذیرفتن آن خواست‌ها کنند و حتا در برابر تهدیدها نیز میدان را خالی نکنند. برای به کرسی نشاندن این نوع خواست‌ها بخشی از اعضای یک صنف حاضرند در سازمانی به نام اتحادیه یا سندیکا و یا کانون گرد هم آیند و به کار و پیکار بپردازند. اما اگر از همین گروه پیکارگر خواسته شود که آن‌ها دفاع از علایق مثلاً کارگران قالی‌باف، یا پزشکان، و یا نویسندگان را نیز به عهده بگیرند پاسخ آن‌ها نمی‌تواند مثبت باشد و تازه اگر مثبت هم بود مفید نیست. چرا مفید نیست؟ زیرا آن قدرت سازمانی که پشتیبان خواست‌های صنفی است قدرتی است محدود با کارآیی محدود. یعنی کارگران کفاش نمی‌توانند حتا با بکار بردن مهم‌ترین سلاح خود یعنی اعتصاب، مقاطعه‌کاران و شرکت‌های ساختمانی را مجبور سازند که دستمزد بیشتری به کارگران ساختمانی بپردازند!

■ **ارائه آلترناتیو حکومتی از وظایف احزاب است که در بر گیرنده افراد، اصناف، اقشار و طبقات اجتماعی هستند و مدافع علایق آنان و نه یک صنف مشخص.**

البته روشن است که آن‌ها از همان آغاز دست به چنین کار تهی از معنایی نخواهند زد. و این مثال را فقط برای روشن ساختن مسئله به میان آوردیم.

پس در وحدت علایق اقتصادی، سبب پیدایش وحدت نظر و عمل خواهد شد و این سنگ‌پایه هر سازمان اجتماعی و از جمله هر سازمان صنفی است، که دارای قدرتی مشخص و محدود و کاربردی مشخص و محدود است.

آیا یک سازمان صنفی، سازمان سیاسی هم هست؟

به گونه‌ای محدود هست. زیرا خواستار آن است که حراست از منافع و علایق یک صنف مشخص در جامعه قوانین مشخص تثبیت گردد و به اجرا گذاشته شود. این یعنی دخالت در سیاست دولت و دخالت در کار مجامع قانونگزار. اما چرا محدود؟ از آن رو که اگر سازمان صنفی کفاشان خواستار دخالت در سیاست کشاورزی یا فرهنگی کشور گردد نه از پشتیبانی اعضای خود برخوردار خواهد شد و نه از همیاری دیگر سازمان‌های اجتماعی و افکار عمومی. پس سازمان صنفی، سازمانی است برای نبردهای اجتماعی مشخص و در میدانی محدود که سیاسی هم هست ولی ماهیتاً نه قادر به دفاع از منافع کلیه زحمت‌کشان کشور است و نه قادر به دفاع از یک نظام سیاسی یا ایدئولوژی خاص.

دفاع از حقوق بشر، آری یا نه؟

برخی از ارزش‌های اجتماعی فراگیر است و ویژهٔ این یا آن گروه اجتماعی نیست. مثلاً حق آزادی اندیشه و بیان، یک حق عام است. هر فرد و یا هر سازمان اجتماعی از جمله سازمان‌های صنفی برای آنکه بتوانند وظایف خود را به درستی انجام دهند، باید بتوانند آزادانه به اظهارنظر در باره خواست‌هاپردازند و از آن دفاع کنند. برای این دفاع، هم اتحادیه کفاشان، هم پزشکان و هم نویسندگان نیاز به آزادی بیان دارند. برابری انسان‌ها در برابر قانون، صرف‌نظر از اینکه رنگ پوستشان چیست، مذهب، عقیده و مسلکشان کدام است و به چه زبان سخن می‌گویند از حقوق عام بشری است و به این یا آن گروه و صنف محدود نمی‌گردد و دفاع و حراست از آن وظیفه عینی همه سازمان‌ها و اعضای آن‌ها و افراد یک جامعه است. بنابراین یک سازمان صنفی که از این حقوق اولیه و تفکیک

ناپذیر محروم گردد الزاماً رو در روی دولتی قرار می‌گیرد که ناقض این حقوق است. هرچند که یک سازمان صنفی مدافع اصناف، اقشار و طبقات جامعه در کلیت آن نیست و آلترناتیوی برای نظام حاکم بر کشور ارائه نمی‌دهد. ارائه آلترناتیو حکومتی از وظایف احزاب است که در بر گیرنده افراد، اصناف، اقشار و طبقات اجتماعی هستند و مدافع علایق آنان و نه یک صنف مشخص.

آیا روزنامه‌نگاران نویسنده‌اند؟

روزنامه‌نگاران نویسنده‌اند. اما کارشان ویژگی‌هایی دارد که جز در موارد فراگیر ـ نظیر دفاع از حق آزادی بیان ـ با قصه نویسان، شاعران، نمایشنامه نویسان و مترجمان اینگونه آثار اشتراک منافع حرفه‌ای ندارند. چرا؟

کار یک روزنامه نگار، بازتابانیدن رویدادهای روز است. با کهنه شدن یک حادثه، خبر آن هم کهنه می‌شود و خریداری ندارد و برای نگارش یک خبر کهنه به هیچ روزنامه نگاری دستمزد نمی‌دهند.

درحالیکه موضوع یک قصه یا یک شعر می‌تواند موضوعی تاریخی باشد و با وجود آنکه چند صد سال هم از زمان وقوع آن گذشته است، باز برای خوانندگان امروز آنقدر جذاب باشد که چاپ آن بارها و سال‌ها تجدید شود.

این نویسنده یا شاعر یا نمایشنامه نویس می‌تواند تا سی سال پس از نخستین اثرش خواستار دریافت بخشی از درآمد نشر آن اثر باشد، و این حالت از نوادر روزگار نیست.

یک روزنامه نگار برای نوشتن هر سطر، دستمزد معینی دارد. ولی دستمزد نویسندگان و شاعران به تعداد کلمات و سطوری که نوشته‌اند بستگی ندارد.

روزنامه‌نگاران می‌توانند در بسیاری از موارد از ناشران بخواهند که آن‌ها را استخدام کنند، استخدام دایم یا پیمانی، و طبق قوانین کار به آن‌ها دستمزد بپردازند، آن‌ها را بیمه درمانی کنند و حقوق بازنشستگی به آنان بپردازند.

هیچ قصه نویسی یا شاعری نمی‌تواند از ناشر آثار خود توقع داشته باشد که او را برای مدتی یا تا رسیدن به سن بازنشستگی با حقوق ویژه یک روزنامه‌نگار استخدام کند و حتا به او حقوق بازنشستگی بپردازد.

روزنامه‌نگار یک کارمند دایمی یا پیمانی یا آزاد است که کارش نوشتن است.

نویسندگان و شاعران، هرچند که کارشان نوشتن است ولی کارمند نیستند و نمی‌توانند تضمین کنند که روزی چند سطر شعر یا قصه به ناشر تحویل دهند!

اتحادیه روزنامه‌نگاران می‌تواند هنگام رو در رویی و نبرد با ناشران، آن‌ها را زیر فشار بگذارد که اگر به خواست‌های اتحادیه پاسخ مثبت داده نشود، روزنامه‌نگاران دست به اعتصاب خواهند زد و حاصل آن می‌تواند این باشد که ناگهان روزنامه‌ای در کشور منتشر نگردد. در حالی که روزنامه باید هر روز منتشر گردد.

آیا اتحادیه نویسندگان نیز چنین حربه‌ای در دست دارد که در صورت پایمال شدن حقوق اعضایش آنرا به میدان آورد؟

آیا روزنامه‌نگارانی که میزان مزدشان بسته به تعداد سطوری است که می‌نویسند، حاضرند به خاطر نویسندگانی که یکبار می‌نویسند و سی سال بهره می‌برند، با نویسندگان هم‌صدا شوند و در صورت ضرورت دست به اعتصاب بزنند و انتشار روزنامه‌ها را متوقف سازند که نویسندگان دستمزد بیشتری بگیرند؟

ویا اگر نویسندگان، ناشرانِ روزنامه‌ها را تهدید کنند که در صورتی که حقوق روزنامه‌نگاران رعایت نشود، آن‌ها دست به اعتصاب خواهند زد، در این صورت آیا تهدیدشان یا حتا اعتصابشان مؤثر خواهد بود؟

بر اساس این اختلافات مشخص حرفه‌ای و الزامات ناشی از آن است که دو سازمان صنفی مستقل پدید آمده است، یکی برای قصه نویسان، شاعران، و نمایشنامه نویسان و یکی برای روزنامه‌نگاران.

آیا کانون نویسندگان، کانون روشنفکران معترض است؟

این سخن از آنگونه سخنان خوش طنین و گوشنواز شاعرانه است که گرچه بردل می‌نشیند اما متأسفانه از واقعیت به دور و تحقق ناپذیر است.

آنرا می‌شکافیم تا دعوی بی پا به میان نیفکنده باشیم.

آموزگاران، دبیران، استادان دانشگاه، مهندسان، اندیشه ورزان، فلاسفه، سینماگران، نقاشان، روزنامه نگاران، نمایشنامه نویسان، شاعران و پیکر سازان را از زمره روشنفکران خوانده‌اند. اینک باید پرسید اشتراک علایق حرفه‌ای و اقتصادی آن‌ها در کجاست؟

آیا پزشکان حاضرند برای بالا رفتن حقوق و درآمد ناچیز آموزگاران زحمتکش تا آنجا پیش بروند که، پنجه در پنجه یک نظام سیاسی سرکوبگر افکنند و در صورت ضرورت کار خود را متوقف سازند و دست به اعتصاب یازند؟ با همه عواقبی که چنین نبردی می‌تواند داشته باشد؟ یا برعکس آیا آموزگاران تهی‌دست حاضرند به اعتراض برخیزند، اعتصاب کنند و خواستار افزایش حق‌الزحمه پزشکان گردند؟

این قیاس به دیگر مشاغل پیش گفته نیز قابل تعمیم است و حاصل و نتیجه‌ای سازنده و برانگیزنده به بار نمی‌آورد. تصور نمی‌رود نیازی به گسترده‌تر کردن استدلال باشد و همین اندک کافی است. کانون نویسندگان، کانون همگان نیست.

خود این روشنفکران هم که از آن‌ها برحسب حرفه‌شان نام بردیم در طول ده‌ها سالی که از عمر سازمانی اتحادیه‌های آن‌ها می‌گذرد نخواسته‌اند تا به نام روشنفکران معترض به کانون نویسندگان بپیوندند. نه به‌عنوان فرد و نه به نام سازمان و اتحادیه.

اما این مشکلات و ناهم‌آهنگی‌ها نباید مانع از آن گردد که تلاشی در این سو صورت پذیرد و سازمانی به نام «سازمان روشنفکران معترض» برپا گردد تا بخت کامیابی خود را بیازماید، شاید همه یا بسیاری از روشنفکران معترض با حرفه‌های گوناگون، روی به این سازمان بیاورند و سازمانی نیرومند و رزمنده و توانمند پدید آید که بتواند از عهده حل مشکلات برآید و با کامیابی‌های خود همه مشتاقان تحقق حقوق بشر، و آزادی بیان را خرسند و شادمان سازد.

این نیز ناگفته نماند که سازمان دفاع از حقوق بشر در ایران هم اکنون اینجا موجود است و سال‌هاست که پی‌گیرانه برای تحقق حقوق بشر در ایران تلاش می‌ورزد. و سازمانی حرفه‌ای نیز نیست و هر کس که بخواهد صرف‌نظر از کار و حرفه‌اش می‌تواند با تلاش منسجم و سازمان یافته برای تحقق خواست های درست و همگانی آن گام بردارد.

نویسندگان: ما نه سربازیم نه سردار

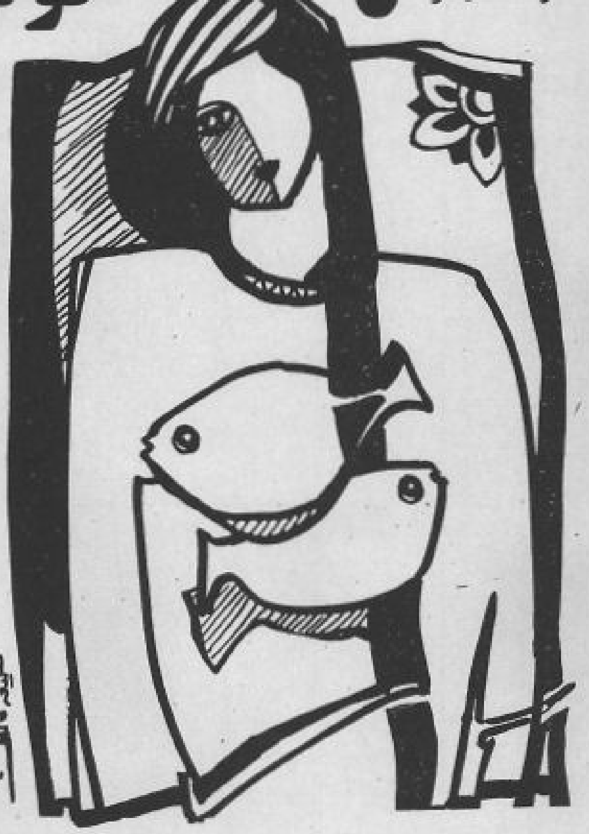
صد و سی و چهار نویسنده ایرانی بیانیه‌ای منتشر ساختند که امروز نامدارتر از آن است که نیازی به معرفی داشته باشد. آن‌ها که نامه را نوشتند با تیزبینی، هشیاری و دلیری هر پیرایهٔ دوستانه یا خصمانه را از خود دور ساختند و گفتند: ما نویسنده‌ایم. ما را چنین بنگرید و چیزی جز اینکه هستیم از ما نخواهید و به ما نبندید. یعنی: مانه سربازیم، نه سردار. نه قهرمانیم، نه پارتیزان. نه پزشکیم، نه بازرگان. نه شکنجه‌گریم، نه تروریست. نه رمالیم نه سرکتاب بازکن. نه فرمانرواییم، نه لیبرال. این تقسیم‌بندی‌ها، این نام‌ها و برچسب‌ها ارزانی شما. ما فقط می‌خواهیم بدون ممیزی بنویسیم. والسلام.

آن‌ها که این سخن کوتاه، و به ظاهر آبکی را برقلم آورده‌اند می‌دانند چه می‌خواهند، می‌دانند چه می‌گویند. آن‌ها می‌دانند که از این بذر به ظاهر ناچیز چه جنگل انبوهی می‌تواند پدید آید، باچه طراوتی، با چه تنوعی، با چه شاخ و برگی و با چه نیروی سازنده و بالنده‌ای.

و خودکامگان جمهوری اسلامی نیز می‌دانند که در این جنگل زایش و آفرینش نعره‌های «ننویسید، ننویسید» شان چه ناله‌های ناتوان و بی پژواکی خواهد بود. آن‌ها تن به پذیرفتن این «تخمه» ندادند. تکلیف ما روشن است.▣

کولی

فرخنده نیکو



زن از روی ایوان بلند شد و رفت طرف حوض. فواره را باز کرد و کمی از آب حوض پاشید به صورتش. از روی موزاییک‌های کف حیاط که زن با دقت جارو و آب‌پاشی کرده بود هنوز بخار بلند می‌شد. زن همان‌جا لب حوض نشست. لبه پیراهن بلندش را جمع کرد، پاهایش را توی پاشویه گذاشت و دسته آب‌پاش را گرفت و بلند کرد.

در همان لحظه‌ای که آب‌پاش را خم کرد و آب خنک روی پاهایش ریخت، نفس را حبس کرد و چشمهایش را بست. خنکای آب در تمام بدنش دوید و به دنبال آن لرزهٔ خفیفی از نوک پنجه‌هایش شروع شد و تا مغز سرش رسید. تمام هوایی را که در سینه حبس کرده بود آرام از لای لب‌های نازکش بیرون داد. لحظه‌ای انگار تمام تنش از لذت کرخت شد و خستگی بعد از جارو و آب‌پاشی حیاط از تنش بیرون رفت.

آفتاب لب بام رسیده بود و هوا داشت کم‌کم خنک‌می‌شد. دیگر وقتش بود که قفس مرغ عشق‌ها را بیاورد و روی ایوان آویزان کند. پاهایش را خیس توی دمپایی‌های لاستیکی‌اش کرد و به طرف راهرو رفت. قفس به دست برگشت. قفس را از دیوار ایوان آویزان کرد و روبرویش ایستاد. یک جفت مرغ عشق توی چشم‌های میشی زیبایش این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و سروصدا می‌کردند. صدای کولی که سیخ و قیچی می‌فروخت و فال می‌گرفت از کوچه شنیده می‌شد. در حیاط را می‌زدند. زن به طرف در رفت و در را باز کرد. زن کولی که دست دختر شش هفت ساله‌ای‌در دستش بود، پشت در ایستاده بود: «سلام خانم جان! قیچی، سیخ نمی‌خوای؟»

«نه جانم.»

«فال می‌گیرم.»

«نه نمی‌خوام.»

«یه کاسه آب بده این بچه تشنه‌س، دستت درد نکنه.»

زن رفت و با کاسه‌ای آب برگشت. دختربچه آب را نوشید و کاسه را به مادرش داد. همین‌طور به مادرش نگاه می‌کرد. کولی گفت: «این بچه تنگش گرفته، اگه اجازه می‌دین بره دست به آب.»

زن با دست به گوشه حیاط اشاره کرد و گفت: «برو، اونجاست.»

حالا کولی تو حیاط ایستاده بود. زن پرسید: «آب می خوای برات بیارم؟»

«دستت درد نکنه.»

زن کاسه آب را به دست کولی داد. کولی آب را یک‌نفس سر کشید و با لبه آستینش دور دهانش را خشک کرد. بعد کاسه را در حوض شست و به دست زن داد. دختر آمد کنار مادرش ایستاد و به ظرف میوه که روی ایوان بود چشم دوخت. زن سیبی برداشت و به دختر داد. کولی مشتی اسفند برداشت و با آنکه خود بلندقد بود مجبور شد روی پنجه‌هایش بلند شود تا بتواند اسفندهایی را که مشت کرده بود دور سر زن بگرداند. در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت اسفندها را سه دور، دور سر زن چرخاند و بعد آن‌ها را در آتش‌دان ریخت. صدای ترق ترق ترکیدن اسفندها بلند شد. کولی گفت: «بالا بلندی، گیسو کمندی، ماشاءاله، ماشاءاله، بترکه چشم حسود.»

زن از پشت پرده‌ای از دود به کولی لبخند می‌زد. کولی گفت: «خانم جان! قیچی، چاقو، سیخ خوب دارم‌ها.»

«نه، نمی‌خوام.»

«بذار فالته بگیرم.»

«نه، نمی‌خواد.»

«چرا، دستته بده. برا این سیب، پول نمی‌خوام.»

کولی دست زن را گرفت و به کف دستش خیره شد. بعد از چند ثانیه سکوت، ابروهایش را در هم کشید، گوشه لبش را گزید و دستش را عقب کشید. زن گفت: «خب، بگو چی دیدی؟»

«هیچی، هوا داره تاریک می‌شه، خوب نمی‌بینم.»

کولی به سرعت به طرف دخترش رفت و دست او را کشید و از حیاط بیرون رفت. کولی آنقدر سریع و چالاک رفته بود که زن بعد از شنیدن صدای به هم خوردن در حیاط، تازه فهمید که کولی دستش را رها کرده و رفته. به کف دست خود نگاه کرد. آن خط‌های کج و درهم چیزی به او نمی‌گفتند. نگاهش از روی کف دستش به طرف سماور روی ایوان جلب شد که آبش جوش آمده بود وقل‌قل می‌کرد. رفت کنار سماور نشست. چای را در قوری ریخت و دم کرد. بلند شد و به طرف اتاق پشتی رفت تا قندان را از روی طاقچه بیاورد. توی چهارچوب در ایستاد. اتاق از پنجره‌ای که رو به حیاط خلوت بود نور می‌گرفت. آفتاب از سر دیوار حیاط خلوت گذشته بود. در این وقت روز، دیوار حیاط خلوت بلند تر از هر وقت دیگری بر فضای اتاق سنگینی می‌کرد. غروب توی حیاط خلوت بود و داشت آرام آرام از پشت پنجره به داخل نشت می‌کرد. موسیقی غریبی در اتاق موج می‌زد. انگار صدها نفر نوای غم‌انگیزی را زمزمه می‌کردند. همراه موسیقی، آرامشی توأم با اندوه در اتاق راه می‌یافت. وقتی به اتاق قدم گذاشت احساس کرد که پاهایش در توده نرمی فرو می‌رود. حرکاتش آرام بود و با نوای حزن انگیز موسیقی همراهی می‌کرد. با امواج موسیقی قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. انگار که هرلحظه به تعداد کسانی که زمزمه می‌کردند افزوده می‌شد. قلبش فشرده شد. به سختی نفس می‌کشید. اتاق در برزخی میان روز و شب محبوس شده بود و انگار که روح زن را به بند کشیده باشند، نفس‌نفس می‌زد، ناله می‌کرد. احساس می‌کرد اگر از این اتاق خارج نشود، این غروب تا ابد کش خواهد آمد و او در آن اتاق فرو رفته در سایه روشن برای همیشه باقی خواهد ماند. وسط اتاق ایستاده بود و خود جزیی از آن بازی نور و سایه شده بود. به زحمت از اتاق بیرون آمد و به ایوان پناه برد. مدتی همان‌طور ایستاد، بعد روی لبه ایوان نشست. سرش را خم کرد و دوباره به کف دستش نگاه کرد. موهایش توی صورتش ریخت. دستش را بالا برد و موها را مثل فکر مزاحمی که باید از خود دور کند، کنار زد. لحظه‌ای انگشت‌هایش لای موهای پرپشت و خرمایی‌اش معطل مانده بود. برای اینکه دست‌هایش بیکار نباشد موهایش را روی شانه چپش جمع‌کرد و شروع کرد آن‌ها را بافتن. سرش کمی به طرف شانه چپ مایل شده بود و همان طور که انگشتانش ماهرانه موها را پیچ و تاب می‌داد، یاد حرف کولی افتاد: «بالا بلندی، گیسو کمندی، ماشاالله، ماشاالله». مگر کولی در کف دستش چه دید که آن

طور یک‌دفعه غیبش زد؟ با آنکه تصمیم داشت این فکر را از خود دور کند، انگار همین پافشاری در فراموش کردن، خود نیروی عجیب و مقاومت ناپذیری شد که مچ دستش را گرداند. موها از لای انگشتانش رها شدند. دوباره به کف دستش خیره شد. در تلاش برای شکستن رمز آن خط‌های درهم، سرش به دَوران افتاد. مرغ عشق‌ها توی قفس بی‌تابی می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند. صدای آن‌ها در گوش زن چون هیاهوی سرسام‌آوری به این دوران شدت می‌داد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. در پس آن تاریکی، چانه خال‌کوبی شده کولی را دید و لبش را که به دندان می‌گزید. بی اختیار بلند شد و به کوچه پا گذاشت. گوش کرد تا شاید صدای کولی را بشنود، اما نه. آرام آرام تا سر کوچه رفت، بعد به کوچه بغلی پیچید. سرگشته و حیران مثل کسی که در خواب راه می‌رود قدم برمی‌داشت. چشم‌هایش که از دلواپسی دو دو می‌زد به سرعت از روی همه چیز و همه کس می‌گذشت، بی آن که ببیند.

اولین چیزی که بعد از ساعت‌ها پرسه زدن در چشم‌هایش نقش بست، شعله آتشی بود که در دوردست زبانه می‌کشید. با دیدن آن آتش مطمئن بود که کولی را پیدا کرده. تازه متوجه اطراف خودشد. در آن تاریکی وسط خرابه‌های دور شهر ایستاده‌بود. کی شب شده بود؟ حتماً باید ساعت‌ها از وقتی که از خانه بیرون آمده گذشته باشد. ساعت‌ها راه رفتن در پاهایش آن هم به شکل ذُق ذُق سمجی اثر گذاشته بود. اما نه عطر بوته‌های یاس که کوچه‌های پر پیچ و خم را در غروب آفتاب پر کرده بود در مشامش پیچیده بود و نه قارقار کلاغ‌ها را که دسته دسته با غروب خورشید شهر را اشغال می‌کردند، شنیده بود. هوا کم‌کم تاریک شده و شب آرام آرام روی دیوار خانه‌ها شُره کرده بود، اما او از این‌همه هیچ ندیده بود و حالا با ناباوری در تاریکی به سمت آتش می‌رفت. با هرقدم به آتش نزدیک‌تر می‌شد. کولی و دخترش کنار آتش نشسته بودند. زن روبروی کولی ایستاد. دختربچه که از دیدن زن متحیر شده‌بود برگشت و به مادرش نگاه کرد، اما در صورت لاغر و کشیده کولی اثری از تعجب دیده نمی‌شد. زن که سعی می‌کرد برخود مسلط شود و به صدای گرمپ گرمپ قلبش که انگار داشت از سینه بیرون می‌آمد محلی نگذارد، تمام نیروی خود را جمع کرد و گفت: «چرا نگفتی چی دیدی؟»

«خودمم نمی‌دونم چی دیدم.»

«پس چرا اخمات رفت تو هم و لبتو گاز گرفتی؟ بگو چی دیدی؟ جان بچه‌ات بگو چی دیدی؟ تا نگی از این‌جا نمی‌رم.»

«خیلی خب، بشین تا بگم.»

زن که از خستگی نای ایستادن نداشت، روبروی کولی نشست. کولی گفت: «من سه چیز دیدم. اول این که تو باغ گل سفید هر چی دسته لبه جام کشیدی دستت نبرید.»

«باغ گل سفید کجاست؟ کدوم جام؟»

دختر در حالی که دامن مادرش را می‌کشید با التماس گفت: «ننه، ننه قصه‌شه بگو!»

کولی به زن که روبرویش نشسته و سراپا گوش بود، نگاهی کرد و به حرف آمد: **«بود، نبود، زیر آسمان کبود، یک پادشاه بود که فقط یکتا پسر داشت و پسرشه خیلی دوست می‌داشت، پادشاه بساط عروسی تیار کرد و می‌خواست که دختر برادرشه برا پسرش عقد کنه. شاهزاده هرچی می‌گفت که دختر عمومه نمی‌خوام، پادشاه به حرفش نمی‌رفت و می‌گفت: عقد پسر عمو و دختر عمو تو آسمونا بسته. عروسی سر گرفت، اما شاهزاده نه نگاهی به دختر می‌کرد و نه حرفی بهش می‌زد. تاکه روزی زن پادشاه به عروسش گفت: فردا شاهزاده به باغ گل زرد می‌ره، تویم رخت زرد برت کن، اسب زرد سوار شو و عقب سرش برو. اگر شاهزاده گفت از اسب پیاده شو، ای کاره نکن، دسته گل زرده ازش بگیر و دور شو.**

فردا دختر رخت زرد برش کرد، سوار اسب زرد شد و به باغ گل زرد رفت. شاهزاده تا چشمش به دختر افتاد، به یک دل نه، به صد دل عاشقش شد، یک دسته گل زرد چید و بهش داد. شاهزاده از دختر پرسید کی هستی و از کجا می‌آیی؟ دختر گفت: از مشرق اومدم و به مغرب می‌رم. هر چی شاهزاده التماس کرد، دختر از اسب پایین نیومد. اسب رو تازوند و دور شد.

روز بعد شاهزاده به باغ گل سرخ رفت. دوباره دختر همون‌جور که مادر شاهزاده یادش داده بود، رخت سرخ به برش، سوار اسب سرخ، سوی باغ گل سرخ رفت. شاهزاده پیش اومد و دسته گل سرخی به دختر داد و با خودش گفت: امروز دیگه از اسب پایینش می‌یارم. اما دختر به خواستهٔ شاهزاده محل نداد، دسته گل رو گرفت و گریخت.

روز سوم شاهزاده به باغ گل یاس رفت. دختر رخت سفید به برش، اسب سفید سوار شد و به باغ گل یاس رفت. شاهزاده دسته‌گل سفیدی چید و به دختر داد و بنا کرد به خواهش کردن. این بار دختر همون‌جور که مادر شاهزاده یادش داده بود از اسب پایین اومد. تو باغ روی تختی نشستند و شراب خوردند. دختر دستشه رو لبه جام کشید و انگشتش برید، شاهزاده دستمالشه از جیبش در آورد و به دست دختر بست و از اثر شراب، خواب رفت. دختر اسبشه سوار شد و به قصر برگشت. آفتاب برنیامده، شاهزاده برگشت به قصر. توی قصر صدای ناله شنید. خوب که گوش کرد دید صدای آشنا می‌یاد و می‌گه: باغ گل زرده گشتم، باغ گل سرخه گشتم، باغ گل یاسه گشتم، جام شراب شکستم، دستمال یار به‌دستم، آی شستم‌آی شستم! صدا صدای همو دختر بود، سراسیمه به طرف اتاق رفت. دختر رخت سفید به بر و گل‌های سفید به دست تو جای خوابش دراز کشیده و دستمال شاهزاده هم به دستش بود. شاهزاده همون‌جا فهمید که دختره همو دختر عموشه. خرسند شد و تاآخر عمر با هم خوب و خوش زندگی کردند.»

کولی نگاهش را از روی زن برگرفت. به دوردست‌ها در تاریکی خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: «من تو باغ گل یاس دیدمت که هرچی می‌کردی لبه جام دستته نمی‌بُرید. پریشان شدی و گریختی. وقتی به قصر رسیدی یک‌راست رفتی و رختت را به در کردی و آنقدر اشک ریختی تا خوابت برد. شاهزاده هم تا از خواب خست، به قصر برگشت و تو جای خوابش با خیال دختر سفیدپوش خواب رفت.»

زن که از غصه صدایش می‌لرزید گفت: «خب چه کار کنم؟»

«تو باغ گل سرخ، شاهزاده که خواهشت کرد، از اسب پایین بیا. دسته‌گل سرخه بگیر و شاخه پُرتیغی سواکن، یک سرش دست خودت، سر دیگش دست شاهزاده، شاخه‌گله در دستت بفشار تا تیغش دست تو و اوره زخم کنه. لبه پیراهنته پاره کن و به دستش ببند تا اویم دستمالشه به دستت ببنده. وقتی پرسان شد کیستی و از کجا می‌آیی، بگو از مغرب آمده‌ام، به مشرق میرم، پسر عمو جان!»

دل زن قُرص شد و لبخندی زد و گفت: «خوب، دیگه چی دیدی؟»

«دیدم که بابات به پادشاه می‌گه: ریسمونِ ریگی می‌خواد. بی ریسمون ریگی که نمی‌شه قبای سنگی بدوزی، قربانت شوم! پادشاه هم که بو برده بود که ای حرف‌ها، حرف‌های پیرمرد نی، دستور داد تا از پسش برند و وقتی فهمید که تو ای حرف‌ها را یاد بابات دادی با شمشیر دو نصفت کرد.»

«ریسمون ریگی چیه؟ قبای سنگی کدومه؟»

دختر گفت: «قصه‌ش خیلی شیرینه، حالی ننه‌ام برات می‌گه. ننه جان بگو!»

زن همان‌طور که کنار آتش نشسته بود، چندین بار به عقب و جلو تاب خورد. شعله آتش توی چشم‌هایش می‌رقصید. انگار که آتش، در درون زن بود که زبانه می‌کشید و با هر تابی که به جلو می‌خورد راهی به بیرون می‌جست و چون راهی نمی‌یافت در اعماق چشم‌ها گم می‌شد. کولی که بی‌تابی زن را می‌دید، قندی را که در دهانش مانده بود جوید و ته استکان چای را سر کشید. در حالیکه شیرینی قند را در دهانش مزه مزه می‌کرد، شروع کرد به تعریف کردن:

«بود، نبود، غیر از خدا غمخواری نبود. مرد رهزنی بود که پشت سنگی خف کرده بود. پادشاه که از اون راه می‌گذشت مرد رو دید و آوازش داد که: چه‌کاره‌ای و اون بالا چه می‌کنی؟ مرد درمانده ترسید و گفت: قبا می‌دوزم. پادشاه گفت: چی قبایی؟ گفت: قبا سنگی. پادشاه یک تخته سنگ کلان سر دوشش داد و گفت: حالی که تو قبا سنگی می‌دوزی، ای تخته سنگه بگیر و برا من قبا سنگی بدوز. مرد غصه‌دار آمد خانه، چی‌کنم چی نکنم که دخترش

پیش آمد و گفت: بابا چته؟ مرد هم هرچی بهش گذشته بود نقل کرد و دوام داد که پادشاه سه روز مهلت داده. دختر گفت: ای بابا جان غصه نخور، به پادشاه بگو من قبا سنگی می‌دوزم ولی ریسمون ریگی می‌خواد. تو ریگه بتاب و ریسمون کن بده به من، من برات قبا می‌دوزم. روز سوم مرد رفت پیش پادشاه و گفت: قبلهٔ عالم، شما ریسمون ریگی درست کردید؟ پادشاه گفت: ریسمونِ چی؟ مرد گفت: خب، قبا سنگی ریسمون ریگی می‌خواد. شما ریگه ریسمون کن تا من ببرم قبا بدوزم. من برا هر کی قبا سنگی دوختم، خودش ریسمون ریگیشه داده. پادشاه که به مرد بدگمان شده بودگفت: قبا سنگی نمی‌خوام و روانه‌اش کرد. بعد غلامشه آواز داد و گفت، از پس ای برو ببین کجا می‌ره و چی می‌گه. مرد از پیش، و غلام از پس، رفتند و رفتند تا به خانه مرد رسیدند. غلام شنید که مرد به دخترش می‌گه: آفرین به تو دخترا هر چی که یادم داده بودی به پادشاه گفتم و خلاص شدم وگرنه حالی سرم بالای نیزه بود. غلام هر چی دیده، شنیده بود برا پادشاه نقل کرد. پادشاه از هوش و زیرکی دختر حیران ماند و ندیده به او دل بست و خواستگار روانه خانه دختر کرد. عروسی‌شان سرگرفت و به خوبی و خوشی سالیان دراز با هم زندگی کردند.»

زن سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، انگار که می‌خواست از دو تکه شدن فرق سرش جلوگیری کند. عرق سرد به تنش نشست و گفت: «خب چکار باید می‌کردم؟ اگر راه پیش پای بابام نمی‌گذاشتم، سرش بالای نیزه بود.»

در چشم‌های کولی برقی از شیطنت جهید. گوشه چشم‌هایش را چین داد و چشم‌هایش تنگ شدند. انگار که می‌خواست هر لحظه پقی بزند زیر خنده، اما باکمک آن چین‌هایی که گوشه چشم‌ها و لب‌هایش داده بود از این کار جلوگیری می‌کرد. بعد لب‌های قیطانی‌اش را از هم باز کرد و گفت: «سه روز سر شده، باید باباته روانه قصر می‌کردی تا باز هم از پادشاه سنگ طلب کنه و بگه: قبله عالم! آن سنگی که دادین، برا پشت قبا هم کم آمد، پیش قبا و آستین‌هاش هم مونده. ماشاالله قد و قامت شما بیشتر از اینا سنگ می‌بره. پادشاه قبلی که براش قبا سنگی دوختم، همو یه تخته‌سنگ بسش شد. شما ماشاالله با ای هیکل و هیبت بیشتر از اینا سنگ لازم دارین. دوتا برایش، دوتا هم برا آستین‌هاش، سه روز دیگه هم حاضر می‌شه، بیاین برتون کنین. پادشاه می‌بینه ای همه سنگ باید بپوشه و می‌دونه که اگه وزن سنگه تحمل نکنه پیش همه آبروش می‌ره، می‌گه: پشیمون شدم، قبا سنگی دیگه کهنه شده، دادم برام از چین ابریشم بیارن، قبا ابریشمی می‌دوزی؟ آن‌وقت بابات باید فرز جواب بده که: نه قربانت شوم، ما فقط قبا سنگی می‌دوزیم.

زن گفت: «تو گفتی سه چیز دیدم، آخریش چی بود؟»

«دیدم امیر فرامرز دسته گرفت و پهلوی مادرش آورد. مادرش دید که تو خیلی زیبایی، زیباتر از پسرش. چشم‌هاش از حسادت می‌خواست بترکه. وردی خواند و تو و امیر فرامرز دود شدید و رفتید هوا.»

«اول بگو امیر فرامرز کیه تا بفهمم چی میگی.»

بچه با چشم‌های درخشان گفت: «حالی می‌گه، از اولش باید گوش کنی.»

کولی دستی سر زانوهای تیزش کشید و نگاه محبت‌آمیزی به دخترش کرد و گفت: «بود، نبود، زیر آسمون کبود، خارکنی بود که با زنش جایی دور از شهر منزل داشت. دست برقضا زنش آبستن شد و بعد از نه ماه و نه روز خدا عوض بچه یک کدو به آن‌ها داد. آن‌ها هم کدو را سر رف گذاشتن. یک روز عصر، خارکن خسته و مانده از کار آمده بود و پیش زنش نشسته بود که ناغافل کدو به حرف آمد و گفت: بابا تو باید بری و دختر حاکمه برا من خواستگاری کنی. خارکن که ترسیده بود گفت: پسر جان، من یه خارکن بیشتر نیستم، حاکم سَرُمه می‌بره. کدو گفت: هرچی می‌گم همان کن. فردا صبح، خارکن بلند شد و رفت خانه حاکم و به حاکم گفت: من آمده‌م دخترته برا پسرم خواستگاری کنم. حاکم پوزخندی زد و گفت: من یه شرط آسون با تو می‌بندم، فردا صبح سحر باید چهل سوار سرخ‌پوش، با نیزه‌های سرخ جلو قصر من حاضر کنی وگرنه سرته می‌بُرم. خارکن دل‌شکسته و گریان رفت خانه و ماجرا را برا زنش نقل کرد. کدو که حرف خارکنه می‌شنید، گفت: بابا، در فلان جاتخته‌سنگ کلانی هست، نزدیک ای تخته‌سنگ سوراخی هست، دهنته دم سوراخ می‌ذاری و می‌گی: امیر جمشید! برادرت امیر فرامرز سلام می‌رسونه و می‌گه باید فردا صبح آفتاب نزده چهل سوار سرخ‌پوش، با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ جلو قصر حاکم حاضر بشن. بعد کارت نباشه و برگرد. خارکن همان کرد که پسر گفته بود. حاکم به میرغضب‌ها امر کرد: فردا سر خارکنه می‌برید، چون نمی‌تونه از عهدهٔ ای شرط برآد. سر صبح میرغضب‌ها که بلند شدن، دیدن چهل سوار سرخ‌پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ جلو قصر حاکم صف کشیدن. رفتن و به حاکم خبر دادن.

پیش از برآمدن آفتاب خارکن ترسان و لرزان سوی خانه حاکم روان شد، تا چشمش به چهل سوار افتاد شاد شد و رو کرد به حاکم که: من شرط خود ادا کردم، تویم باید به قول خودت وفاکنی. حاکم دختر خودشه همراه پیرمرد کرد و خارکن هم عروسه پهلوی کدو آورد.

غروب خارکن و زنش رفتند به ده و دختر حاکم تنها به خانه ماند و کدو هم سر رف بود. ناغافل کدو افتاد و تا دم پای دختره قل خورد. کدو ترکید و جوان خوشگلی از میانش به در شد که همو امیر فرامرز باشه. دختر به یک دل نه به صد دل عاشقش شد و امیر فرامرز از دختر پرسان شد: منه پسند می‌کنی؟ دختر حاکم گفت: ها که پسند می‌کنم. امیر فرامرز گفت: باید برا من قهوه تیار کنی. اما هشیار باش نجوشه. اگر جوشید من و تو به هم نمی‌رسیم. دختر قهوه جوشه رو آتش گذاشت و از بس که امیر فرامرز خوش‌رو بود، نتونست ازش چشم برداره، حواسش پرت شد و قهوه سر رفت. یکهو امیر فرامرز غیب شد. دختر حاکم نشست و تا صبح گریه‌زاری کرد. دختر حاکم داد براش کفش آهنی ساختن و عصای آهنی به دست گرفت و گفت: آنقدر پی او می‌گردم تا کفش‌هام سایده بشه و عصام بشکنه. هفت سال آزگار دور دنیا گشت و به پریشونی افتاد. عاقبت کفش‌ها سایده شد و عصای دستش شکست، ولی امیر فرامرزه نیافت. بعد برگشت پیش پدرش. حاکم که دخترشه به حال زار دید، پرسان شد که: دختر جان، چرا خودته به ای روز انداختی؟ دختر هرچی بهش گذشته بود نقل کرد. حاکم گفت: حالی می‌خوای چی کنی؟ دختر جواب داد: قصری سر هفت راه برا من بساز تا هر مسافری که گذرش به ای هفت راه می‌افته شبه مهمان من باشه و قصه‌ای برا من نقل کنه، شاید از گمشدهٔ من خبری داشته باشه. حاکم همو کرد که دختر خواست. دختر هر روز عصر در ایوان می‌نشست و چشم انتظار مسافر می‌شد که از آنجا گذر کنه. تا که روزی از روزها، مرد کوری با پسرش از آنجا می‌گذشت. دختر حاکم با خودش گفت: ای پیرمرد حتماً قصه‌های زیادی یاد داره. او را می‌یارم تا برامن قصه نقل کنه. بعد به پیرمرد گفت: ای پیرمرد،اینجا آبادی‌یی نیست. اگر می‌خوای تو صحرا نمانی، باید امشبه مهمان من باشی. پیرمرد گفت: بسیار خوب خاتون! دختر خاتون پذیرایی مفصلی کرد و بعد از شام به پیرمرد گفت: ای پیرمرد، تو که دنیا دیده‌ای امشب چیزی برا من نقل کن. پیرمرد گفت: به خدا قسم که من قصه یاد ندارم. پسرک گفت: خاتون، عوضش من براتون قصه نقل می‌کنم. پیرمرد گفت: تو از کجا قصه یاد داری؟ دختر حاکم گفت: ای پیر، تو که چیزی نقل نمی‌کنی، اقلاً بگذار پسرت نقل کنه. پیرمرد گفت: باشه خاتون، نقل کنه. پسر به باباش گفت: بابا، یادته وقتی کنار رودخانه رسیدیم، تو خسته و مانده بودی و خواب رفتی؟ من صدایی از تخته سنگ شنیدم. دختر حاکم گفت: پسر جان، بیا پهلوم بشین. بچه را آورد و پهلوی خود نشاند و اویم همین‌طور نقل کرد: ای خاتون، من دیدم یه دیگ از تخته سنگ به در شد و از سرازیری لغزید و در رودخانه افتاد و پر از آب شد و دوباره از کوه بالا شد. من لب رودخانه بودم، همین‌که دیگ از نو آمد، من روش نشستم و با آن داخل تخته‌سنگ شدم. دور تا دور، چهل تخت گذاشته بودن. سر شب، چهل کفتر آمدن، رخت‌هاشونه کندن و شدن چهل جوان خوشگل. یکی از آن‌ها که نامش امیر فرامرز بود خیلی افسرده بود، روی جاخوابش نشست، تنبوری سر زانوش گذاشت و شروع کرد به زدن و خواندن. مادرشان نان شب آورد، ولی امیر فرامرز هیچ نخورد. مادرش گفت: پسرجان، بیشتر از هفت ساله که تو برا

خاطر یه دختر خاکی غصه می‌خوری. ما را هم دل‌خون کردی، چیزی بخور! امیر فرامرز گفت: مادر جان، نان منه بگذار بعد می‌خورم. مادر هم همان کاره کرد. اما او نان نخورد. فردا صبح، همه بلند شدن و لباس مبدل پوشیدن و شدن کفتر و پریدن. من منتظر دیگ شدم. وقتیکه به طرف آب راه افتاد، سوارش شدم و از آن‌جا بدر شدم و دیدم بابام از پی من می‌گرده، دستشه گرفتم و رسیدیم این‌جا. دختر حاکم به پیرمرد گفت: بگذار پسرت با من بیاد و تخته سنگه نشانم بده، عوضش ای قصر مال تو. فردا صبح پسر، دختر حاکمه پهلوی تخته سنگ برد. تا ظهر آن‌جا نشستن، ناغافل صدایی از کوه شنیدن و دیگ به در شد. دختر حاکم روی آن جست و داخل تخته سنگ شد. پسر هم خست و به طرف قصر و باباش رفت. حالی بشنو از دختر حاکم که رفت و زیر تخت امیر فرامرز قایم شد و چشم به راه بود. عصر، چهل کفتر آمدن و رخت‌هاشانه کندن. دختر دید امیر فرامرز که خیلی لاغر شده بود، رفت تنبورشه برداشت و بنا کرد به خواندن. مادرشان نان شب آورد. به امیر فرامرز داد و گفت: پسر جان، بخور. بیشتر از هفت ساله که تو به خاطر یه دختر خاکی غصه می‌خوری و به ای روز افتادی. امیر فرامرز گفت: مادر جان، نان منه زیر تخت بگذار، بعد می‌خورم. نیمه شب دختر دست امیر فرامرزه گرفت. امیر فرامرز زیر تخته نگاه کرد و دید که دختر حاکم آن زیره. گفت: از کجا آمدی؟ دختر گفت: هفت ساله که من دور دنیا پی تو می‌گردم. صبح امیر فرامرز به مادرش گفت: امروز ناخوشم و خانه می‌مانم. وقتی همه رفتن، به دختر گفت: مادرم به عروسی ما راضی نیست، بیا باهم فرار کنیم. آنجا خروسی بود که هر خبری می‌شد می‌خواند. همین که صدای خروس بلند شد، مادر دوید و گفت: صدای خروس می‌یاد نکنه که امیر فرامرز درعذاب افتاده باشه. تیز و چابک برگشت و دید امیر فرامرز رفته. پی‌جورش شد. امیر فرامرز وردی خواند، خودش چوپان و زنش گوسفند شد. مادر پیش آمد و پرسان شد: ای چوپان، یه مرد و یه زن ندیدی از اینجا رد بشن؟ چوپان گفت: ها دیدم، از اینجا گذشتن. مادر از راهی که چوپان نشان داده بود رفت، اما کسی را نیافت. از نو سر وقت چوپان آمد، ولی چوپان غیبش زده‌بود، باز هم کاوید. این بار امیر فرامرز خودشه صورت آسیابان، و زنشه صورت سوداگر درآورد. مادر پسرشه شناخت و گفت: پسر جان، تو از چنگ من خلاصی نداری! به خدا اگه زنت زیبا تراز تو نباشه، جادویی کنم که هر دو تان گرد و غبار شوید. امیر فرامرز رفت و دست دختر حاکمه گرفت و پیش مادر آورد. مادر دید که عروسش زیبا تر از پسرشه. گفت: مبارکه، با هم زندگی کنید.»

زن به آتش خیره شده‌بود و پرتو آتش صورت زیبایش را روشن می‌کرد. صورتش را میان دست‌ها پوشاند و گفت: «اگر به سر و رویم خاک و گِل می‌مالیدم و پیش او می‌رفتم هم فرقی نمی‌کرد. چه زیبا بودم و چه زشت باز هم جادو می‌کرد. چارهٔ جادوش چیه؟»

کولی گفت: «جادوش چاره نداره. باید کاری کنی که جادو نکنه.»

«چکار کنم؟»

«وقتی که رفتی پیش او، رو سرت شالی، چیزی بنداز. وقتی روته پس زد، آینه‌ای پیش روش بگیر، او عکس خودشه در آینه‌می بینه و دیگه جادو نمی‌کنه.»

چشم‌های دختر بچه کم‌کم سنگین می‌شد. زن گفت: «باشه وقتی با پسر پیرمرد برای پیدا کردن امیرفرامرز می‌رم یک آینه هم بر می‌دارم.»

بعد بلند شد و به طرف شهر راه افتاد. هوا داشت کم‌کم روشن می‌شد. دختر گفت: «ننه! چرا اول نمی‌خواستی بهش بگی؟»

«فایده‌اش چی؟ همی که هوا روشن بشه، هرچی بهش گفتم یادش می‌ره.»

«پس برا چی بهش گفتی؟»

«مگر نشنیدی؟ گفت تا نگی نمی‌رم.» ⊡

□ توضیح: در متن داستان از قصه‌های باغ گل زرد و... قبا سنگی از کتاب گل به صنوبر چه کرد (گردآوری و تالیف: ابوالقاسم انجوی شیرازی) و قصه کدو از کتاب نوشته‌های پراکنده (گردآوری و تالیف: صادق هدایت) استفاده شده است.

نشر گردون

نشر گردون منتشر می‌کند:

شازده احتجاب (رمان) — هوشنگ گلشیری

ترانه‌هایی برای آل کاپون (مجموعه شعر) — بیژن کلکی

حاصل ۴۰ سال شاعری - برنده: قلم زرین

دل گمشده (مجموعه داستان) — محمد کشاورز

یوز پلنگانی که با من دویده‌اند (مجموعه داستان) — بیژن نجدی

برنده: قلم زرین

نمازخانهٔ کوچک من (مجموعه داستان) — هوشنگ گلشیری

سمفونی مردگان (رمان) — عباس معروفی

سال بلوا (رمان) — » »

پیکر فرهاد (رمان) — » »

طبل بزرگ زیر پای چپ (رمان) — » »

نام تمام مردگان یحیاست (رمان) — » »

آخرین نسل برتر (مجموعه داستان) — » »

حضور خلوت انس (مجموعه مقاله‌ها و سرمقاله‌ها) — » »

پیرامون یک اثر (نقدهایی بر سمفونی مردگان) — فرزانه سیانپور

توقیف شده در ایران

سرزمین مادری (شعرهای رزه آوسلندر) — حسین منصوری

ایستگاه (مجموعه شعر) — امیر حسین افراسیابی

شب، سایهٔ خورشید است (مجموعه شعر) — رحیم ـ. زاده

نشر گردون کتاب‌های سانسور شده در ایران را منتشر می‌کند.

کتاب‌سرا در لُس آنجلس، نماینده‌ی گردون

بهاء اشتراک را می‌توانید به وسیله‌ی چک یا مانی‌اُردر در وجه کتاب‌سرا و یا با کارت اعتباری و فقط با یک تلفن کوتاه پرداخت نمایید

کتاب‌سرا

KETABSARA

گردون را می توانید در نورت ونکوور از کتابفروشی فروغ تهیه کنید.

بگو بله

توبیاس وولف

برگردان: داریوش کارگر



نویسنده این سطور در نظر دارد کار بنیان‌گزاران و رهروان «رئالیسم‌کثیف» را، به مرور این‌جا و آن‌جا معرفی کند. غیر از داستانی که از «توبیاس وولف» در این مجله می‌آید، نخستین کارها را در این زمینه، با برگردان داستان‌هایی از «چارلز بوکوفسکی»: («طبقه»، مجلهٔ افسانه، شماره ۹، بهار ۱۳۷۳) و «ریموند کارور»: («یه چیز دیگه»، مجلهٔ سنگ، دفتر اول، تابستان ۱۹۹۶) شروع کرده‌ام. امید آن که عمری باشد و استطاعتی، تا بتوانم کار بقیهٔ این پیشروان داستان امروز جهان راتیز، که از غالب آن‌ها، متأسفانه، اثری به فارسی برگردانده نشده، معرفی کنم. شاید این گام بسیار کوچک، و بی شک ناقص، خود سببی شود تا عزیزانی ارجمند که در این کار صاحب صلاحیت‌اند، چه به اعتبار قدرشان در ترجمه، و چه به خاطر آگاهی و دانششان از ادبیات داستانی، به معرفی جامع آثار تک تکِ این تصویر کنندگان جهان امروز، جهان به هم‌ریختهٔ ما، روی آورند.

زنش ظرف‌ها را می‌شست و او خشک می‌کرد. او شب قبل شسته بود. در تمایز باقالب مردها، او حس می‌کرد که واقعاً درکارهای خانه کمک می‌کند. چند ماه قبل شنیده بود که یکی از دوستان زنش به او تبریک گفته بود که شوهری دارد که اینقدر به او کمک می‌کند؛ و او فکر کرده بود: «من سعی خودمو می کنم!» در شستن ظرف‌ها از ته دل کمک می‌کرد تا نشان دهد که واقعاً مرد دلسوزی است.

باهم از این در و آن در حرف می زدند، تا یواش یواش به اینجا رسیدند که چه خوب می شد اگر سفیدپوست‌ها با سیاه‌پوست‌ها ازدواج می‌کردند. او گفت که با درنظر گرفتن همهٔ عوامل، این مسئله را قبول ندارد.

زن پرسید: «چرا؟»

بعضی وقت‌ها چهره زنش حالت بخصوصی پیدا می‌کرد: سگرمه‌هایش را در هم‌می‌کشید، لب پایینی‌اش را می‌گزید و پایین پایش به چیزی خیره می‌شد. وقتی زنش را در چنین حالتی می‌دید، می‌دانست که بهتر است ساکت باشد، گرچه هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. واقعیت این بود که این مسئله حتا باعث می شد که او بیشتر هم صحبت کند. و حالا زنش چنین حالتی را داشت.

«چرا؟»

زن دوباره این را پرسید و همانطور که کاسه‌ای را در یک دست گرفته بود، ماند. کاسه را، بی که بشوید، همین طور بیرون از آب نگه داشته بود.

مرد گفت: «دست وردار. من یک عالم همکلاس سیاه‌پوست داشتم و کلی همکار سیاه‌پوست و همسایهٔ سیاه‌پوست و همیشه هم به توافق می‌رسیدیم. پس تو دیگه لازم نیست اون جا وایسی و به طعنه بگی که من نژاد پرستم.»

زن گفت: «من هیچ طعنه‌ای نزدم.»

و دوباره شروع کرد به شستن کاسه و چرخاندنش توی دست، طوری که انگار دارد آن را تراش می‌دهد: « فقط اینو نمی‌فهمم که چه اشکالی داره اگه یه سفید با یه سیاه ازدواج کنه. مقصودم اینه فقط.»

«اونا به اون فرهنگی که مابهش تعلق داریم تعلق ندارن. یه دفعه که حرف می‌زنن بهشون گوش بده. اونا حتا زبون خاص خودشونو دارن. نه اینکه فکر کنی این منو عذاب می‌ده ها، برعکس، من خوشم می‌آد از شکل حرف زدنشون.»

و این واقعیت داشت؛ هر علتی هم که داشت، این مسئله او را سر حال می‌آورد.

«اما این فرق می‌کنه یکی که وابسته به فرهنگ اونا باشه و یکی که فرهنگ مارو داشته باشه ،هیچ وقت نمی‌تونن به طور دقیق همدیگر رو بشناسن.»

زنش پرسید: «همین‌طور که تو منو می شناسی؟»

«آره، همین‌طور که من تو رو می شناسم.»

زن گفت: «درسته، اما اگه اونا همدیگه رو دوست داشته باشن؟»

حالا دیگر، بی آنکه به او نگاه کند، سریع‌تر ظرف‌ها را می شست.

ازفکر مرد گذشت: «پناه برخدا!» و گفت: « تو لازم نیست به اون چیزی که من می‌گم اعتماد کنی. به آمار نگاه کن. غالب ازدواجای این جوری به جدایی می‌کشه.»

«آمار!»

زن با سرعتی عصبی بشقاب‌ها و پیش دستی‌ها را، پس از آن که تنها یک دور اسفنج رویشان می‌کشید، روی هم، توی جاظرفی می‌چید. بیشترشان چرب می‌ماندند و ته ماندهٔ غذا بین تیغهٔ چنگال‌ها باقی می‌ماند.

«قبول!اما خارجیا چی؟ حتماً در مورد اونایی هم که با خارجیا ازدواج می‌کنن باز همین نظرو داری؟»

این را زن گفت.

مرد گفت: «آره. معلومه که همین نظرو دارم. آدم چه جوری می‌تونه کسی رو درک کنه که به کلّی یه ریشه دیگه‌ای داره؟»

زنش گفت: «دیگه‌ای!...نه عین هم، مثل ما!»

«بله، دیگه‌ای...»

این را مرد بلند و کشیده گفت؛ خشمگین از اینکه زنش از این راه وارد شده بود که حرف او را طوری تکرارکند که به نظر بی احترامی جلوه کند یا مثل ادا در آوردن باشد.

«اینا کثیفن!»

این راگفت و همه کارد و چنگال‌ها را پرت کرد توی لگن ظرفشویی.

آب تیره و کثیف شده بود. زن، بالب‌های به هم فشرده به آن زل زد و دستش را تویش فرو برد: «آخ» و جیغی زد و خودش را پس کشید، دست راستش را بالا گرفت و آن را از مچ چسبید. خون از شستش بیرون می‌زد.

«تکان نخور آن Ann همین جا وایسا!»

مرد این راگفت و به طرف حمام در طبقه بالا دوید؛ گنجهٔ حمام را به هم زد و مادهٔ ضد عفونی کننده، پنبه و یک چسب زخم پیداکرد. موقعی که به پایین برگشت، زن هنوز مچ دستش را باآن یکی دست گرفته و باچشم‌های بسته به یخچال تکیه داده بود. دست زن راگرفت و شستش را با پنبه شست. خون بند آمده بود. شست را فشار داد تا عمق زخم را ببیند؛ قطره خونی، زلال و مرتعش، بیرون زد و برکف چکید. زن از ورای شستش، بانگاهی شاکی به او زل زد. مرد

گفت: «فقط یه زخم سطحیه. فردا یادت میره اصلاً.»

امیدوار بود که زن به‌خاطر این که او آن‌طور سریع کمکش کرده بود، سپاس‌گزارش باشد. او با دلواپسی رفتار کرده بود، بی آنکه انتظار تلافی داشته باشد، اما حالا این فکر رهایش نمی‌کرد که به میان نکشیدن دوبارهٔ بحث، که او واقعاً از آن خسته شده‌بود، می‌توانست از چشم زن ژست مهربانانه‌ای تلقی شود. گفت: «من اینارو جمع و جور می‌کنم. تو برو استراحت کن.»

زن گفت: «نه، چیزی نیست. منم خشک می‌کنم.»

مرد شروع به دوباره شستن کارد و چنگال‌هاکرد، و مخصوصاً، دقیق تر شستن چنگال ها.

زن گفت: «خب پس اگه من سیاه بودم تو با من ازدواج نمی‌کردی؟»

«آن، تو رو خدا بس کن!»

«باشه، اما، مگه تو همینو نگفتی؟»

«نه، همین نبود. اصلاً طرح خود سئوال به کلی بی معنیه. اگه تو سیاه بودی، ما احتمالاً هیچ وقت همدیگه رو نمی‌دیدیم. تو دوستای خودتو داشتی و منم دوستای خودمو. اصلاً تنها دختر سیاه‌پوستی که من شناختم یکی بود که تو یه جلسه بحث با من هم نظر بود، و همون موقع هم من با تو دوست بودم.»

«باشه، اما اگه ما همدیگه رو دیده بودیم و من سیاه بودم؟»

«در اون صورت تو احتمالاً با یه پسر سیاه‌پوست دوست بودی.» و شلنگ آبکشی را برداشت و روی کارد و چنگال ها گرفت. آب چنان داغ بود که رنگ فلز تیره شد و کبود شد و بعد، دوباره نقره‌ای شد.

زن گفت: «باشه اما اگه فرض کنیم که من دوست پسر نداشتم؟ فرض می‌کنیم که من سیاه‌پوستم و تنهام و ما همدیگه رو می‌بینیم و عاشق همدیگه می‌شیم.»

نگاهی به زن انداخت. زن ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد و چشم‌هایش می‌درخشید.

«دست بردار آن!»

این را گفت و به صدایش لحنی عاقلانه داد: «این دیگه مسخره‌س. اگه تو سیاه‌پوست بودی که دیگه تو نبودی.»

این را که می‌گفت، فهمید که چقدر هم حرفش درست است. خیلی ساده، این واقعیت را نمی شد انکار کرد که زن، اگر سیاه‌پوست بود، نمی‌توانست همانی باشد که حالا بود. به خاطر همین هم، یک بار دیگر حرفش را تکرار کرد: «اگه تو سیاه بودی اون وقت دیگه تو نبودی.»

زن گفت: «می‌دونم. اما اگه فرض کنیم.»

مرد نفس عمیقی کشید. در بحث پیروز شده بود. اما بااین حال خودش را راضی حس نمی‌کرد. پرسید: «چی رو فرض کنیم؟»

«این که من سیاه‌پوستم، اما بازم منم، و ما عاشق همدیگه‌ایم. دلت می‌خواد بامن ازدواج کنی؟»

مرد یک لحظه فکر کرد.

زن گفت: «خب» و آمد و خودش را درست تنگ او جا داد. چشم‌هایش حالا روشن‌تر می‌درخشید: «دلت می‌خواد با من ازدواج کنی؟»

مرد گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

«دلت نمی‌خواد، اینو حس می‌کنم. جواب تو مطمئناً نه‌ئه.»

مرد گفت: «عجله نکن. خیلی چیزا هست که باید بهشون توجه کرد. یعنی نباید کاری کنیم که بقیهٔ عمرمون به خاطرش پشیمون باشیم.»

«بیشتر فکر نکن. آره یا نه؟»

«به خاطر این که تو این موضوعو این جوری پیش می‌کشی...»

«آره یا نه؟»

«آخه آن. لعنت به... باشه. نه!»

«ممنونم.»

زن این را گفت و از آشپزخانه بیرون زد و رفت توی اتاق نشیمن. لحظه‌ای بعد مرد شنید که زن چطور مجله‌ای را ورق می‌زند. می‌دانست که او عصبانی‌تر از آن است که بتواند مجله را بخواند، بااین حال با ورق زدنش مجله را جر نمی‌داد، کاری که اگر خود او بود، حتماً می‌کرد. زن، انگار که کلمه به کلمه را می‌خواند، گوشه و کنار مجله را می‌کاوید. بااین کارش داشت بی‌تفاوتی‌اش را به اونشان می‌داد، و این درست همان اثری را داشت که او می‌دانست زن دلش می‌خواهد داشته باشد. همین هم آزرده‌اش کرد.

او راه چارهٔ دیگری نداشت جز این که بی تفاوتی‌اش رابه زن نشان بدهد. به دقت بقیهٔ ظرف‌ها را شست. بعد آن‌ها راخشک کرد و کنار گذاشت. سکوها و اجاق را خشک کرد و لکهٔ روی کفپوش را، آن‌جا که خون چکیده بود، پاک کرد. این کار را که می‌کرد، فکر کرد خوب است همهٔ کف را جارو کند.

کارش که تمام شد، آشپزخانه به نظر نو می‌آمد، درست مثل اولین باری که به دیدن خانه آمده‌بودند، پیش از آن که ساکن آن شوند. سطل آشغال را برداشت و بیرون رفت. آسمان شب صاف بود و او می‌توانست ستاره‌ها را تک و توک در مغرب، جایی که نور شهر نتوانسته بود آن‌ها را محو کند، ببیند.

در ال کامینو El Camino رفت و آمد ماشین‌ها، آرام همچون یک رودخانه، به آهستگی جریان داشت. از خودش شرمنده بود که گذاشته بود زنش او را به این دعوا بکشاند. سی سال دیگر، یا همین حدودها، هر دوشان مرده بودند. پس دیگراین حرف‌های بی ارزش چه معنی داشت؟ به همهٔ آن سال‌هایی فکر کرد که باهم زندگی کرده بودند و این که تا چه اندازه به یکدیگر نزدیک شده بودند و این که چقدر خوب همدیگر راشناخته بودند. گلویش چنان به هم آمد که به سختی می‌توانست نفس بکشد. صورت و گلویش شروع به داغ شدن کرد. سینه‌اش داشت از داغی جوش می‌آورد. چند دقیقه‌ای آنجا ایستاد و از این حالت لذت برد، بعد سطل آشغال را برداشت و از دروازه گذشت و به پشت ساختمان رفت.

دور از خیابان، آن دو سگ ولگرد، باز هم سطل خاکروبه را دَمَر کرده بودند. یکی‌شان به پشت خوابیده بود و غلت زنان جلو ـ عقب می‌رفت و آن یکی که ماده بود چیزی به دهان گرفته بود، غُره‌کشان آن را به هوا می‌انداخت، بالا می‌جهید و می‌گرفتش، بعد دوباره غُره می‌کشید و سرش را به این سر و آن سر تاب می داد. او را که دیدند، پاورچین ـ پاورچین و با گام‌های کوتاه راهشان را گرفتند بروند.

درحالت عادی اگر بود، به طرفشان سنگ می‌انداخت، اما این دفعه گذاشت پی کارشان بروند. وقتی برگشت، تاریکی خانه را فراگرفته بود. زن توی حمام بود. پشت در ایستاد و او را صداکرد.

صدای به هم خوردن چند قوطی را شنید، اما زن جواب نداد. گفت: «آن، معذرت می‌خوام... دوباره همه چیزو رو به راه می‌کنم؛ قول می‌دم.»

زن پرسید: «چه جوری؟»

انتظار چنین جوابی را نداشت. اما از لحن صدای زن، لحن مطمئن و مصممی که برای او تازگی داشت، فهمید که باید جواب درستی بدهد. به در تکیه داد و به نجوا گفت: «باهات ازدواج می‌کنم.»

زن گفت: «تابببینم ... برو بخواب. منم الان می‌آم.»

مرد لباسش را بیرون آورد و زیر لحاف خزید. سرانجام صدای در حمام را شنید که بازو بسته شد.

زن از توی سرسرا گفت: «چراغو خاموش کن!»

«چی؟»

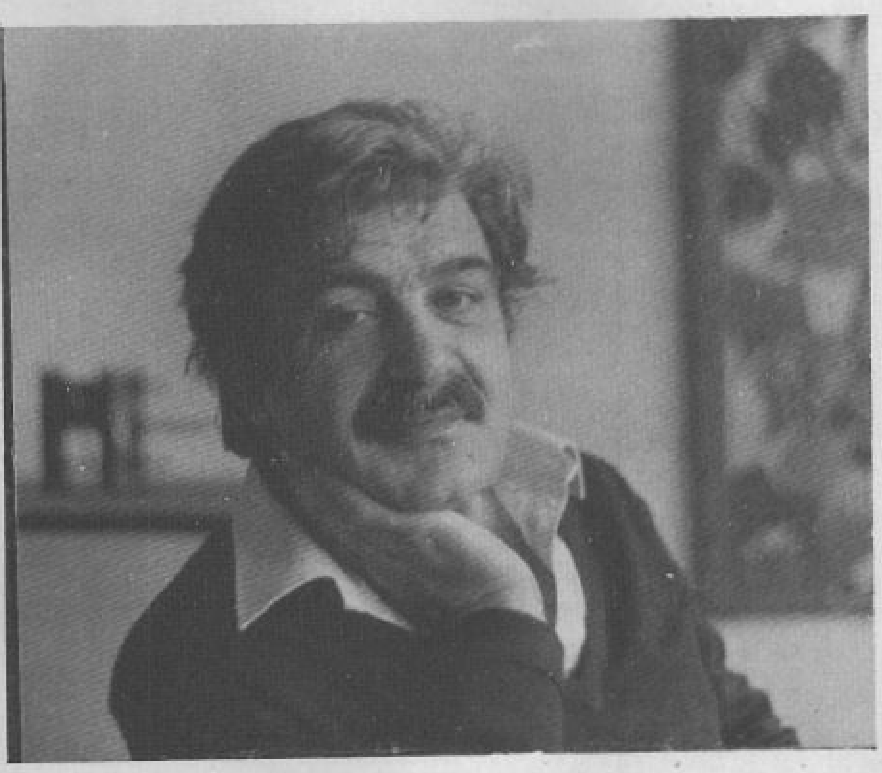
«چراغو خاموش کن!»

غلتی به پهلو زد و زنجیر آویزان چراغ کنار تختخواب راکشید. تاریکی اتاق راگرفت. گفت: «کردم.»

درازکش، همان جا ماند، اما خبری نشد. دوباره گفت: «کردم.»

بعد، صدای تکان خوردنی را توی اتاق شنید. بلند شد نشست، اما چیزی ندید. اتاق کاملاً ساکت بود. قلبش مثل نخستین شب باهم بودنشان می‌کوبید؛ مثل وقتی که از برخاستن صدایی در تاریکی بیدار می‌شد و منتظر می‌ماند تا دوباره آن را بشنود ـ صدای کسی راکه توی خانه در حرکت بود، یک غریبه.

* سپاس‌گزار عزیزم بهروز شیدا هستم که برگردان داستان را بازخوانی و ویرایش کرد.



عکس از آرشیو شخصی ... خانبابا تهرانی

سیمای دیگر ساعدی

ابراهیم محجوبی

اشاره ای به جای مقدمه

شاید هنوز هم بسیاری ندانند که **غلامحسین ساعدی**، داستان نویس، و نمایشنامه‌نویس توانا، پزشک هم بود، پزشک بیماری‌های روان.

نویسنده‌ای که پزشک باشد و پزشکی که نویسندگی نیز پیشه کند، آمیزه جالبی را پدید می‌آورد. زیرا نویسنده با دردهای جامعه سر و کار دارد و پزشک با رنج های تن و جان. بی جهت نیست که ساعدی در آثار خود غالباً زوایای شخصی و رفتاری نقش‌آفرینان داستان‌هایش را با موشکافی خارق‌العاده که بیشتر از یک روانپزشک بر می‌آید می‌کاود و در برابر دیدگان خوانندگان قرار می‌دهد. آخر، پزشکی از معدود حرفه‌هایی است که یکی از زیباترین رابطه‌ها را میان دو انسان موضوع کار خود قرار می‌دهد: یک سوی این رابطه، انسانی است دردمند و جویای تندرستی و سوی دیگرش طبیبی که می‌خواهد تندرستی را به وی بازگرداند. و کارنامه ساعدی، هم در مطب محقرش در دروازه دولاب و هم در آثار قلمی‌اش تجلی‌گاه چنین رابطه‌ای است. ساعدی در مقام پزشک، همان اندازه مسئول و جامعه‌گراست که به‌عنوان نویسنده در پی ریشه‌یابی و درمانِ دردهای جامعه. این سخن، با مروری در پایان‌نامهٔ دکترای پزشکیِ نویسندهٔ فقید، به راحتی تایید می‌شود. این پایان‌نامه که از سال های دور در اختیار نگارنده‌بود، در این اواخر به گونه‌ای تصادفی و بس هیجان‌انگیز بار دیگر به دستم رسید و انگیزه‌ای شد تا در سیزدهمین سال خاموشیِ نمایشنامه‌نویس برجسته کشورمان، این بار چهرهٔ وی از دریچهٔ حرفهٔ آموخته‌اش نیز در معرضِ دید و داوری مشتاقان قرار گیرد.

قبل از آنکه به مطالب مطرح شده در پایان‌نامه بپردازیم، لازم است اشاره کنم که دکتر ساعدی تحصیلات پزشکی را در شهر زادگاهش تبریز به پایان برد و پایان‌نامه‌اش را حدود سی و چهار سال پیش یعنی به تاریخ ۱۳۴۲/۱۱/۹ با درجه «بسیار خوب» از تصویب هیئت داوران گذراند. بدین ترتیب، در آن سال، ساعدی جوان به کسوت پزشک درآمد و به صف پزشکان کشور پیوست. این، امری آشکار بود. اما هنوز آشکار نبود که نویسندهٔ این پایان‌نامه به کسوت دیگری نیز در خواهد آمد و در مقام یک نمایشنامه‌نویس متفکر و مبتکر، نگاه‌ها را به خود جلب خواهد نمود. آری «پایان نامه» پزشکی ساعدی، «آغازنامهٔ» حرفهٔ سترگ دیگری شد که به راستی به حرفهٔ آموخته و رسمی‌اش پهلو می‌زد. او نویسنده شد و آنهم نویسنده‌ای نام‌آور و صاحب سبک.

چیزی بیشتر از یک رسالهٔ پزشکی

پایان‌نامه دکترای ساعدی که در ۴۷ صفحه شامل مقدمه، پنج فصل و یک نتیجه‌گیری تنظیم شده، در واقع چیزی بیشتر از یک رسالهٔ ناب پزشکی است. عنوان پایان‌نامه چنین است: «علل اجتماعی پسیکو نِورُزها» در آذربایجان».

و همین عنوان، خود نشان دهندهٔ جهت گیری اجتماعی پزشک جوان تبریزی است در کار عملی‌اش. این جهت گیری، در مقدمهٔ رساله روشن‌تر می‌گردد. چرا که او با تأکید ویژه از عوامل بیرونی و محیطی مؤثر در پیدایش نِورُزها سخن به میان می‌آورد. نظری که اگر در آن زمان کاملاً بی سابقه نبود ولی تا حد زیادی کمیاب بود. در این بخش، ساعدی به انبوه مشکلاتی اشاره می‌کند که انسان ها را در زندگی روزمره احاطه کرده است. او با انتقاد از نبود زمینه‌های واقعی کار تحقیقی، ناگزیری‌اش از اتکا به مطالعات و مشاهدات محدود شخصی را فروتنانه گوشزد می‌کند. و نیز از فقدان مقالات و منابع کافی به زبان فارسی در بارهٔ نِورُزها گله دارد و حتا «ادبیات معاصر و جوان فارسی» را در این زمینه از منابع و کتاب‌های تخصصی غنی‌تر ارزیابی می‌کند و به‌عنوان مثال به کارهای **آل‌احمد** و **صادق هدایت** اشاره دارد.

ساعدی در مقدمهٔ پایان‌نامه همچنین پیش‌بینی می‌کند که این دسته از ناراحتی‌های روحی روز به روز بیشتر خواهد شد. او تأکید می ورزد که بدون شناسایی دقیق علل و اسباب این اختلالات، درمانِ کامل آن‌ها مقدور نخواهد بود. البته باید گفت که مطالب آمده در پایان‌نامه، در برخی زمینه ها، از نظر دانش امروزین روانپزشکی منسوخ و به اصطلاح خارج از رده محسوب می‌گردد. مثلاً در زمینهٔ تعریف و دسته‌بندی بیماری‌ها. اما کیست که نداند این پدیده در مورد یک رسالهٔ علمی آنهم در رشته پزشکی -که پیشرفت هایش هر روز مرزهای تازه‌ای را در می‌نوردد- چندان عجیب و غیرطبیعی نیست. از این که بگذریم، می‌بینیم ساعدی جوان در سی و چهار سال پیش، در یک کشور کمابیش عقب مانده، نقطه‌نظرهای پایه‌ای بسیارجالبی در بارهٔ نِورُزها پیش کشیده است. مثلاً او می‌گوید نِورُزها محصولِ فشارهایی است که از طریق «تمدن ماشینی همراه با قراردادها وَ اخلاق قدیم» بر شخصیت افراد وارد می‌آید.

این درک یعنی توجه به تأثیرات همزمان و توأم عناصر جامعهٔ در حال فروپاشی ونظام در حال

شکل‌گیری بر روان آدمیان، درکی است بسیار پیشرفته و همچنان معتبر. ساعدی فقید، نِوروزها را زیر این عنوان‌ها مطالعه می‌کند که امروزه نیز کمابیش به همان صورت موردِ بحث هستند: حالت‌هایِ اضطراب، حالت‌های ترس، واکنش‌های مبدل سازی (هیستری)، وسواس‌ها و حالت‌های خمودگی. او هیستری را بیشتر توضیح می‌دهد و به حق. زیرا در جامعهٔ آن روز ایران هیستری یکی از اشکال بسیار شایع نِوروز ها بود و شاید امروزه نیز چنین باشد. جالب است که نویسنده از نوعی هیستری، به نام هیستری بی‌اشتهایی سخن می‌گوید که این عارضه امروزه به‌نام بی‌اشتهایی عصبی یا «بولیمی» نامیده می‌شود.

در هنگام صحبت از وسواس‌ها ساعدی یادآور می‌گردد که غالب این بیماران دارای تربیت مذهبی بوده و با تقوا و اخلاق‌گرا «مورالیست» هستند. این پدیده که هنوز هم در جامعهٔ ما مصداق دارد دقت نظر و موشکافی پزشک جوان را به نمایش می‌گذارد. در تزِ دکترای ساعدی، از نِوروزهای جنسی هم صحبت به میان می‌آید. به نظر او، این دسته از عوارض روحی، از لحاظِ شیوع دارایِ اهمیت خاصی است. البته ساعدی از نوشتن علمی خود، هنوز هم‌جنس گرایی را در زمرهٔ «انحرافات جنسی» می‌آورد و این امر پر بی‌راه نیست. زیرا در آن زمان این پدیده غالباً در ردیف اختلال‌های روانی بررسی می‌شد و مثل امروز نبود که به مثابهٔ یک سمت‌گیری طبیعی جنسی قلمداد گردد.

جهت‌گیری اجتماعی در علت شناسی بیماری‌ها

در مبحث «علل پسیکو نِوروزها»، نویسنده با دقتی قابل ستایش واژهٔ «بیماری های روحی‌اجتماعی» را به کار می‌برد. این اصطلاح امروزه کاربرد وسیعی دارد و در این رابطه، حتا گاهی از پزشکی روحی - اجتماعی (پسیکو سوسیال) هم سخن گفته می‌شود. در توضیح واژهٔ فوق، ساعدی چنان زیبا نوشته که دریغم می‌آید بخشی از آنرا در این‌جا نیاورم. او می‌نویسد :

«...این اتفاقات یا به قول فرنگی‌ها دسترس‌های زندگی اگر یک دفعه و ناگهان پیش بیاید نِوروزها را تولید می‌کند که ممکن است شخص را از پا در آورد. ولی امروزه روز دیگر نمی‌شود به چنین شکلی معتقد بود. زیرا آدمی‌زاد از همان روزگار تولد مورد تهاجم پیش‌آمدها و هدف تیر ناکامی‌ها قرار می‌گیرد و زمینه نِوروزی هم چون گیاهی ناپیدا در اندرونش رشد می‌کند و هر زمانی که این گیاه شکوفه می‌کند و گل می‌دهد تظاهرات دوره‌ای کم و بیش آشکاری ظاهر می‌شود. اما اغلب اوقات به جای تظاهرات دوره‌ای علایم دایمی و خفیف در وجود انسان خودنمایی می‌کند پایهٔ زندگی هرشخصی از زمان کودکی بنا نهاده می‌شود. عادات نِوروزی نیز از همان ترتیب اولیه مایه می‌گیرد. محیط و شهر و خانه‌ای که (شخص) در آن پا به دنیا نهاده‌است، پیدا کردن پدر و مادری با روحیهٔ خاص، مهربانی و نامهربانی آن ها، مذهب و افسانه ها و اعتقادات گوناگونی که (شخص) با آن پرورش می‌یابد، حوادث و پیش‌آمدها و محرومیت‌ها همگی تخم نِوروزها را در ضمیر شخص می‌پاشد. بالاخره دوران بلوغ فرا می‌رسد و شرایط مساعدتری پیش می‌آید. کشمکش‌ها و خواست‌های تازه‌ای در دنیای شعور سربر می‌دارد. فرصت خوبی فرا می‌رسد و این نارضایی‌ها در چنین دورانی با چنان حرارت و رطوبت بهاری باعث شکفته شدن هسته‌های نِوروزی می‌گردد. ساقهٔ نیرومندی قد می‌کشد و موقعی که دوران مسئولیت‌های اجتماعی فرا برسد و زندگی با تمام محرومیت‌ها و ناگواری‌ها همراه باشد این نهال به درخت تنومندی مبدل می‌گردد و زمانی که شکوفه سرتاسر شاخه‌هایش را بپوشاند بیماری به نقطه اوج خود رسیده‌است...»

در ادامه این تعبیر لطیف و شاعرانه، ساعدی باز بر اهمیت عوامل محیطی در پیدایش نِوروزی‌ها تأکید می‌کند و چنین می‌گوید: **«ناهماهنگی شخصیت انسانی با محیط زندگی، غرایز و تمایلات برآورده نشده، که به‌خاطر قوانین و رسوم شرعی و عرفی و سایر نوامیس اجتماعی به عمق شعور باطن رانده می‌شود دست به دست هم داده برای تکان دادن روحیه و شخصیت انسان عامل مؤثری به‌وجود می‌آورد.»** بدین‌گونه ساعدی از دیدن هیچ نکته و عامل جامعه شناسی غافل نیست و نقش آن‌ها را در ایجاد اختلالات روحی همواره مد نظر دارد. در همین راستا، او باز می‌نویسد:

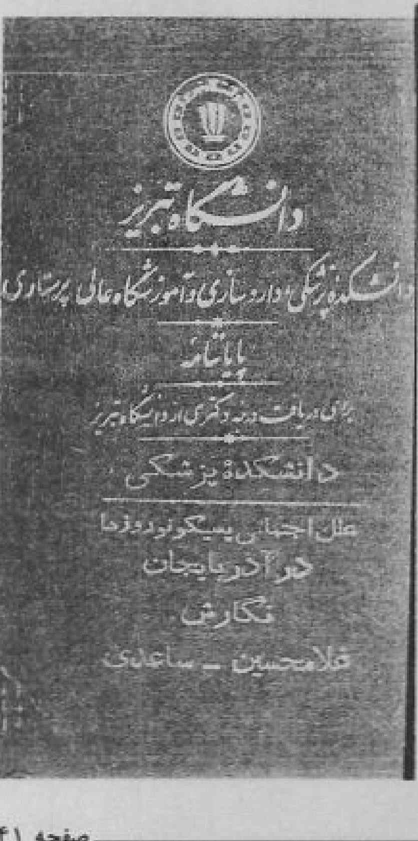
«قراردادهای اجتماعی در اثر مرور زمان یک نوع عادت ثانوی برای نسل‌ها می‌شود». و از همین جا نتیجه می‌گیرد که در این جامعهٔ تامغز استخوان سنتی، چه عوامل پیچیده و دیرینه‌ای درکارند تا تعادل شخصیتی افراد را برهم زنند. در همین مبحث، ساعدی در بررسیِ علل هیستری‌ها نیز جای ویژه‌ای را به عوامل تربیتی و محیطی می‌دهد. از جمله اینکه «رفتار خشن و خشک » با کودکان را یکی از عوامل مساعد کنندهٔ بروز حالت‌های هیستری می‌داند.

و اما فصل سوم پایان‌نامه به «جامعه شناسی شهری و روستایی آذربایجان» اختصاص دارد. در این بخش، مشتاق شناخت و درمان نابسامانی‌های اجتماعی، در واقع تک‌نگاری فشرده‌ای از جامعه شناسی منطقهٔ آذربایجان ارائه می‌دهد. او با اشاره به ویژگی های طبیعی و جغرافیایی منطقه و ساختارهای اقتصادی آن، در دورانی که پای آمار و آمارشناسی می‌لنگید، می‌کوشد با آوردن آمار و ارقامی چند، چگونگی توزیع جمعیت و ساختار

■ **ساعدی علل مهم شیوع نِورُزها در آذربایجانِ آن روز را چنین برمی‌شمارد: فقر، بیکاری، پیش‌آمدهای ناگوار، مسایل تربیتی، فقدان فضای محبت‌آمیز در محیط زندگی کودکان، محرومیت های جنسی، بی سر و سامانی...**

■ **رسالهٔ پزشکی نمایشنامه نویس مشهور آتی با یک نتیجه‌گیری کوتاه پایان می یابد. در این نتیجه‌گیری، روش شناسی مؤلف حائز اهمیت است.**

■ **تصادفی نیست که چنین پزشک اندیشمندی، فقط چندسالی پس از تألیف رسالهٔ علمی‌اش با آخرین آثار ادبی و نمایشی بسیار، به قله‌های شکوفایی می‌رسد و خود را تا جایگاه یک نویسنده آگاه و غمگسار جامعه برمی‌کشد.**


دانشگاه تبریز
دانشکده پزشکی و داروسازی و آموزشگاه عالی پرستاری
پایان‌نامه
برای دریافت درجه دکتری از دانشگاه تبریز
دانشکدهٔ پزشکی
علل اجتماعی پسیکونوروزها
در آذربایجان
نگارش
غلامحسین ـ ساعدی



نیروهای اشتغال را نشان می‌دهد. در این جا ساعدی، آمیختگی ناهنجار و ناموزون شیوه قدیم و جدید زندگی و تأثیرات مختلف آنرا از عوامل گسترش نِورُزها «به ویژه در نوجوانان» در منطقهٔ آذربایجان می‌داند. و در کنار این مسئله، از کاستی گرفتن نقش و قدرت مذهب در زندگی شهری سخن می‌گوید، بی آنکه تداوم نیرومند این عامل در روستاها را فراموش کند. ساعدی، از کمی مدارس و زیادی قهوه‌خانه‌ها در روستاهای آذربایجان شکوه می‌کند و در بررسی جامعه‌شناسی خود نتیجه می‌گیرد که در مناطق روستایی آذربایجان نِورُزها بیشتر به شکل هیستری ظاهر می‌شوند. در حالی‌که شهرها عرصهٔ بروز اشکال دیگری از این بیماری‌ها هستند.

در فصل چهارم پایان‌نامه، «علل اجتماعی پسیکو نِورُزها در آذربایجان» با توضیحات دقیق‌تری مورد بحث قرار می‌گیرد. در این جا، مبنای بررسی‌های نویسنده، بیمارانی است که خود آن‌ها را در مرکز درمانی مشاهده و پی‌گیری کرده‌است. ساعدی عمل مهم شیوع نِورُزها در آذربایجان آن روز را چنین برمی‌شمارد: فقر، بیکاری، پیش‌آمدهای ناگوار، مسایل تربیتی، فقدان فضای محبت‌آمیز در محیط زندگی کودکان، محرومیت های جنسی، بی سر و سامانی، ناسازگاری‌های زناشویی و طلاق، مهاجرت از روستاها به شهرها و بالاخره عوامل ناشی از تعصبات مذهبی که بیشتر خود را به صورت «نِورُزها و وسوسه‌های مذهبی» بروز می‌دهند.

سرانجام در فصل پایانی رساله، دکتر ساعدی، شرح حال بیماران و مشاهدات بالینی خود را آورده است. در این قسمت، آنچه جلب توجه می‌کند شمار چشمگیر بیماران هیستریک است. از میان شانزده شرح حال آورده شده، شش مورد را بیماران هیستریک تشکیل می‌دهد که دو سوم آنان زن بوده‌اند. نویسنده، با اتکا به این شرح حال‌ها به تأکید یادآوری می‌کند که هیستری، یکی از شایع‌ترین اشکال نِورُزها در آذربایجان آن دوره بوده و در همه این موارد، عدم اطمینان به آینده و وضع نامساعد مالی، از عوامل اصلی زمینه ساز بوده‌اند.

رسالهٔ پزشکی نمایشنامه نویس مشهور آتی با یک نتیجه‌گیری کوتاه پایان می یابد. در این نتیجه‌گیری، روش شناسی مؤلف حائز اهمیت است. این روش شناسی که بر واقعیت‌ها متکی است، امروزه معتبرترین روش توضیح اختلافات روحی به شمار می‌رود. بدین معنی که ساعدی در شیوع نِورُزها، علاوه بر عوامل وراثتی و سرشتی، بر «آشفتگی زندگی اجتماعی و بی سرانجامی آن، فقر و نبودن تأمین، آشوب‌ها و اضطرابات دوران بلوغ، محرومیت های جنسی و نداشتن علایق مفید در زندگی خلاق» نیز انگشت تأکید می‌نهد. او سخن خود را چنین به پایان می‌رساند:

«روزی که این علت‌ها از بین رفته باشد از تعداد بیماران نِورُزی هم کم خواهد شد».

با تأملی کوتاه در محتوا و جهت گیری‌های رسالهٔ پزشکی دکتر ساعدی به سادگی می‌توان به نگاه تیز و کاونده وی در دیدن نابسامانی‌های روانی ـ اجتماعی پی برد. چنین دید عمیقی از یک پزشک در آستانهٔ فارغ‌التحصیلی که هنوز از تجارب حرفه‌ای کافی بهره‌مند نیست و از محدودیت‌های تجربی ویژه دوران جوانی هم فاصلهٔ کافی نگرفته، به راستی کم نظیر و در خور تحسین است. تصادفی نیست که چنین پزشک اندیشمندی، فقط چندسالی پس از تألیف رسالهٔ علمی‌اش با آخرین آثار ادبی و نمایشی بسیار، به قله‌های شکوفایی می‌رسد و خود را تا جایگاه یک نویسنده آگاه و غمگسار جامعه برمی‌کشد. نام و یادش گرامی باد. ▣

* پسیکو نِورُزها که امروز بیشتر به نام نِورُزها (روان‌نژندی ها) خوانده می‌شود، به آن دسته از اختلالات کارکردی (فونکسیونل) روحی اطلاق می‌شود که با کشمکش‌های ملایم روانی مشخص می‌شود. در این بیماری‌ها، برخلاف آنچه در پسیکوزها (روان‌پریشی‌ها) دیده می‌شود، قوهٔ تشخیص و درک واقعیت دچار آشفتگی نمی‌گردد. نِورُزها شایع‌ترین اختلالات روحی در جوامع امروزی است.

صادق هدایت و بازگشت ادبی به فرانسه

علی امینی

نزدیکان **صادق هدایت** روایت کرده‌اند که او در آخرین ماه‌های اقامتش در پاریس امید داشت که به یاری دوستانی مانند ایران‌شناس نامی **هانری ماسه**، شغلی درخورد شخصیت و مقامش پیدا کند، مثلاً در «مرکز السنهٔ شرقی». متأسفانه او هنوز گمنام‌تر از آن بود که به چنین موقعیتی دست یابد. این ناکامی چه‌بسا بر آوار درد و بلاهائی افزوده شد که راه او را به آن آشپزخانهٔ کوچک آپارتمان محقر خیابان «شامپیونه» کشاندند. شهرت او در فرانسه تازه با انتشار برگردان فرانسوی «بوف کور» و بیوگرافی **ونسان مونتی** شروع شد، یعنی دو سالی پس از ختم ماجرا و گذشتن کار. تا آن زمان او چنان ناشناخته بود که خبر ورود بی سر و صدایش به پاریس را تنها یک نشریه (فیگاروی ادبی) گزارش داد، آن هم به اختصار تمام و با یک ماه تأخیرا در درج خبر خودکشی او هم بیشتر روزنامه‌ها از او به اسم «صادز هدایک» نام بردند، به عنوان «برادر زن **ژنرال رزم‌آرا** نخست وزیر مقتول ایران» که گویا نویسنده هم بوده است!

ناگفته نماند که هدایت تا چند سال پیش در فرانسه نویسنده‌ای بود یک‌اثره، که با شاهکارش «بوف کور» در دل ادب‌دوستان فرانسوی ره باز کرده و تحسین بسیاری از ادبا و منتقدین نوگرا، از جمله پیشوای سوررئالیست‌ها **آندره برتون** را برانگیخته بود. تا امروز ترجمهٔ درخشان و زیبای **روژه لسکو** از این اثر چونان الگوئی بی‌بدیل باقی مانده است. برخلاف زبانهای دیگر اروپائی، با وجود گذشت سالیان دراز از انتشار «بوف کور» در فرانسه (۱۹۵۳) هنوز به ترجمهٔ دیگری از آن نیاز نیفتاده است.[۱]

از سال ۱۹۸۶ به این سو، به‌ویژه به همت دو انتشاراتی ژوزه کورتی و فبوس، به تدریج آثار دیگری از هدایت روانهٔ بازار شده است، که در زیر پس از ذکری از آن‌ها، بر یک کتاب تازه درنگ[۱] بیشتری خواهیم داشت.

- **زنده به گور، ترجمهٔ درایه درخشنده** انتشارات ژوزه کورتی، ۱۹۸۶.
- **گرداب و داستان‌های دیگر، ترجمهٔ درایه درخشنده**، انتشارات ژوزه کورتی، ۱۹۸۷.

- **سه قطره خون**، ترجمهٔ **ژیلبر لازار**، انتشارات فبوس، ۱۹۸۹.

- **ترانه‌های خیام**، ترجمهٔ **م. فرزانه و ژان مالاپلات**، انتشارات ژوزه کورتی، ۱۹۹۳.

- **حاجی آقا**، ترجمهٔ **ژیلبر لازار**، انتشارات فبوس، ۱۹۹۶.

- **آب زندگی و داستان‌های دیگر**، ترجمهٔ **م. فرزانه و فردریک فرزانه**، انتشارات ژوزه کورتی، ۱۹۹۶.

- **داستان‌های چنگال و لاله**، انتشارات نوولته، پاریس، ۱۹۹۶.

نباید از یاد برد که داستان‌های پراکنده‌ی دیگری از هدایت در مجموعه‌های مختلف مربوط به ادبیات معاصر ایران منتشر شده که در اینجا از آنها در می‌گذریم. اما نمی‌توان از ذکر نام دو اثر که به زندگی و هنر هدایت برمی‌گردند، چشم پوشید:

اولی کتاب «بر مزار صادق هدایت» نوشتهٔ **یوسف اسحق‌پور** است که در سال ۱۹۹۱ توسط انتشارات فوربیس منتشر شده[2]، و دومی کتاب «دیدارهائی با صادق هدایت» نوشتهٔ **م. فرزانه** که باید آن را ورسیون فرانسوی پاره‌ی نخست کتاب «آشنائی با صادق هدایت» دانست، یعنی قسمت «آنچه صادق هدایت به من گفت».

□

«علویه خانم و داستان‌های دیگر» آخرین کتابی است که «ژوزه کورتی» از هدایت منتشر کرده است. کتاب که پیشگفتاری از **م. فرزانه** بر پیشانی دارد[3] سه نوشتهٔ هدایت را در برمی‌گیرد: علویه خانم، پدران آدم و «البعثة الاسلامیة الی البلاد الافرنجیه» که «کاروان اسلام» هم خوانده شده است.

داستان علویه خانم به سال ۱۳۱۲ در تیراژی محدود در تهران انتشار یافت و به عنوان اثری تند و جسورانه به سر زبانها افتاد. **علویه خانم** زن شرور و فتنه‌جویی است که با شخصیت قوی و بلامنازعش بر سراسر داستان سنگینی می‌کند. او رزق و روزی خود را از راه پرده‌داری و شمایل‌گردانی برای زایران امام رضا کسب می‌کند. حوادث داستان بر بستر کسب و کار نه چندان شرافتمندانهٔ او و مردش پیش می‌رود که در جریان آن فوجی از مردمان پلید و نگون‌بخت و تباه‌شده به صحنه می‌آیند.

همان‌گونه که فرزانه در کتاب خود -از قول **عبدالحسین نوشین**، دوست هنرمند هدایت- روایت نموده (و در کتاب مورد بحث ما هم نقل گشته) در آن روزگار بسیار بوده‌اند پرده‌دارانی که بر سر راه مشهد -و احتمالاً زیارتگاه‌های دیگر- معرکه می‌گرفتند و جیب زایران ساده‌لوح را خالی می‌کردند. تصویری که هدایت از لایه‌های پائین جامعه ارائه داده، یکسره سیاه و نفرت‌انگیز است، گرفتار در چنبرهٔ بی‌انتهایی از پلشتی‌های علاج‌ناپذیر. او طیف رنگارنگی از عوام بدبخت و



مفلوک را به صحنه می‌آورد که یکدیگر را بی‌مهابا می‌چاپند و می‌درند. در این چشم‌انداز دلازار ظالم و مظلوم به یکسان پلید و تبهکارند، به زبان **قائم‌مقام**:

ظالم و بدخواه هرچه عاجز و مسکین
عاجز و مسکین هرچه ظالم و بدخواه!

حتی اگر «علویه خانم» از نظر ادبی اثر چندان درخشانی نباشد، بی‌تردید از لحاظ کاربرد زبان عامیانه یکی از غنی‌ترین آثار هدایت است. وی این اثر را در دوران علاقه و توجه شدیدش به ادبیات فولکلوریک نگاشته و در آن به‌راستی گنج شایانی از زبان عامیانه ارائه داده است. در واقع تنها به یاری چنین تسلطی بر زبان عوام بود که تصویری چنین زنده و گویا از پلشتی‌های اعماق جامعه امکان‌پذیر بود. همچنانکه در «یادداشت» ذیل داستان آمده «پرده‌دری‌های لفظی **هدایت** پلشتی‌های رعب‌آور جامعه‌ای را افشا می‌کند که از برخورد با ضعف‌های خود ناتوان است.»

این داستان را **فرزانه** با همکاری **ژوئل گی‌رو** به فارسی برگردانده است. پیش از هرچیز باید گفت که برگردان آنهمه اصطلاحات و عبارات عامیانه، که حتی یک گفتگوی کتاب از آن‌ها تهی نیست، کاری‌ست کارستان. بضاعت نگارنده در حدی نیست که بتواند دربارهٔ زبان ترجمه و چند و چون آن داوری کند؛ تنها می‌توان بر ذوق و مهارت مترجمان در برگرداندن بسیاری از اصطلاحات و عبارات کوچه‌بازاری آفرین گفت، که با به کارگیری ته‌لهجهٔ عامیانهٔ فرانسوی امکان‌پذیر شده است. در ترجمه به جای بسیاری از متلک‌ها، کنایه‌ها و اصطلاحات معادل‌های جالبی نشسته که شاید چندان دقیق نباشند اما بی‌تردید بر حلاوت و جذابیت متن ترجمه افزوده‌اند.

داستان «پدران آدم» که در سال ۱۳۱۲ در مجموعهٔ «سایه روشن» انتشار یافته از نوشته‌های کمابیش کم‌اهمیت **هدایت** است و آن را باید از آثار تمثیلی او به شمار آورد که غالباً در خدمت اهدافی غیرادبی بوده‌اند.

داستان «البعثة الاسلامیة الی البلاد الافرنجیه» یا «کاروان اسلام» از تند و تیزترین آثار **هدایت** است که سالهای سال تنها نامی از آن بر سر زبانها بود و سرانجام در سالهای اخیر انتشار یافت و در دسترس همگان قرار گرفت.

درونمایه‌ی این اثر سرنوشت گروهی از طلاب دین است که برای تبلیغ مذهبی روانهٔ فرنگ می‌شوند و ماجراهای ننگین و مضحکی را از سر می‌گذرانند که انحطاط و عقب‌ماندگی آنها را به‌روشنی برملا می‌کند. به‌همراه این «بعثه» یا «میسیون» مذهبی وقایع‌نگاری حضور دارد که ماجراهای سفر را طی سه گزارش برای نشریهٔ سودانی «المنجلاب» فرستاده است!

این داستان را **ش. ریحانی** با همکاری آقای **آرتور اواریست** به فارسی برگردانده است. این نوشته هم مانند «علویه خانم» زبان خاص دارد، و آن زبان آب‌نکشیده، فضل‌فروشانه و درعین‌حال مضحک آخوندی است. زبانی مندرس و بی‌ریشه‌ی حجره‌های عتیق، که بر جدائی عمیق این قشر از سیر پیشرفت جامعه تأکید دارد. برگرداندن ترکیبات عجیب و منحصربه‌فرد آخوندی و ترجمهٔ اصطلاحات غریب و گاه من‌درآوردی ارباب عمایم به زبان فرانسوی نه تنها استادی و مهارت، بلکه جسارت وافری می‌طلبد، که در این مورد نیز اظهار نظر قاطع از عهدهٔ ما بیرون است! آنچه به چشم می‌توان دید این است که مترجم گرامی داستان خود را به پانویس‌های گوناگون نیازمند دیده است. به ویژه آنکه در این مورد، علاوه بر مفاهیم مذهبی پیچیده‌ای از قبیل صیغه و محلل و غیره، اسامی خاص و البته کنایه‌آمیزی مانند **سکان‌الشریعه** و **تاج‌المتکلمین** نیز نیازمند توضیح بوده‌اند.

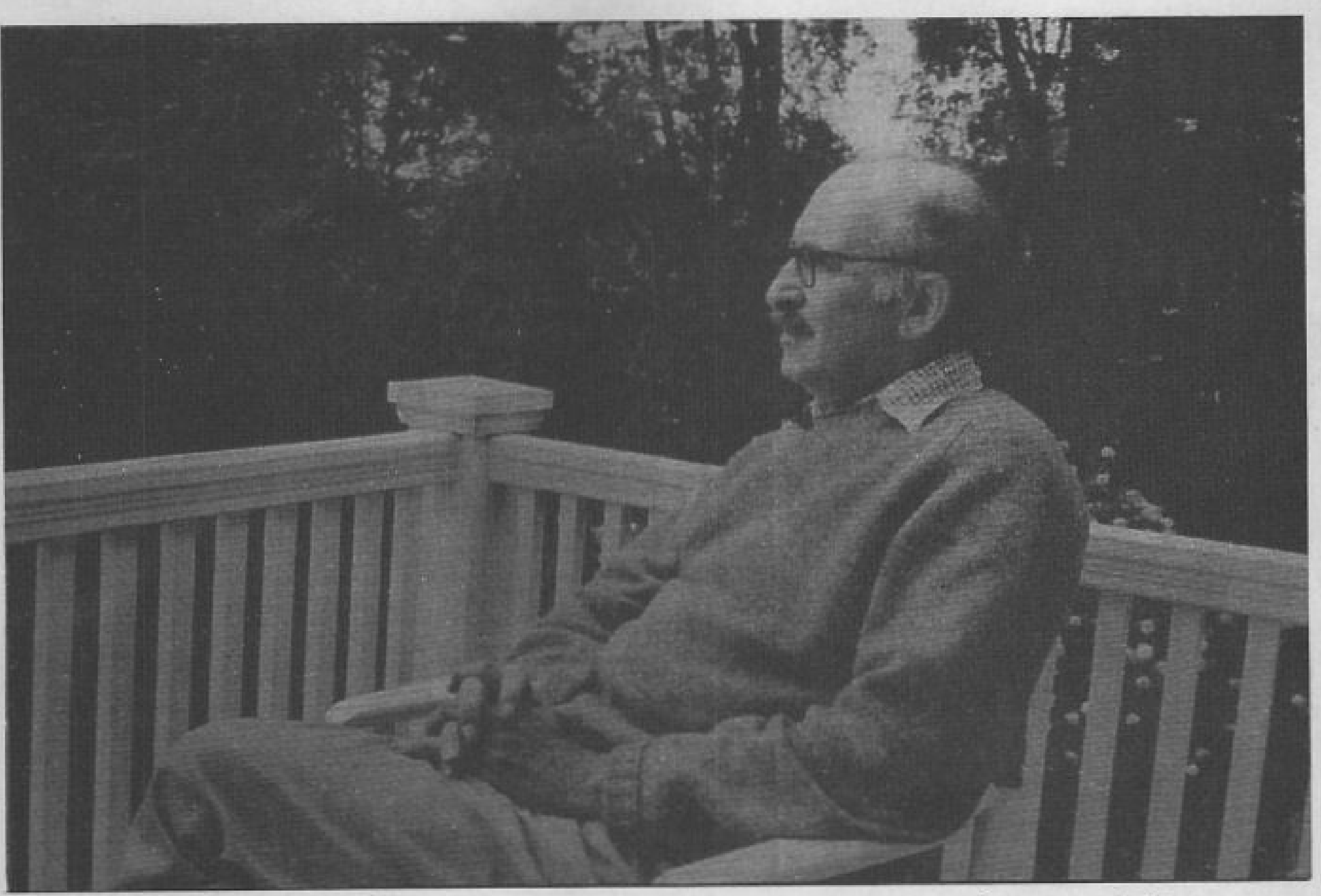
باید آرزو نمود که چنین داستان‌هایی علاوه بر دوستداران فرهنگ ایران و ادبیات فارسی، با مذاق گروه هرچه بیشتری از کتابخوانهای خارجی نیز سازگار افتد.

---

۱ - برای نمونه، تا جائی که نگارنده اطلاع دارد «بوف کور» تاکنون سه بار به اسپانیائی برگردانده شده است. به زبان آلمانی نیز سه ورسیون از این اثر وجود دارد: اولین ترجمه از آن حشمت مؤید و اتو کگل است که در سال ۱۹۶۱ انتشار یافته، دومین از آن گرد هنیگر است که آن را از روی ترجمهٔ فرانسوی روژه لسکو به آلمانی برگردانده و با مؤخرهٔ بزرگ علوی در آمده است. آخرین ترجمه در سال ۱۹۹۰ به خامه‌ی بهمن نیرومند منتشر شد و اخیراً انتشاراتی معتبر «سورکامپ» آن را تجدید چاپ کرده است.

۲ـ این کتاب توسط باقر پرهام به فارسی برگشته است: انتشارات باغ آینه، تهران، ۱۳۷۳.

۳ـ ترجمهٔ متن پیشگفتار را در شمارهٔ آیندهٔ گردون خواهید خواند.



نوشتن داستان کوتاه به داشتن رابطهٔ پنهانی با معشوقه شباهت دارد. فرصتی برای شخصیت های جانبی و رویدادهای فرعی نیست. پایان زود و دور از انتظار می‌رسد، گرچه همیشه خوش نیست، حتا اگر داستان چهار بار بازنویسی شود. درجهان مطلوب دلت می‌خواهد همه چیز را بپرسی، بگویی و شرح بدهی، اما چون جهان مطلوب نیست، سکوت می‌گزینی. نوشتن رمان اما به ازدواج یا رابطه‌ای طولانی مانندهاست. پس از لذت، عادت می‌آید و اگر فکر کنی که کار به آخر رسیده، همیشه فرصت آغازکردن را داری. گاهی پایان فرا نمی‌رسد و نویسنده رمان را در نیمه راه رها می‌کند، مثل مردی که رفت سیگار بخرد و دیگر باز نگشت. جمله آخر را می‌نویسد و رمان را به جهان می‌فرستد به این امید که خود را از دست غول هایی که خود آفریده رها کند. غول‌هایی که گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آیند و شروع به حرف‌زدن می‌کنند.(من علاقه دارم در باره شخصیت ها، مثل آدمهای واقعی حرف بزنم و در باره آدم های واقعی، مثل شخصیت ها.) نویسنده آمریکایی - **برنارد مالامود**(۱۹۸۶ - ۱۹۱۴) داستان کوتاه و رمان نوشته است. بعضی رمان هایش خیلی خوبند، اما چند داستان کوتاهش استثنایی‌اند. مالامود در پاسخ این سئوال که شخصیت هایش چگونه آدم‌هایی‌اند، گفته است: «شخصیت مالامود آدمی است که از سرنوشت خودش وحشت دارد، درگیر آن است. تازه دارد خودش را رها می‌کند. هم عینیت (سوبژه) است و هم ذهنیت (اوبژه).

حالا می‌خواهد اسمشان کارل شنایدر Carl Schneider باشد یا فیدلمان Fidelman یا مینکا Mitka یا فلد Feld یا سوبل Sobel؛ تنها از سر نوشتشان نمی ترسند، از خودِ زندگیِ وحشت دارند و به این دلیل نیست که درکش نمی‌کنند.(و مگر چه کسی زندگی و بخصوص زندگی خودش را درک می کند؟) حادثه از پنج سو بر آن‌ها هجوم می‌آورد. به شکل پسری که به دریا می رود، یادلال ازدواجی که دختر نوزده ساله زیبایی را برای مردی می‌برد که بعدها معلوم می‌شود پاهای از شکل افتاده دارد و پیر است. و حتا اگر فرشته‌ای هم در داستان های مالامود باشد، فرشتهٔ وحشتناکی است به وحشتناکی خود انسان.

امتیاز داستان های مالامود در شکل و سبک نیست. شکل و ساخت داستان ها ساده‌اند. از آغاز آغاز می شود به نیمه می‌رسد و بعد هم به پایان. مالامود از فلاش‌بک و شگردهای آشنا خوشش نمی‌آید. بیشتر داستان های او از دیدگاه شخص سوم نوشته شده‌اند. راوی گوشه‌گیر است. وحتا می‌توان گفت اندکی خجالتی و با راوی **ناباکوف** تفاوت دارد و نشان نمی‌دهد که چقدر و یا چه اندازه شوخ و شنگول است یا به عکس و این که بسی بالاتر از شخصیت های داستان نشسته است. مالامود به طنز سرنوشت شخصیت ها آگاه است و حس می‌کند که تو هم به طنز سرنوشت خود می‌توانی آگاه باشی، اما این دلیل نمی شود که بتوانی خودت را رها کنی. سرنوشت شخصیت ها سرنوشت راوی است و او خود گفته است که در داستان، شخصیت‌ها از طرح (پلات) مهم‌ترند. چنین نیز هست. طرح عالی مهندسی شده به چه دردی می‌خورد اگر شخصیت ها جانی نگیرند و زندگی نیابند. این شخصیت ها هستند که داستان هاي مالامود را ممتاز می‌کنند. بگذارید آن‌ها را به جای‌شخصیت ها، آدم ها بنامیم. این حقشان است.

داستان «ارزش زیستن» The Cost of Living با آمدن سام توماشوسکی آغاز می‌شود. همسرش سر میز نشسته و دارد نان با گوجه‌فرنگی می‌خورد. در چهره شوهرش می‌بیند که باید اتفاق وحشتناکی افتاده باشد. سام اما هنوز چیزی نمی‌گوید، پس از زمانی نعره آغاز می‌کند، خدای من، و خودش را روی صندلی ولو می‌کند. زن دستپاچه می‌شود و شانه هایش را تکان می‌دهد. می‌گوید تورا به خدا چیزی بگو.

سام زمزمه می‌کند: همین بغل.

زن می‌پرسد: این بغل چه اتفاقی افتاده؟

می‌گوید: یک مغازه باز خواهد شد.

زن جیغ می‌کشد: چه مغازه‌ای؟

وسام می‌گوید: یک بقالی.

و مالامود آنگاه می‌نویسد: « زن درمی‌ماند و ضجه زنان وا می‌رود. بدتر از این نمی‌شد.»

این خود خود مالامود است. او نه تنها از زندگی بقال ها، اداره‌جاتی‌ها، دلال‌های ازدواج و نقاشان بیکار می‌نویسد، بلکه از فجایع زندگی

هر دمی بزرگترین حادثه است

آرنون گرون‌برگ Arnon Grunberg
شهاب هروی

NRC Handelsblad نوامبر 97

داستان‌های نویسندهٔ آمریکایی، برنارد مالامود، جشن زندگانی‌اند، حتا اگر این زندگانی ـ بقال ها، اداره‌جاتی ها، دلالان ازدواج، نقاشان بیکار ـ هیچ نمای روشنی نداشته باشد. «دلیلی نیست که درماندگی سبب شود تا عظمت زندگانی روی در نقاب بکشد.»

■ برنارد مالامود: «من با همهٔ آنان که آفریده‌ام زیسته‌ام.»

■ هویت‌مان را با خوب و زیبا آسان‌تر باز می‌یابیم تا با بد و زشت.

■ گاهی پایان فرا نمی‌رسد و نویسنده رمان را در نیمه راه رها می‌کند، مثل مردی که رفت سیگار بخرد و دیگر باز نگشت.

■ سرنوشت شخصیت‌ها سرنوشت راوی است و او خود گفته است که در داستان، شخصیت ها از طرح (پلات) مهم‌ترند.

■ با این همه جایی وجود دارد که بتوانی خاطرهٔ قسمت نکردنی را با دیگران قسمت کنی: ادبیات، رمان، داستان، شعر، نمایشنامه.

انسان‌ها نیز می‌نویسد و این فجایع بزرگتر از فاجعه‌ای نیستند که به سر سام توماسوشکی می‌آید: که در کنار بقالی‌اش، بقالی تازه‌ای باز می‌شود. پدر مالامود بقالی داشت، اما او گفته است که بازتاب جزئیات زندگی به شیوهٔ زندگی‌نامه نویسی مثل رشته های نپخته ماکارونی است و این که او نمی‌فهمد که چرا کسی چنین چیزی را باید بخورد. توان مالامود دراین است که می‌داند هر حادثه‌ای بزرگترین حادثه است و او علاقه‌ای ندارد که حوادث را با هم مقایسه کند و از این طریق عمق فاجعه را نسبی جلوه دهد. حتا اگر این کارش، شاید، غیر اخلاقی باشد.

مالامود بارها دربارهٔ رابطهٔ اخلاق با ادبیات سخن گفته است. در آغاز نویسندگی گفته است که ادبیات قادر است که انسان را از سقوط نجات بخشد. اما بعدها دیگر این گفته را تکرار نکرد. زمانی که گفت و گو کننده از او پرسید: «نوشتن برای شما چه معنایی دارد؟» گفت: «خیلی معنا دارد. آنقدر که نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم.» مالامود بارها **چارلی چاپلین** را نخستین و مهم‌ترین منبع الهامش نامیده است. این واقعیت دارد. سام مالامود به شخصیت فیلم «عصر جدید» شباهت بسیار دارد. هر دوشان در جهانی دشمن خو و غیر قابل درک زندگی می‌کنند. هردو با سرنوشتشان در جنگ‌اند. مالامود عقیده داشت که عشق و پول در بسیاری از جنبه ها به هم وابسته‌اند.

مجموعه داستانی که اخیراً انتشار یافته است، گزیده کاملی است به انتخاب دوست و ویراستار او «رابرت جیرو» Robert Giroux در سال ۱۹۸۳ مالامود گزیده‌ای از داستان‌هایش را انتشار داد که حجم کمتری داشت و راستش بهتر بود. در پیش‌گفتار مجموعه دوم به نقل از او آمده‌است: «هنر جشن زندگی است و نوازشگر انسان.» به‌نظر من می خواهد بگوید: ما به شخصیت‌ها و رمان ها ارج می‌گذاریم، نه تنها به خاطر زیبا و خوب نوشته شدن بلکه به خاطر آن‌چه می‌کنند و برای ما می‌گذارند. هویت مان را آسان‌تر با خوب و زیبا باز می‌یابیم تا با بد و زشت. مالامود به گونهٔ هر نویسنده خوبی که ارزش خواندن دارد، خوانندگانش را وادار می‌کند تا خودشان را در قالب شخصیت ها بازیابند، نیمی خوب، نیمی زیبا. خلاصه انسان واقعی.

در داستان «هفت سال نخست» The first Seven Years مهاجری برای یک کفش‌ساز کار می‌کند با این آرزو که بتواند با دخترش ازدواج کند. واژگان پایانی داستان:

دارد چرمش را عمل می‌آورد.
(he is) Pounding Leather for his Love.

خیلی از آدم‌های مالامود برای چنین چیزی زندگی می‌کنند که هرگز به دست نمی‌آورند، یا آنکه‌برای همیشه از دست داده‌اند. حتا اگر خود ندانند چرا و چه موقع.

با این همه به زندگی ادامه می‌دهند، به این امید که زمانی آنچه راکه می‌خواهند، به دست آورند، مثل دعا و نمازگزاردن مؤمنی که انتظار دارد زمانی پاسخی از خدای صامت دریافت کند. زندگی در داستان های مالامود تمرین مذهب است، نه به معنای واقعی کلمه، به عکس. از خود می‌پرسی که چرا این توماسوشکی ها چنین به زندگی چسبیده‌اند، در حالی که مرگ بهترین راه نجات است. از خود می‌پرسی که چرا چنین به زندگی چسبیده‌ایم، در حالی که مرگ امتیازاتی دارد که حتا بهترین نوع زندگی هم ندارد. و این پاسخ که این غریزهٔ حیوانی است و شوری که ما خود مسئول بخشی از آن هستیم، ناکافی است. گزینش زندگی برای آدم های مالامود تنها شکلی از مقاومت نیست در برابر سوپر مارکت‌رقیب، ناشرانی که نوشته را بیست بار برایت پس می‌فرستند، و خلاصه در برابر هر چیز و هر کسی که تهدیدشان می‌کند، شکلی از زندگی و اجرای مراسم آیین و احترام است که نامی ندارد و همان به که نداشته باشد. چنین است که «اوا کالیش» Eva Kalish را درک می‌کنم که در داستان Take PitY به رغم توصیه ها، در دکان بقالی‌اش می نشیند و انتظار مشتری را می‌کشد. خانواده‌اش به گرسنگی افتاده است و او ناچار از مصرف موجودی مغازه‌اش است. درضمن آنقدر مغرور است که حاضر به پذیرش کمک همسایه‌اش نیست. همه آدم‌های مالامود آنقدر مغرورند که کمک نمی‌پذیرند و نیز نمی‌پذیرند که مغازه‌شان دیگر قادر به ادامه حیات نیست. چنین است که می‌فهمیم کارگر کفاشی، در

حالِ تعمیر کفش، خیال به دست آوردن زن زندگی‌اش را در سر می‌پروراند؛ (چرمش را عمل می‌آورد.) و چنین است که می‌فهمیم کار مالامود که شرح چنین مراسمی است، دقیقاً جشن زندگی است و سند زنده‌ای براین که فجایع انسانی نباید سبب شود که شکوه بزرگی زندگی به تمامی در غبار فراموشی فرو رود.

مالامود در مصاحبه‌ای گفته است: «هرچه بیشتر زندگی را تجربه کنیم، بیشتر پی می‌بریم که تخیل نخستین و اساسی‌ترین تجربه است.» این شهادت مالامود تنها در بارهٔ آثارش نیست، بلکه بیشتر در بارهٔ زندگی ماست. اگر حق با او باشد که البته فکرمی‌کنم چنین باشد. معنی این حرف چیست که تخیل نخستین و اساسی‌ترین تجربه ماست؟ ما تنها مشاهده نمی‌کنیم، بلکه از مشاهدات برداشت هم می‌کنیم. بدون برداشت مشاهده بی معنا خواهد بود. بیشتر (و نه همهٔ) برداشت ها داوری نیز هستند. برای مثال کسی چشمک می‌زند، اما این چشمک شاید به خاطر تحریک عصبی پلک باشد. مثال ساده‌ای است اما همین مثال ساده می‌تواند یک دنیا انتظار و سوء تفاهم را سبب شود. همان گونه که کارگر کفاشی یک دنیا امیدواری را بر یک جملهٔ کارفرمایش بنا می‌کند. جهان امیدواری جهان دلپذیری نیست. اگر تخیل اساسی‌ترین تجربه ماباشد، به این معناست که تنهایی ما اساس است. تخیل را چگونه می‌توان تقسیم کرد؟ جهانی راکه براساس سوءِ تفاهم بنا شده چگونه قسمت می‌کنیم؟ چشمکی را که حاصل تحریک عصب است. جمله‌ای از کفش ساز که کاملاً برعکس فهمیده شده است. (دربارهٔ فریبندگی واژگان لازم نیست اینجا حرفی بزنم).

لوری شیللر Lori Schiller به همراهیِ آماندا بنت Amanda Bennett درکتاب «اتاق ساکت» The Quiet Room زندگی‌اش را به عنوان بیمار اسکیزوفرنی شرح می‌دهد. آن‌چه راکه در پیِ اوست و آن‌چه که بیمارش می سازد، او را از آدم‌های دیگر جدا می‌کند. صداهایی در سرش می‌شنود که هیچ کس دیگر قادر به شنیدنش نیست. واژه ها.

جایی درکتاب، خاطرهٔ نوجوانی را تعریف می‌کند. چنان خوب و حرفه‌ای می‌نویسد که یک نویسنده جا دارد به او حسودی کند. خاطره با این جمله تمام می شود: «اما یک مشکل بزرگ در این خاطره هست. حقیقت ندارد. اتفاق نیفتاده است.» با خاطره‌ای که حقیقت نیست، چه می‌توان کرد؟ اگر تخیل قسمت نکردنی باشد، پس خاطره‌ای که حقیقت نیست، نیز قسمت نکردنی است. با این همه جایی وجود دارد که بتوانی خاطرهٔ قسمت نکردنی را با دیگران قسمت کنی: ادبیات، رمان، داستان، شعر، نمایشنامه. جایی هست که (در بهترین وجهش) به خاطر خاطره‌ای که حقیقت ندارد، جایزه هم می‌گیری. در هر حال مجازات نمی‌شوی و کسی به تو خرده نخواهد گرفت. این که مالامود از خاطره‌هایی که حقیقت نداشتند، در رنج بود، اطلاعی ندارم. به نظرم چنین بود. به هر حال این احساس را داشت که تخیل اساسی ترین و ازلی‌ترین تجربه ماست. گام برداشتن از تخیل به سويِ خاطره‌ای که وجود نداشته، به عکس آن‌چه فکر می‌کنند، گامِ چندان بلندی نیست. برادر مالامود بیمار اسکیزوفرنی بود، اما بگذارید اطلاعات زندگی‌نامه‌ای را به کنار نهیم. زیباترین داستان مالامود «چلیک جادویی» The Magic Barrel است. داستان در باره ی «لئو فینکل» Leo Finkle است، خاخام طلبه (طلبهٔ خاخام) خودش می‌گوید که طلبه است، نه به این خاطر که خدا را زیاد دوست می‌دارد، بلکه به این دلیل که خدا را کمی دوست دارد. فینکل تصمیم می‌گیرد که از یک دلال ازدواج تقاضای کمک کند، زیرا احساس می‌کند که زمان مناسب فرا رسیده‌است. دلال ازدواج یک دروغگو است ۲۶ ساله‌ها ۳۵ ساله هستند، ازدواج نکرده‌ها بیوه‌اند، جوانان زیبا، پیران کج و معوج و ناقصند. این تنها بهترین داستان مالامود نیست، بلکه شوخ‌ترین و طنز آمیزترینش نیز هست.

سرانجام فینکل امیدش را به دلال برای یافتن عروس از دست می‌دهد، اما دلال که نامش سالزمن Salsman است، پاکتی با عکس ها را پیش فینکل جا گذاشته است و او زمانی که می‌گذرد دوباره عکس ها را مرور می‌کند. چهره‌ها را یک بار دیگر دیده‌است، اما در آن میان یک عکس کوچک شش در چهار توجهش را جلب می‌کند. به سراغ دلال می‌رود و می‌پرسد که صاحب عکس کیست. دلال تعجب می‌کند و می‌گوید که این اشتباه بوده است و عکس نباید در آن پاکت باشد. فینکل اما می‌خواهد بداند که صاحب عکس کیست. دلال می‌گوید که این به درد خاخام نمی‌خورد. حیوان است، وحشی است، از دید او فقیر بودن گناه است، برای همین او برای من مرده است.

فینکل دوباره می پرسد، اما او کیست.

دلال می‌زند زیر گریه: عشق من، استلا Stella، در آتش دوزخ بسوزد.

چون بارها و بارها داستان را خوانده‌ام، نمی‌خواهم بیش از این بگویم و کلید داستان را به دستتان بدهم. مالامود در پیش‌گفتار مجموعه داستان انتخابِ خودش نوشته است: «من با همهٔ آنان که آفریده‌ام زیسته‌ام.»

Bernard Malamud - The Complete Stories, Farrar, Straus & Giroux Lori Schiller and Amanda Bennett The Zuiet Room, A JourneY out of the torment of madness, Warner Books



شهر رنگ آمیزی

رحیم ـ زاده

دوستی با من فنجان قهوه‌ای در شهری می‌نوشید و به گِله‌های من و سوز و ساز زندگی که چو تیتر روزنامه برایش تعریف می‌کردم، گوش می‌داد.

در حالی که نمی‌دانستم او را خسته می‌کنم، یانه، گاه گداری سری تکان می‌داد، به عنوان تاکید یا اینکه من سخنانم را ادمه بدهم. چون او چیزی برای گفتن در این باره نداشت، یا آنقدر در افکار خود غوطه‌ور بود که حرف‌های مرا اصلاً نمی‌شنید، آری من می‌گفتم و او سر تکان می‌داد و چون تماشاچیان میز پینگ‌پنگ که به چپ و راست سر تکان می‌دهند، او به بالا و پایین. آن‌ها بازیگران راست و چپ را دنبال می‌کردند و او سرایش‌های زندگی مرا.

در حالی که گرم گفتن بودم شعری به عنوان میان‌پرده یا مربوط کردن دو فاجعه و یا قصهٔ زندگی خواندم. بعد از آن حالت صورتش عوض شد و خیلی جدی گفت: «می‌بخشید شما آقای معروفی را می‌شناسید؟»

گفتم: «نه.»

«چطور می‌شود که شما نشناسید؟»

«بسیار خوب، اگر تا به حال خواب بودم، گناهی نکرده‌ام، شما اگر ایشان را می‌شناسید و باعث دردسر نیست به من معرفی‌شان کنید.»

چندین روز گذشت، و ما چون روشنفکرانی که



وقت خود را فقط در روزنامه فروشی‌ها و غذاخوری‌های دانشگاه سر می‌کنند تا روزی رژیم عوض شود و آن‌ها بتوانند برگردند و آن صحنهٔ تئاتر را ببینند و تماشاچی شوند. آیا مورد پسندشان باشد یا نباشد!

آیا بمانند یا دوباره به فرنگستان برگردند و آن‌ها دوباره در آن کافه‌ها و غذاخوری‌های زیبای دانشگاه بنشینند و دوباره از بیرون گود بگویند: «این جور و آن‌جور لنگش کن. این خوب کرد و آن بد.»

و به این ترتیب است که زندگی را برای یکدیگر سخت و خراب می‌کنیم. و مویی از موهایمان، البته اگر باقی بماند، بر سرمان سفید می‌کنیم.

دوباره به کافه‌ای رفتم و شخص مربوطه در میان صحبت‌ها گفت: «کتاب فروشی جدید ایرانی باز شده.»

گفتم: «که آن‌جا را هم باید روزی دید، و چند کتاب جدید خرید. دست اندرکاران این کتاب‌فروشی چه کسانی هستند؟»

فرمود: « آقای...»

گفتم: «خانم این اسم را برای هزارمین بار از شما شنیدم، من هرچه می‌گویم بعد از یک ساعت گفت و شنود، اسم ایشان را می‌آورید!»

گفت: «بله، کسی دیگر در این راهی که شما می‌فرمایید و از این دیدی که شما دارید نمی‌شناسم. یا لااقل من نمی‌شناسم.»

گفتم: « بسیار خوب، قهوه خوردن را ادامه نمی‌دهیم. زیرا که از بس من قهوه خورده‌ام، رنگ قهوه پیدا کرده‌ام و گاهی احساس می‌کنم که خودم را با قهوه تسکین می‌دهم و رنگ می‌کنم.»

آری، چند صباحی بعد، آن‌جا بودیم، دیر رسیدیم، آن‌جا بسته بود، متأثر شدم، کمی پشت آن درهای بسته ایستادم، و فکر کردم: «آیا برگردم به آن شهر رنگ‌آمیزی و خودم را قهوه‌ای کنم؟ و یا بایستم پشت درهای بسته؟»

گویی که پرنده‌ای با پر و بال بسیار قوی و نفسی عمیق پشت درِ قفس ایستاده، و آن سوی آزادی فریاد می‌کند. و گویی که کتاب‌ها در آن قفسه‌ها، که آن‌ها را نمی دیدم ولی احساس‌شان می‌کردم، چون نویسندگان و شاعران، زنده و مرده، مشت بر پشت درها می‌زنند و فریاد می‌کنند: «در را بازکنید.»

ایستادم، افکارم مغشوش بود، آخر در برابر بستهٔ دیگری ایستاده بودم. فریاد همگی‌شان را می‌شنیدم. اشک‌هایم سراز خود جاری شد. می‌خواستم در خیابان فریاد بزنم، اما قبل از اینکه با لبانم فریاد بزنم، باقلبم فریاد زده بودم.

کسی از دور می‌رسید، در میان کوچه‌ای تاریک، که به پشت من، آن کلیسای متروک و تاریک، در لابلای برگ‌های زردی، که از درختان بید سر به آسمان کشیده، یکی پس از دیگری به زمین می‌افتاد، و با موسیقی، رقص و قدرت‌نمایی باد، گاهی هم چندی بر سر من می‌افتاد.

کسی آهسته آهسته از دور سرعت خود را زیاد می‌کرد و هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شد، بدون آنکه تصویر واضحی از او در ضمیرم داشته باشم، برایم آشنا بود. گویی برادرم از سفر طولانی برگشته است. گویی ما در یک خانه متولد شده‌ایم. در یک رحم شکل گرفته‌ایم. گویی پستان‌های یک مادر به دهان داشته‌ایم، و به ترتیب، اول کلمه مادر و بعد پدر را آموخته‌ایم. راه رفتن برای گرفتن هدف، «آن شیشهٔ پلاستیکی» را برادر بزرگتر آموخته است. مشق نوشتن را آن خواهر بزرگتر، و به خیابان رفتن را و کار و زحمت کشیدن در جمع و چیدن خرما را، و اندوخته کردن و تقسیم آن برای فصل زمستان را، یک پدر آموخته است.

آری، آن نفش در تاریکی می‌رسید و احساسی عمیق و پرتوانی سراپایم گرفته بود. گویی برقی آسمانی از میان ابرهای خیالی و سبک از وجودم گذر می‌کرد. گویی روح دیگری در وجودم می‌دمید.

در آهنین باز شد، احساس می‌کردم که کتاب‌ها هم‌اکنون چون کبوترهای بال بسته به پرواز در می‌آیند، یکی دیگری را لگدمال می‌کند و از در به آزادی می‌گریزد و هر یک چون کبوتری بلندپرواز دیگری را سبقت می‌گیرد و من جلو خیزش کبوتران پایمال خواهم شد.

در باز شد و من چشمانی را که با فشار بسته بودم، آرام آرام گشودم.

آخر نه صدایی بود و نه پروازی، همه چیز آرام. گویی که در گورستانی پا می‌گذارم. همه چیز سکوت بود. هر کلامی سکوت بود. صدای هر پروازی سکوت بود. گویی کتابی در کنار کتابی، با رنگ جلدی، و چون سنگ مزاری در کنار هم.

نام اکثر آن‌ها آشنا بود. مدتی بود که گلی بر مزارشان نگذاشته بودم. احساس شک و تردید، غم وغصه، فریاد و فرار، خجالت و...، چه بگویم، بدترین احساسات را داشتم.

من صدای آنان را می‌شنیدم که یکی پس از دیگری می‌گفت: «مرا از گور، رهایی ده، قبر مرا بگشا، و ذرات خاکستر وجودم را نگذار که این چنین بیهوده در حبس بماند، رهایی‌ام ده، غبار باقی‌مانده هستی ما را به دست باد ده تا بتوانیم چو مولکولی در هوا به مشام دیگران رویم، تا بتوانیم راه آزادی را ادامه دهیم.

آری نمی‌دانستم با کدامین شروع کنم، که مبادا در حق دیگری ظلم شود. آخر نمی‌خواستم تر و خشک را تشخیص ندهم، نمی‌خواستم کورکورانه آغاز کنم.

نمی‌خواستم حتا لحظه‌ای حق آزادی یکی از آنان را پایمال کنم. آخر من آمده‌ام یاری کنم. من می‌دانم که تنها نیامده‌ام، می‌دانم آن تصویر محو ضمیرم که لحظه به لحظه در آن کوچهٔ تاریک شکل می‌گرفت، در کنار من و دست به دست من آن جلد کتاب‌ها و آن گورستان را بهشت خواهد آورد.

من آن شهر رنگ‌آمیزی را تعطیل کرده‌ام. نمی‌خواهم زیر نگاه‌ها و رنگ‌ها قهوه‌ای شوم.

من دستانم آزاد است. گویی که کسی مرا صدا می‌زند، مرا به بلندترین قلهٔ آن کوهستان خشک دعوت می‌کند.

دیری است که من تمام آن قله‌های کوهستان را زیر پا گذاشته‌ام و اکنون بلندترین قلهٔ آن، دماوند را با دعوت دوست هدف گرفته‌ام. و آنگه که دعوت را از بالای کوه می‌شنوم، گویی که خود در کوهستان فریاد می‌کنم و صدایم طنین می‌اندازد، گویی که تکرار این صدا، پژواک صدای من است. و وقتی به پشت خود می‌نگرم می‌دانم که چه لحظه‌هایی پشت سر گذاشته‌ام.

به لحظه‌ای می‌نگرم که دعوت غریبه‌ای را نپذیرفتم و خانهٔ کوچک ما به آتش سوخت، پنجرهٔ چوبی آن و پرده ارزان قیمتش سوخت.

و پدر پیرم از دود آن پس آزادی در حال خفه شدن بود. گویی که کسی گلوی او را می‌فشارد. همیشه فشار خون داشت. نمک بر ترک‌های زخم دلش گذاشته بودند و او می‌سوخت.

او درگذشت. حتا در بیمارستان، خنده‌آور است، آن‌جا هم دکتری نبود! دوایی نبود!

می‌دانید؟ زخمشان کاری بود. آخر آن زمان که حالش را پرسیدم، دیگر دیر بود.

او مرده بود.■

هرمان دیفندال

پسر آفتاب



«شاهرخ حشمت‌منش فارغ التحصیل جامعه شناسی از دانشگاه آمستردام در پیشگفتار کتابش می‌نویسد که چگونه در نه سالگی، در سال ۱۹۷۹ با دیدن فیلم «سفر» بهرام بیضایی با جهان خشن دور و بر و تضاد آن با زندگی خودش آشنا شد. کوتاه سخن اینکه شاهرخ در آن زمان با شگفتی متوجه شده است که زندگیش خیال بوده است و تخیل موجود در فیلم، بازتابی از واقعیت.

کتاب با این جملات آغاز می‌شود، و «پسر آفتاب» به همین می‌پردازد: واقعیت و تخیل.

من وقتی این فیلم را دیدم، به تمامی تجربهٔ متفاوتی با شاهرخ داشتم. هر جمعه صبح در تهران، و در سالن کوچک سینمایی برای دانشجویان و روشنفکران فیلمی نمایش داده می‌شد که در سینمای معمولی مشتری نداشت. فیلم‌های فیلمسازان پیشرو روسی و غربی و گاه نیز فیلمی ایرانی، از جمله فیلم کوتاه «سفر» بیضایی. در صحنه‌ای از این فیلم، دو نوجوان می‌ایستند و به جایی در آسمان اشاره می‌کنند و مردم نیز می‌ایستند و این فرصتی است برای دست کردن در جیب یکی از این ایستادگان برای برداشتن سکه‌ای و خرید نان. اما نوجوان پشیمان می‌شود و بازمی‌گردد و پول را به جیب مردی که هنوز در میان جمعیت ایستاده و به آسمان خیره شده است، بازمی‌گرداند.

پس از فیلم از خیابان بلوار و سینما بلوار به بهارستان رفتیم که نزدیک خانه‌مان بود و چون جمعه بود خودمان را به چلوکبابی در میدان بهارستان مهمان کردیم. در میدان به پنجرهٔ فلزی فاضلاب برخوردیم و شنگول از خاطرهٔ فیلم به فاضلاب روان در زیر پنجره اشاره کردیم که: نگاه کن. اونجا. اوناهاش. می‌بینیش!

آدم دورمان جمع شد.

اوناهاش! تمساح. دندوناشو! چشماش زرده!

شاید باور نکنید، اما آدم‌های دور و برمان ادعا می‌کردند که برای نخستین بار در زندگیشان تمساح دیده‌اند. که این تجربه‌ای نادر بود. زیرا در ایران تمساحی وجود ندارد. بدون آنکه کسی متوجه شود ما از میان جمع فلنگ را بستیم. در حالیکه هنوز ایستاده بودند و داشتند جر و بحث می‌کردند. چند قدمی آنسوتر ایستادیم و به آسمان اشاره کردیم، اما زود دست از این کار کشیدیم زیرا شوخی‌مان داشت توهین‌آمیز می‌شد. دست آخر تأثیر آنچه راکه در سینما دیده بودیم، تجربه کرده بودیم. رفتیم و در چلوکبابی نشستیم. نزدیک میز ما گروهی جوان نشسته بودند و از صحبتشان فهمیدیم که آنها نیز از سینما آمده‌اند. اما از سینمایی که فیلمفارسی نشان می‌داد. سخت درگیر جر و بحث بر سر بازی درخشان هنرپیشهٔ فیلم ناصر ملک‌مطیعی بودند. شنیدیم که یکی‌شان جمله‌ای از حرف‌های هنرپیشه را نقل کرد و گفت: وقتی شنیدم ناصر اینو گفت فکر کردم که ناصر رفت. کجا؟ پیش خسروا منظورش خسرو گلسرخی بود که چند ماه یا یک سال پیش اعدام شده بود.

باید اعتراف کنم که ما روشنفکران از فیلم روشنفکری بیضایی، شوخی بی‌مزه‌ای برداشته و به تجربه گذاشته بودیم و حالا در چلوکبابی به بی‌مزگی توهین‌آمیزمان پی می‌بردیم. درحالیکه این بینندگان فیلم آشغال فارسی از جمله‌ای بی‌سر و ته از زبان هنرپیشه اول فیلم، شعاری انقلابی بیرون کشیده بودند.

نقل این تجربه به این خاطر است که چنین تضادی در ایران روزمره است.

پس از انقلاب (اسلامی) دوران وحشتناک سانسور باورنکردنی رسید و در طول سالها تنها فیلم‌های تبلیغاتی ساخته و به خورد مردم داده شد و در سال‌های بعد از آن روزنه‌ای کوچک برای سازندگان جدی پیدا شد و با همه زور و فشار این فیلم‌ها جایی گرم‌تر در دل مردم پیدا کرد. (سوءتفاهم نشود. سانسور برداشته نشده و با این حرفم سانسورچی را غسل نمی‌دهم. تنها می‌گویم روزنه‌ای و بس و آن را هم کسی مدیون دستگاه فشار و سانسور نیست.)

شاهرخ حشمت‌منش از نسل بسیار جوانتر است. زمانی که من این فیلم را دیدم، او حدود شش سال داشته است. اکنون او جامعه‌شناس است. در هلند تصمیم گرفته است که تاریخ سینمای ایران را بنویسد. کتابش را بر اساس پژوهش و تجربه نوشته است. به عنوان پژوهشگر می‌توانی جانب بی‌طرفی را بگیری و از درون فیلم جدی، شوخی بی‌مزه بیرون نمی‌کشی. چنانکه از دل فیلم آشغال شعاری انقلابی نیز.

کتابی که شاهرخ منتشر کرده است، به نظرم کاری بی‌طرف و پر از اطلاعات مفید است. حتا برای من ایرانی که تخیل و واقعیت را اندکی به هم آمیخته‌ام.»

این یادداشت کوتاهی بود از **کوشیار پارسی** در مراسم جشن انتشار کتاب. پس از این گفتار، **هرمان دیفندال** مسئول «آیدا» **AIDA** -کانون بین المللی دفاع از هنرمندان زیر فشار- در هلند نیز گفتار کوتاهی به شرح زیر ایراد کرد:

«در آن روز که دوستان ایرانی این فیلم را می‌دیدند، در سال ۱۹۷۵ من چه کردم؟ تقریبا در همان زمان فیلم «میوهٔ ترکی -راحت الحلقوم-» را با بازی **روتخر هاوئر** دیده بودیم و آموخته بودیم که چگونه می‌توان با موفقیت ترتیب زنی را داد. سال، سال فیلم آبی Blue Movie بود که در آن می‌دیدیم چگونه باید در انظار عمومی، در آسانسور و یا جایی در بیرون شهر با زن همسایه خوابید و در کتاب نویسنده‌مان **هیره هیرسما** Heere Heersma می‌خواندیم که تاجر شهروند هلندی که اتومبیل (DAF) دافش در گل مانده و شهروند به تنگ آمده خود را در یأس مطلق می‌یابد و

نمی‌تواند که خود را نجات دهد.

می‌بینید که تجربهٔ ما با دوستان ایرانی‌مان متفاوت است. می‌شود پرسید که ما با این فیلم‌های ایرانی چه باید بکنیم؟ خود فیلم‌ها پاسخ را به روشنی دارند. اما باید مواظب بود. نه تنها در ساختارشان که در محتوایشان باید دقیق شد. تنها منظرهٔ دل‌انگیز نباید فریبمان دهد. باید فیلمساز و هنرپیشه‌اش را هم ببینیم. اینجا باید به پدیده‌ای اشاره کنم که از سینمای ایران جدایی‌ناپذیر نیست. ما با عادت اروپایی‌مان به آزادی بیان این پدیده را از یاد می‌بریم. پدیدهٔ سانسور را.

تصورش هم مشکل است که یک سینماگر در آنجا چقدر باید جرأت به خرج دهد و به رغم قوانین پوچ سانسور در ساختن فیلم از آزادیش دفاع کند. شاهرخ در صفحهٔ ۱۰۱ کتابش می‌نویسد: «ساختن فیلمی که تایید شود، غیرممکن است. همزمان رژیم به فیلمسازان نیاز مبرم دارد. با نشان دادن فیلمها در جشنواره‌های جهانی پلی به سوی مردم غرب زده‌می‌شود. این صادرات فرهنگی تنها ابزار مؤثر رژیم برای رهایی از انزوا توسط رسانه‌های همگانی جهان است.»

دقیقا در این تنگاتنگی رابطه، این تانگوی رژیم با فیلمساز، سینماگرانی پیدا می‌شوند که از فضا سود جسته و فیلم‌هایی عالی بسازند. در عین سادگی، عالی در حد فیلمهای حرفه‌ای. تا که این تنگاتنگی چنان فیلمساز را در چنبره‌اش بفشارد که تنها راه، گریز و پناهندگی است.

درست به همین دلیل، چاپ کتاب **شاهرخ حشمت‌منش** در هلند برای ما اهمیت دارد. یادم می‌آید که در سال ۱۹۸۹ با **کوشیار پارسی** کوشیدیم تا توجه را به شرایط فیلمساز ایرانی جلب کنیم. موفق نشدیم زیرا فیلم‌هایی که می‌خواستیم نشان دهیم در اختیار پخش‌کننده ایرانی «فارابی» بود که به جشنواره‌های مهم جهانی اجاره داده بودند. به یاری یکی از سینماهای آمستردام و پخش‌کنندهٔ هلندی موفق شدیم تا «باشو» را همراه با یک جلسهٔ بحث درباره فیلم به نمایش بگذاریم. امروز، هفت سال از آن تاریخ گذشته و سینمای ایران برای دوستداران سینما آشناست. به همین دلیل هم کتاب شاهرخ اهمیت دارد. اطلاعاتی که از این کتاب به دست می‌آوری، ما را به هوش نگه می‌دارد. همهٔ کتاب این جمله را فریاد می‌زند: فیلم و فیلمساز از هم جدا نشدنی‌اند.

شما، که سینمای ایران را دوست دارید، تنها فیلم را دوست نداشته باشید. به سازنده‌اش نیز اهمیت دهید و به او احترام بگذارید و به همهٔ آنانی که راه را هموار ساخته‌اند.

جشن انتشار کتاب با حضور **بهرام بیضایی** و **رجب محمدین** ـ فیلمسازی که اکنون در هلند ساکن است ـ و با نمایش فیلم «سفر» اثر **بیضایی** برپا شد. دهها تن از دوستداران سینما ـ ایرانی و هلندی ـ در این جشن حضور داشتند. ▣

شب شعر در «زوترمیر» هلند

جمعه شب ۱۹ دسامبر ۱۹۹۷، بنیاد ایرانی فرهنگ و شناخت در زوترمیر ـ هلند، شب شعری در مرکز کتابخانه همگانی شهر برگزار کرد. چهار شاعر از فرهنگ‌های مختلف، مهمان برنامه بودند.

شکیلا عزیززاده، شاعر افغانی نخستین شاعری بود که چند شعرش را به زبان هلندی و فارسی خواند. او در سال ۱۹۸۴ وطنش را ترک کرد. در افغانستان هم شعر می‌سرود و داستان کوتاه می‌نوشت و کارهایش را در گاهنامه‌ها به چاپ می‌رساند. اکنون سال پایانی تحصیل در رشته ادبیات دانشگاه اوترخت را می‌گذراند. در هلند نیز به سرودن شعر، نوشتن داستان و نمایشنامه ادامه داده است. «بوی تمنا» نمایشنامه‌ای بود از او که اخیراً در جشنواره تئاتر آمستردام اجرا شد. برگردان هلندی شعرهایش سال گذشته در گزیدهٔ شعرهای شاعران جهان چاپ شده است.

اسطورهٔ قابیل

شکیلا عزیززاده

هم سرنوشتِ من
حماسهٔ دستانی‌ست
کز بوده تا هنوز
خون پاره‌های تجربه‌هایش را
برخاک می‌سپارد

هم سرنوشت من
اسطورهٔ قابیل است
در قطعه‌های قامتِ همزادِ هر جسد
که تکرار می‌شود

هم‌سرنوشت من
تصویر انحنای عطرقت
در متن شیون است

هم‌سرنوشت من
چکامه‌های لکنتِ نفس
بر چوبه‌های دار است

هم‌سرنوشت من
هر روز،
در هر خم هر کوچهٔ
وجدانِ خوابِ رفتهٔ تاریخ
اعدام می‌شود. ـ

گیرمای نگاش Ghirai Negash متولد ۱۹۵۶ از اریتره، از سال ۱۹۸۵ در هلند زندگی می‌کند. او یکی از مبارزان جنبش استقلال اریتره بوده، در دانشگاه آمستردام ادبیات تطبیقی خوانده است. به زبان انگلیسی و تیگرینیا(زبان مادری‌اش) می‌نویسد. اکنون پژوهش‌گر ادبی دانشگاه لیدن هلند است.

او شعری از خود، شعری از شاعره دیگر اریتره و یکی از اشعار نیمه دوم قرن نوزده را به زبان انگلیسی خواند.

گیرمای نگاش

شعر

شاعر نوشت،
«روزی، روزگاری
در کشوری زیر دریاها
سه تا رفیق زندگی می‌کردند.
یک روز نشستند زیر درختی
و قرار گذاشتند شعر بنویسند.
روز بعد یکی از آن‌ها
با شعری پیداش شد
که داستانی بود
در بارهٔ شعر.
آن دوتای دیگر گفتند،
"خوب است
اما قافیه‌هاش آن‌طور که باید نیست".
روز بعد از آن، دومی
یک اثر هنریِ یکّه رو کرد: زبان عالی، بیان خوب
ادغام و جانشینی
حذف و جابه جایی
تکرارها و انحراف‌ها
وارونگی و کنایه‌ها
دوستان که واقع را به جای پلاستیک گرفته بودند
انگشت به دهان گفتند،
"اصیل است".
و سپس نوبت به جوان‌ترین رسید
که نه چیزی نوشت و نه چیزی عرضه کرد
مگر آواز، آواز.
آواز عاطفه و خیال
آواز درد و تحسین
آواز، آواز.
آواز بی‌گناهی و تجربه
آواز کودکی و مردی
به همان گونه که می‌آیند و می‌روند.»
و این همه را شاعر نوشته بود.

ژاکلین کاسترو، موسیقی‌دان و خواننده شیلیایی، در خلال شعرخوانی ترانه‌هایی از آمریکای جنوبی با همراهی گیتار اجرا کرد.

در این برنامه **امیر حسین افراسیابی** شعرهایی از **احمد شاملو** را با برگردان هلندی‌شان خواند.

آرارات ای‌یوب Ararat Izob

سپتامبر در آسمارا

بستر گرم و صمیمی شن
زیر آسمانِ پرستارهٔ ساحلیان
پروانه‌ها همیشه در ماه سپتامبر
بیرون می‌آیند
انگارهٔ بی تغییرِ سال‌های بازی
دویدن در پی بال‌های رنگین
به سایهٔ درختان اکالیپتوس.

کودکان آسمارا می‌پرسند
درختانِ بوگن‌ویلیا هنوز هستند
نام آن کافهٔ دوست داشتنی
هنوز همان است؟
ازدحام مردم
شلوغی بازار
بوی ادویه، بوی میوهٔ فاسد، بوی سبزی فاسد؟

خیابان قدیمی
که هرشب بعد از ساعت شش
از یک سر بلوار تا سر دیگرش
پرسه می‌زدیم
که از دست دادن با آن همه دوست و آشنا
خسته می‌شدیم
لباس‌ها و آرایش موها را باهم می‌سنجیدیم
که نگاه‌های عشوه‌گر
از این سویِ نخل‌های در نوسان
به آن سو پیام می‌فرستادند.
پیراهن‌های کتان
باحاشیه‌ای از رنگین‌کمان
بر در و دیوار دکان‌ها آویخته‌اند
بوته‌های شور
عاشقانه تیرهای چراغ را در آغوش گرفته‌اند
سگ‌ها پشت درهای بستهٔ آهنین پارس می‌کنند
و کودکان دزدانه سر می‌کشند
تا ببینند این باغ زیباتر است
یا باغ کنار جاده فرودگاه.

در ولادت سال تازه پس از غروب
شب‌های سپتامبر سرشار از خوشی است
شهر از آتش‌بازی روشن است
کودکان گروه گروه در خیابان‌ها پرسه می‌زنند
بر کبریت‌های فسفریشان می‌کوبند
و مغرورانه سر بلند می‌کنند
تا پدران به سوی شلوغ‌ترینشان
شادمانه سکه‌ای پرتاب کنند.

به جشن پایان باران‌ها
مشعلِ کاکتوس خشک
رقصان باضربه‌های طبل دور می‌زنند
گل‌های زرد بر امواج سبز می‌درخشند
کسی از روی تودهٔ آتش می‌پرد
یک‌بار، دوبار و سه بار
به آرزوی سالی خوش
با آشپزخانه‌های گرم از دیگ‌های آش.

درخت جونی‌پر را که در انتظار کریسمس بود
انداخته‌اند
تا راه را برای شاه‌راه بگشایند
کامیون‌ها غرش کنان می‌گذرند
سربازان فحش می‌خورند و شعارهای مرگ را
بر کودکان آسمارا فریاد می‌زنند.

آنان باشگفتی
به خانه‌های متروک می‌نگرند
و از خود می‌پرسند چرا اینان
این مکان زیبا را ترک کرده‌اند
تا با سوزش خارها در پاهاشان
بر شن داغ بیفتند
و زیر آفتاب جزغاله شوند.
ضرب‌المثل قدیمی نیزه‌افکنی
که نقشش را از یاد می‌برد
که لبهٔ تیز، زمین را می‌شکافد
و از جایش چشمهٔ آب داغ فوران می‌کند.

کلیساها و مناره‌ها
در طلب کودکان آسمارا
دست توسل به آسمان بر افراشته‌اند
رنج آسمارا در خیابان‌های شکافته
آن‌جا که گام‌های کودکی مدفون مانده
طنین می‌افکند
و سپتامبری دیگر را انتظار می‌کشد.
و انتظار می‌کشد.

یوکه مِیِر Joke Meijer شاعر هلندی، سه مجموعه شعر منتشر کرده و مجموعه چهارمش در دست انتشار است. او نیز تعدادی شعرهای کوتاه خواند.
امیر حسین افراسیابی مترجم فارسی اشعار، همراه شاعر شعرها را به فارسی خواند.

یوکه مِیِر

بیداری

با دزدانه لبخندی از شکاف ابرها
سر می‌کشد از افق خورشید و

می‌تکاند از شانه‌هایش
آخرین پُرز و پوش را
پیش از آن‌که شور و شوق صداها
نزدیک‌تر آید

صفای صبح جوان
خود را آشکار می‌کند
فرش گشوده می‌شود

پیش پایِ
بامدادی که چنین
به ظرافت خود را آراسته است

بانوی جوان

سرخی چهره‌ات را
از چشم‌هایت می‌خوانم

که بود آن که
شب با او به سر آمد؟

خندان
شاد و بی پرده
نامش را به من می‌گویی

بر درگاه

این‌بار
بی‌کلک

خلوت‌گاه

افق، کرانهٔ خاک
با رنگ‌هایِ سیّالش
به سوی خویش می‌خواند

مقام می‌کنم
هر سال چند صباحی

کتاب دعایم را
در خانه می‌گذارم

مقررات و
نسخه‌هایم را

در زیرِکالبدم
جریان تغییر می‌کند
با پوستی رها
و حس فضا
و بال‌هایم
به پیش می‌رانم

تا برمسند بلند
به تماشا بنشینم
و بی نیاز از عینک
ببینم آن‌چه راکه می‌خواهم



نگرش زنانه

الاهه بقراط

یک جمله در مقاله‌ی «هرگز جنبش زنان مثل امروز فراگیر نبوده» در گردون (شماره‌ی ۵۶؛ ص ۶۴) مرا واداشت تا بخشی از آنچه را که به عنوان درآمد بر یک مجموعه‌ی داستان (در دست انتشار) آورده‌ام به شکل مقاله‌ی زیر سامان دهم. جمله‌ی یادشده چنین است:

«امروز روشنفکران و نویسندگان زنی داریم که دست کمی از مردان پرتلاش و پرسابقه ندارند.»

▣ زنان نیز باید به زنانگی خود ببالند، همچنان که مردان همواره به مردانگی خود بالیده‌اند.

▣ این «روشنفکران و نویسندگان زنی که دست کمی از مردان پرتلاش و پرسابقه ندارند» تا چه اندازه بر هویّت زنانه‌ی خود استوارند؟ به عبارت دیگر، زنانگی در روشنفکری، نویسندگی و هنر آنان چه نقشی دارد؟

یک مَثَل روسی می‌گوید: **«فکر کردم دو نفر را می‌بینم که در جاده می‌آیند، اما او فقط یک مرد بود و زنش».** گوینده‌ی این جمله الزاماً نباید مرد باشد؛ همانطور که گوینده‌ی جمله‌ی یادشده در گردون شماره‌ی ۵۶ نیز مرد نیست. پرسش‌های ظاهراً ساده‌ای ذهن را به خود مشغول می‌کنند که پاسخ خود را به سادگی نمی‌یابند: چرا؟ چرا زن‌ها به حسابِ نمی‌آمدند و نمی‌آیند؟ چرا آنها «آدم» حساب نمی‌شوند؟ عمق این برخورد تاریخی تا کجاست که حتی زنان و مردان آگاه را نیز به اشتباه (لپی) می‌اندازد؟ چرا در اغلب فرهنگ‌ها و نیز در ایران و در فارسیِ شکرِ ما به کلمات، صفات و مفاهیمی که به زن مربوط می‌شوند، بار تحقیرآمیز نسبت داده شده و می‌شود؟ چگونه می‌توان به دادخواهیِ این کلمات بیگناه برخاست؟ چگونه می‌توان به زن، زنانگی، زنیّت و هویّت زنانه اعتبار بخشید؟ اعتبار؟ از چه دست؟ از چه نوع؟

رایج‌ترین نگرش در این زمینه که هنوز در مقوله‌ی «نیمه‌ی دیگر» درجا می‌زند، تلاش می‌کند با نسبت دادن صفت‌های مردانه به زنان و ترسیم زنان قهرمان و پرتلاش که «دست کمی از مردان» ندارند و با اثبات این ادعای کژ که زنان نیز می‌توانند چون مردان باشند (چرا اصلاً باید چنین باشند؟) آنان را به «سطح» مردان برساند. حال آنکه اعتبار حقیقی زن در هستی و در جان و روان زنانه‌ی او به منزله‌ی یک جنس (gender) بدون هرگونه ارزش‌داوری نهفته است. نگرش زنانه که بر نکته‌ی اخیر تأکید می‌کند خواستار دگرگونی روانی و رفتاری زنان و گردن‌نهادن بر ارزش‌های مردانه‌ی جامعه‌ی مذکر نیست، بل‌که برای توضیح و گسترش این درک و تغییر پیش‌داوری‌های بی‌پایه و ارزیابی‌های یک‌جانبه نسبت به دو جنس انسان - زن و مرد - می‌کوشد؛ از این روست که برای پذیرفته شدن در دنیایی که بر پایه‌ی چنان ارزش‌داوری‌هایی شکل گرفته تلاش نمی‌کند، بل‌که برای تغییر آن دست از ارزیابی‌هایی که او را خارج از این دنیا قرار داده است می‌کوشد، زیرا نیک می‌داندکه با دگرگونیِ این ارزیابی‌ها، زن چون زن - جنسی از انسان - جای شایسته‌ی خود را خواهد یافت. آیا زن خواستار آن است که او را در صحنه‌های متفاوت به بازی گیرند؟ مثل یک مرد؟ با او برابر باشد، باز هم مثل یک مرد؟ آیا الگوی او «مرد بودن» است؟ روشن است که منظور اعمال رفتاری - روانی نیست، بل‌که معیار و متری است که زن می‌خواهد بر اساس آن خود را در جامعه بسنجد و این در حالیست که اغلب مطالعات و تزها در زمینه‌ی برابریِ دو جنس با تکیه بر معیارهای موجود در جامعه‌ی مذکر انجام شده و طرح می‌شوند. حتّا معروف‌ترین شعارها در این زمینه در بیشتر زبان‌ها بر برابریِ حقوق زنان **«با»** مردان و یا برابری زنان **«با»** مردان تأکید می‌کنند؛ بدین ترتیب باید گفت بدا به حال زنان جوامعی که در آن‌ها مردان نیز به عنوان انسان - شهروند بی حق و حقوق‌اند! به کاربردن کلمه‌ی زنانه به معنای قراردادن این مفهوم در برابر «مردانه» نیست و در تضاد با آن مطرح نمی‌شود. در نگرش زنانه معیار نه مردان و ارزش‌های شکل‌گرفته توسط جامعه‌ی مذکر، بل‌که انسان - شهروند است. این نگرش زن‌سالار نیست و برای نشاندن زن به جای مرد تلاش نمی‌کند؛ نگرش زنانه، یک نگرش انسانی - طبیعی است. بحث و جدل درباره‌ی این مفاهیم و ریشه‌های فلسفی و اجتماعی آنها بسیار است و طرح چنین مباحثی می‌تواند به درک‌های روشن‌تر و منسجم‌تر یاری رساند. واقعیت این است که جهان و جهانیان همواره از نگاه مردانه به خود نگریسته‌اند؛ اینک نیمی دیگر (و نه نیمه‌ی دیگر) تلاش می‌کند دریچه‌ی نوینی به روی جهان بگشاید و تعبیر و تفسیر خود را از جهان و جهانیان و راه حل‌های خود را برای جهانی بهتر ارائه نماید و در این رهگذر می‌باید با سماجت و پشتکار به کند و کاو در تاریخ و فرهنگ و ادبیات سرزمین خود نیز بپردازد.

دو شیوه‌ی برخورد در فرهنگ ایرانی

نگاهی به ادبیات فارسی نمونه‌ی قابل تأملی از دو برخورد با جنس زن در فرهنگ ایرانی به دست می‌دهد (بسیاری از اندیشه‌های فلسفی، اجتماعی و سیاسی اندیشمندان ایران را باید در پهنه‌ی ادبیات جست).

نمونه‌ی اول برخورد فریدالدّین عطّار (حدود ۶۳۲ هـ.ق.) است. عطّار شاید تنها اندیشمندی باشد که با زنان در قلمرو اندیشه از همان زاویه‌ی برابری زنان **«با»** مردان برخورد کرده که برای زمان خود بسیار پیشرو بوده است. او در شرح حال رابعه در تذکرةالاولیا و نیز در ابیاتی از منطق‌الطیر بر اساس همین نگرش، توانایی‌هایی در زنان می‌یابد که آنان را از زن بودن (ضعیف و ذلیل) به مرد شدن (قوی و والا) ارتقا تواند داد:

تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام — صبح این دولت برونت آید ز شام
تو چو مردان، این بدین ده آن بدان — در گذر، نه دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو — گرزنی باشی، تو باشی مرد تو

و یا در راه عشق سیمرغ:

هر که را شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

نهایت «سخاوت» عطّار و نگرش نسبتاً برابربینِ او نسبت به زنان و قابلیت‌های ایشان که چون مردان توانند بود، در این ابیات به چشم می‌خورد:

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بر هرک تابد درد عشق
گر بود مردی، زنی زاید ازو / ور زنیست ای بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد[1]

برخورد دوم، نگرش سعدیانه است (حدود ۶۰۰ تا ۶۹۰ هـ.ق.) که به رغم ژرفای اندیشه و تیزبینیِ کم نظیرش در مسائل اجتماعی و سیاسی؛ زنان را نه به عنوان موجوداتی درجه‌دو، بل‌که به منزله‌ی گناهکارانِ ذلیلِ درجه چندم بررسی کرده و آنها را معیار ناتوانی، زبونی و بی‌لیاقتی مردان می‌داند:

زنانی که طاعت به رغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گهگاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن[2]

اوج چنین نگرشی که زنان را در شمار نمی‌آورد و اصولاً آنان را همواره در دو قطب با «فاحشه و فاسد» و یا «پارسا و پرهیزگار» قرار می‌دهد، در این شعر معروف سعدی نمایان است:

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / شراویلِ کُحلیش[3] در مرد پوش
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن دور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد[4]

در برابر چنین نگرشی، عطّار نه تنها زن را به کوچه و بازار می‌برد، بل‌که به او حق می‌دهد تا مردان را بیاموزاند:

«گفت در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم و ازو سئوال کردم از غایت محبت. گفت ای بطّال محبت را غایت نیست. گفتم چرا؟ گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست»[5].

عطّار زن را به مجادله و رو در رویی با مردان «بیگانه» می‌کشاند، اگرچه این همه با تأکید بر «مردانگی» و «مردیّت» چنین زنانی صورت می‌گیرد. او از سویی در توضیح این نکته که چرا ذکر رابعه را در صف رجال کرده می‌گوید:
«کار به صورت نیست به نیّت است» و از سوی دیگر معتقد است:
«چون زن در راه خدای مرد بود، او را زن نتوان گفت».

در نزد عطّار، زن نیز می‌تواند مثل مردان از واقعیت به حقیقت سیر کند و چنین زنی برتر از مردانی است که از چنان سیری ناتوانند. واقعیت زنانگی که انکارناپذیر است (صورت) در مسیر حقیقت از طریق نیّت به «مردیّت» می‌رسد و «صورت» (زنانگی) را در سایه قرار داده و در نهایت به نیستی و محو هر دو در توحید می‌انجامد:

«حقیقت آنست که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحیدند. در توحید وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد»[6].

از زاویه‌ی حقیقت عرفانی است که عطّار در مقایسه با سطح بینش آن دوره نسبت به زنان، جسورانه این امکان را به آنان می‌دهد که در قلمرو اندیشه با مردان برابر شوند و از طریق «نیّت» بر ضعف «صورت» غلبه کرده و در جرگه‌ی توحیدیان درآیند و در این عرصه هراسی ندارد که ضعفِ مردان را از زبان یک زن به رخ آنها بکشد:

«نقلست که جماعتی به امتحان بر او (رابعه) شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند پس گفتند همه فضیلت‌ها بر سر مردان نثار کرده‌اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته‌اند هرگز پیغمبری بر هیچ زنی نیامده است. رابعه گفت این همه هست ولکن منیّ و خودپرستی و أنا ربّکم‌الاعلی (اشاره است به ادعای خداوندی فرعون) از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنّث نبوده است اینها در مردان وادید آمده است»[7].

از آنجا که از نظر عطّار وادی نیستی و فنا آخرین شهر عشق است، هر کس که عزم خود را در راه وصال نیستی (عشق) جزم کند، «مردی شگرف» و «دریای ژرف» است و فنا در راه عشق زن و مرد نمی‌شناسد؛ اگرچه همواره واقعیت صورتِ (زنانگیِ) زنان فاصله‌ای میان مرد و زن ترسیم می‌کند: هنگامی که زن از طریق نیّت و ترکِ صورت «مردی شگرف» شود، آنگاه مرد «دریای ژرف» است. این همان تلاش و دویدن همیشگی است که قرار است زن را به مرد رساننده و او را «با» وی برابر سازد. عجبا که در جامعه‌ی امروزین نیز حاصل و پایان این تلاش و دویدن و رسیدن به مرد همواره آغاز طی یک فاصله‌ی دیگر است!

این دو شیوه‌ی برخورد را در آثار دیگر فارسی نیز می‌توان یافت. در شاهکار شاهنامه نیز زنان نیک‌چهره‌ای تصویر شده‌اند که سنّت‌شکنی می‌کنند، گستاخی می‌ورزند و قهرمانی نشان می‌دهند. این قهرمانی‌ها با **«مانند»** مردان است (گردآفرید) و یا **«برای»** مردان (رودابه). اگرچه زنان شاهنامه در اندیشه و رفتار بسیار قابل تأمل‌اند اما ترسیم شخصیت آنان بر همان نگرش دو قطبی و «جنس درجه دو» تکیه دارد: ستایشِ فداکاری و قهرمانی زنانی چون رودابه و تهمینه و گردآفرید (پارسا) و نکوهشِ نابکاریِ سودابه (فاسد). برپایه‌ی همان پیش‌داوریِ تاریخی است که سیاوش در پاسخ پدرش کاووس برای رفتن به شبستان می‌گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه / به دانش زنان کی نمایند راه

و رستم نیز در باره‌ی زنان به کاووس می‌گوید:

کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتراو را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد به باد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد

نگرش کلی نسبت به زن در شاهنامه نیز بدبینانه، تحقیرآمیز و بی‌باور است. زنان «نامدار» که «دست کمی از مردان» ندارند بر زمینه‌ی چنین پیش‌داوری سیاهی انگشت شمارند.

زن در روایت آفرینش

شاید بتوان با چند گام تاریخی به پس، مشروعیتِ نگرش نابرابربین نسبت به زن و مرد را در آغاز و در داستان مذهبی آفرینش یافت. اگرچه این داستان کهن روایت‌های گوناگون دارد اما همگی آنها بر یک بنیاد قرار داشته و بر سه نکته‌ی اساسی تأکید می‌کنند: نخست آنکه انسان، آدم و مرد یکی است (در بسیاری از زبان‌ها مفاهیم انسان، بشر، آدم و مرد یکی هستند)، دو دیگر آنکه حوا (زن) پس از آدم (مرد) و برای خدمت به او آفریده شده است. سه دیگر، حوا (زن) باعث و بانیِ رانده شدن انسان از بهشت و تحمیل رنج و درد زمینی بر مرد، بر انسان است. برای نمونه چنین است روایت تاریخ بلعمی از داستان آفرینش مرد و زن:

«خدای عزّوجلّ از پهلوی چپ وی (آدم) حوا را بیافرید... خلقی به صورت چون ماه ... (آدم) چون چشم باز کرد، او را به بالین خویش دید نشسته بر تخت. گفت: «تو کیستی؟» حوا گفت: «من جفت توام، و مرا خدای تعالی آفرید و از پهلوی تو بیرون آورید تا دل تو به من بیارامد».

و همان‌جا درباره‌ی پیش‌داوری تاریخی در مورد زنان چنین می‌خوانیم:
«ابلیس... چون از آدم نومید شد، نزدیک حوا شد ... و فریب بر زنان زودتر روا گردد، و مردان را نیز هم بر زنان توان فریفتن... پس حوا (از میوه‌ی ممنوع) بخورد، او را زیان نداشت، پس چون آدم یکی بشکست و به دهن اندر نهاد و به گلوش اندر شد، هر دو جامه از تن بپرید و عورتهاشان برهنه شد... هر دو از یکدیگر شرم داشتند: هر یکی برگ درختی برگرفتند و عورت بدان بپوشیدند... خدای عزّوجلّ هر چهار از بهشت بیرون کرد: آدم را و حوا را و

ابلیس را و مار را. پس مار را عقوبت کرد به خاک خوردن و به شکم رفتن، حوا را عقوبت کرد به حیض و کودک زادن و سختی و پلیدی دیدن، از بهر آنکه دلیل آدم بود به خوردن بر آن درخت؛ و هر چهار اندرین جهان فرستاد».

در همه‌ی روایت‌های آفرینش همین داستان به اشکال متفاوت تکرار می‌شود. به این ترتیب می‌توان مدعی شد که با کوبیده شدن مُهر تأیید در داستان(های) آفرینش، آن نگرش‌های تاریخی‌ای که زن را به دیده‌ی تحقیر و به منزله‌ی خواسته و وسیله می‌نگریستند و حتی بیولوژی و طبیعت جسمانی او را پلید و نیروی زایش او را گونه‌ای مجازات آسمانی ارزیابی می‌کردند، منطقِ الاهی، مشروعیتِ زمینی و تداومِ تاریخی یافتند.

تعبیرهایی چون **«زنان تماشاگاه و کشتزار مردان باشند»** (سیرالملوک؛ نظام‌الملک؛ ۴۸۴ هـ.ق.) در ادبیات فارسی کم نیست. نظام‌الملک در همین کتاب می‌گوید: **«خدای عزّوجلّ فرموده است: «... مردان را بر زنان گماشتم تا ایشان را می‌دارند اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن، مردان را بر سر ایشان نگماشتی. پس هر که زنان را بر مردان گمارد، هر خطایی و ناسزایی که پدیدار آید، جرم آن کس را باشد که این رخصت داده و عادت بگردانید».** و تعجبی نیست که اگر چنین «تماشاگاه» و «کشتزاری» در مقام «خواسته و کالا» سفارش داده می‌شد. درباره‌ی ویژگی‌های جسمانی و روانی - رفتاری یک زنِ (کنیزِ) ایده‌آل در تاریخ بلعمی چنین آمده است:

«و صفت کنیزک به پارسی چنین بود که کنیزکی راست خلقت، تمام‌بالا، نه دراز و نه کوتاه، سفیدروی و بناگوش، همه تن به ناخن پا سفید، سفیدی گونه او به سرخی زده، و غالب به گونه ماه و آفتاب، ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید، مژگان سیاه و دراز و کَش[8]، بینی بلند و باریک، روی نه دراز و نه سخت گرد، موی سیاه و دراز و کَش، سرش میانه، نه بزرگ و نه خرد، گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند، بری پهن و گرد، پستانی کوچک و گرد و سخت، سر کتف‌ها و بازوان معتدل، و جای دست‌آورنجن[9] فربه، انگشتان دست باریک، نه دراز و نه کوتاه، و شکم با سر راست، دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک، جای گردنبند بر گردن باریک، ران‌ها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساقها ستبر، شِتالَنگ‌های[10] پای خرد و گرد، و انگشتان پای خرد و گرد، چون رَوَد کاهل بود از فربهی، فرمانبرداری که جز خداوند (به معنی صاحب و شوهر) **خود را فرمان نبرد؛ هرگز سختی ندیده، و به عزّ و جاه برآمده، شرمگین و یا خرد و یا مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم، اگر نسب او نگری به از روی، و اگر به رویش نگری به از نسب، و اگر به خلقتش نگری به از خُلق؛ با شرف و بزرگی، به کار کردن حریص، به دست پرهیزگار، و حریص به پختن و شستن و دوختن ونهادن و برگرفتن، و به زبان خاموش و کم سخن، و خوب‌سخن، و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوش‌خوی و خوش‌زبان و خوش‌آواز باشد، اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند، و اگر ازو دور شوی از تو دور شود، و اگر با وی بباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو».**

این «سفارش‌نامه»ی اشراف پارسی در زمان ساسانیان درواقع بیانگر توقع جامعه‌ی مردسالار سنّتی از یک زنِ «خوب» است که در اساس آن تاکنون تغییری روی نکرده است! آیا در چنین طرحی اصولاً شخصیت و روح و روان زن جایی دارد؟ آیا زنانگی و هویّت زنانه همواره به خشن‌ترین شکل از جانب جامعه، از جانب زن و مرد هر دو، انکار نشده است؟

هویّت جنسی

با پذیرش اینکه هر انسانی چندین هویّت دارد، باید گفت جنسیّت، نخستین، طبیعی‌ترین و درونی‌ترین هویّت انسان است. هویّتی که با پنهانی‌ترین زوایای جان و روان وی در ارتباط است. در مناسبات مردسالار سنّتی این هویّت در مورد زنان یا نادیده گرفته می‌شود و یا نماد ضعف و تحقیر و تمسخر به شمار می‌آید؛ حتّا با نمودهای طبیعی و بیولوژیک جسم زنانه (عادت ماهانه، بارداری و زایمان - به یاد بیاوریم که این هر دو از مجازات‌های حوا بوده‌اند - نیاز و خواهش جنسی، ظرافت‌های جسمانی) از سوی هر دو جنس و از سوی جامعه به منزله‌ی پدیده‌هایی شرم‌آور، حقارت‌بار و گناه‌آلود برخورد می‌شود. اگرچه برخورد جامعه با زن در مقام مادر همواره متفاوت بوده است اما روشن است که مادربودن یکی از هویّت‌های اکتسابی زن می‌تواند باشد و هر زنی الزاماً مادرشدن را تجربه نمی‌کند.

اولین نشانه‌های فشار و نابرابری خود را در واحد خانواده و در برخورد با افراد آن اعم از پدر، برادر، شوهر و حتّا مادر و خواهر می‌نمایانند. زن نقش خود را در خانواده و از طریق همگی آنان می‌آموزد تا خود در آینده آن را بازی کند و به فرزندان پسر و دختر خویش بیاموزاند. این نقش دوگانه است: یکی عام به عنوان زن که بر اساس پیش‌داوری‌های موجود در جامعه شکل می‌گیرد و دیگری خاص به عنوان دختر، خواهر، همسر و مادر. بطور طبیعی هر زن معمولاً عهده‌دار هر پنج نقش در طول عمر خود می‌شود. می‌توان مدعی شد که همین نقش‌ها را مرد نیز به عنوان مرد، پسر، برادر، همسر و یا پدر بر عهده می‌گیرد؛ لیکن روشن است که بحث بر سر آن جنس از انسان است که تنها به دلیل جنسیّت خود به حاشیه رانده شده و به منزله‌ی زن می‌باید در همه‌ی عرصه‌ها نقش معینی را بازی کند. در این روند چه بسا زن که روزی به عنوان دختر و خواهر شاهد تحقیر طبیعتِ جان و تن خود بوده و آرزوی دریدن بندهای زاید و خفقان‌آور و تغییر نقش اجباری خویش را در سر می‌پرورانده، به تدریج مجریِ اِعمالِ همان تحقیرها، نهادن همان بندها و توصیه‌ی همان نقش در مقام مادر و همسر می‌شود؛ او در شرایط سرکوب و تمسخر و یا در بهترین حالت انکار، به طبیعی‌ترین هویّت خود پشت‌پا می‌زند؛ حال آنکه زنان نیز باید به زنانگی خود ببالند همچنان که مردان همواره به مردانگی خود بالیده‌اند.

چه در روندهای طبیعی و چه در زندگی اجتماعی هنگامی که مناسبات موجود و پذیرفته‌شده به دلیلی بر هم می‌خورد و یا زیر سئوال می‌رود، اختلال، تنش و ستیز نیز پیش می‌آید. زمانی هم که مناسبات «متعادلی» که قرون متوالی بر رابطه‌ی زن و مرد، از خصوصی‌ترین تا عام‌ترین روابط، حاکم بوده است زیر سئوال می‌رود، ستیز و تنش به وجود می‌آید و برقراری تعادلی از گونه‌ای دیگر را ایجاب می‌کند.

آگاهی به نقش حقیقی زن از چهاردیواری خانه و از آگاه‌شدن و بالیدن به هویّت زنانگی شکل می‌گیرد. بدون شناخت خود، بدون دوست داشتنِ جان و تن و طبیعت خود، بدون درک ارزش‌های زنانه به منزله‌ی یکی از دو جنس (gender) نمی‌توان به تکوین تعادلی از گونه‌ای دیگر امید داشت.

یک نکته‌ی اساسی دیگر در رابطه با جمله‌ای که مرا به تنظیم این نوشته واداشت، قابل طرح است که با یادآوری آن اگرچه این نوشته به پایان می‌رسد لیکن امیدوارم بحثی جدّی در این زمینه گشوده شود و آن اینکه: این **«روشنفکران و نویسندگان زنی که دست کمی از مردان پرتلاش و پرسابقه ندارند»** تا چه اندازه بر هویّت زنانه‌ی خود استوارند؟ به عبارت دیگر، زنانگی در روشنفکری، نویسندگی و هنرِ آنان چه نقشی دارد؟

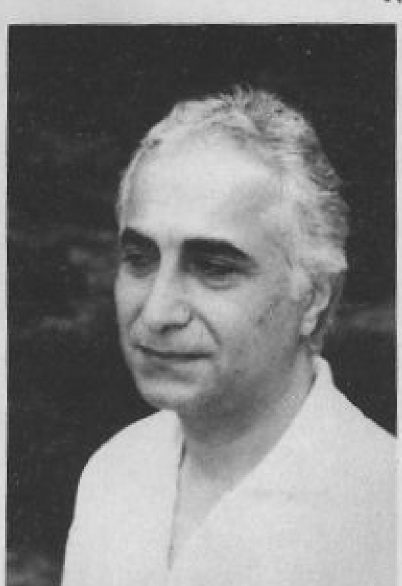
۱- منطق‌الطیر
۲- بوستان؛ باب نهم؛ در توبه و راه صواب
۳- سَراویلِ کُحلی: شلوار سورمه‌ای؛ کنایه است از لباس زنانه
۴- بوستان؛ باب هفتم؛ در عالم تربیت
۵- تذکرةالاولیا؛ ذکر ذوالنون مصری
۶- تذکرةالاولیا؛ باب نهم؛ ذکر رابعه
۷- همانجا
۸- کَش: خوب، خوش، نیکو
۹- دست‌آورنجن: دستبند، النگو
۱۰- شِتالَنگ: استخوان پاشنه‌ی پا

وقتی که به هرسو سر می‌چرخانی و گُلی نیست تا آبش دهی
وقتی که پرنده‌یی پیدا نیست
تا بالت را با او قسمت کنی
وقتی که شبانگاهانِ بهاری
حبابِ ستاره‌ها
به سرانگشتی می‌ترکد
شاید سفر
راهی برای رهایی است،
اما تو راهتوشه و دوستان و هوا را
در خانه فراموش کرده‌یی،
و تکه‌یی از یادها را
که به کُنجِ سینه‌مان نهادی.

تو همیشه فراموش می‌کردی
همچنان که فراموش کرده بودی
لک پیرهنت
جاپای ستارگانی‌ست
که با کفش‌های گل‌آلود
بر سینهٔ تو راه رفته‌اند،
و دانه‌های قرمز گونه‌ات
دان انار فرشتگانی‌ست
که شبی
در پای تپه سار «شیخ کبود» خورده‌اید.

بعد با سطلی از بهار
به خانهٔ ما می‌آمدی
در زیر طاق چهچه گنجشک‌ها می‌نشستی و
انتظار می‌کشیدی
تا پروانه‌یی
به آب دهانِ ظریفش
لکِ پیرهنت را بشوید .

اما نمی‌دانم چرا
بادهای امسال
از شاخه‌های بهاری ، به جای شکوفه‌ها دهانِ تو را چیده‌اند،
و تابستان‌ها که تمام می‌شدند و
باغی از ستارگان درشت



شمس لنگرودی

لوح گور

برای بیژن نجدی

پیش تو یادگار می‌نهادند
که دکمهٔ بچه‌های فقیر را بدوزی
نمی‌دانم چرا
دندان‌های سپید تو را برده‌اند،
و سنگ
که از سر راهت کنار می‌کشید
هنگامی که تو را در خاک خفته دید
دریچهٔ کوتاهت را هم فرو بست ،
و ماه
ماه فراموشکار
صورت گردش را به سوی «اتاکوه» چرخاند
و به آقایی که تو دوستش می‌داشتی
تکه‌یی از روحت را بخشید و
چراغ سیاهش را روشن کرد .

شاید که جدول‌ضرب حیات را فراموش کرده بودی
و گمان می‌کردی، مرگ
با چهره قدیسی، در صبحی لطیف
به سویت می‌آید،
شاید برای تو
هندسهٔ زندگی آسان بود
و بال‌های تب‌آلودت را
پروانه کوچکی می‌چرخاند
که سحرگاهی در خوابش جسته بودی .

با این‌همه
بگذار باد
همچنان، روی سینه‌ات به دوزانو بنشیند و
برگ‌هایت را بریزد،
بگذار برف زمستانی ببارد و شاخه‌های تو را
در مرگی کهنه فرو پوشاند،
چراکه برگ‌های کتابت
با هر بهار
شکوفهٔ تازه‌یی خواهد داد، می‌دانیم
و ما
هر تابستان
در زیر میوهٔ آبدارش جمع می‌شویم و
خنده‌های درخشانت را می‌چینیم
وشعر لطیفت را
زیر زبان‌مان مضمضه می‌کنیم.

پذیرامان باش، بلبل زخمدار من!
نگاه کن
چگونه با دسته گُلی
از زخم‌های تازه چیده و
نوبال‌های گرم
به سوی تو در پروازیم
رو در شکاف تخته‌سنگ ستاره‌یی
که نیمه شبی تابستانی
پنهانت کرده است .

پذیرامان باش .

۷ آبان ۷۶ ـ هلند

سفر به ناحیهٔ آه...

در آشیانهٔ شب هستم
در آستانهٔ تب.
و دستِ تیرهٔ مرگ
به سمتِ خاطرهٔ خوب من
دراز شده‌ست.

پیامِ آینه، دردل
دوباره می‌شکند.
و برف، برفِ فزاینده
به ناگهان، به سراپردهٔ پرندهٔ من
فرود می‌آید.
و آسمانِ پریشان
به روی شانهٔ من.

به پشتِ پنجره، می‌مانم
کلامِ منجمدِ باد را نمی‌فهمم.
هنوز دفتر تو باز است
و خودنویس تو از جوهرِ شکفتهٔ عشق
پیامِ تازه‌تری دارد.

چه می‌توانم کرد؟
مگر به ابر بگویم که راحتم بگذارا!
بنفشه را بسُرایم
که چشم‌های تو بود.
و روشنایی سرمستِ صبحگاهی را
که در صدای تو بود.

نوای «چمخاله»
و بوته های پَرافشانِ چای لاهیجان
و ساقه‌های برنج
ز رنجِ سینهٔ توا شرحه ـ شرحه، تاریکند.

نگاهِ روشنِ باریکت
روی گیلاس ست
و جای پای تو در برف
گم نشده ست.
و سایه‌سارِ انار
هنوز بوی تو دارد.

رضا مقصدی

به خاطرهٔ معطرِ بیژن نجدی

گیاهِ پرپرِ من!
مگر نگفتی:
«عاشقان، گیاهانند»
تو با نشاطِ گلی سرخ
در زمانی دیر
بازخواهی گشت.
و شعرِ «پروانه»
دوباره
میزبانِ تو خواهد شد.

کی گفته‌است که با خاک همنشین شده‌ای؟
به جستجوی تو با خواب، همسفر شده‌ام
برای دیدنِ تو
با آب.

باران

وقتی که در برابر باران
می‌مانم
پژواکِ شادمانهٔ جانم
تا دشت‌های دور
گذر دارد.
تا خاطراتِ خوبِ خیال‌انگیز.
وقتی که در برابر بارانم
آن بیکرانِ بارشِ ابری را
می‌مانم
که در بهار
رنگین‌ترین کلامِ شکفتن را
با جانِ پُرجوانهٔ هستی
می‌خوانَد.
با روشنانِ باران
زیباست
دنیای مهربانم.



هجرانی

کدامین زمین
از تو دور است؟
سرشتِ تو با سرنوشتِ کدام آسمان، تلخ‌تر شد؟
چه زخمی تو را در شبستانِ پاییز
بارید؟
در اینجا
نه پیغام بادی گره می‌خورَد در نگاه تو، روزی
نه سوزی از آواز سازی تو را می‌سراید.
اگر رود را از تو بَر او درودی‌ست
وگر همصدا با سرودِ بلورینِ ابری
قدم هر قدم
صبحگاهِ تو تاریک
نفس هر نفس
شامگاه تو اندوه.
تو بیگانه‌ای این زمین را، تو بیگانه!
آری.

تو را ریشه در جان آن خاک
تو همزاد آن آب
درختی توا
مدهوشِ آغوشِ آن آفتابی.

علی نادری

عکس‌ها

عکس‌ها چه می‌خواهند
جز آن‌که مرگ را
آسان کنند
جز آن‌که خواب را
ویران کنند
جز آن‌که
باور کنی
هنوز زنده‌ای
در یادِ دیگری

« من از تو بهترم»
این را کسی گفته که سال‌ها زندانی عکس‌هاست

عکس‌ها چه می‌خواهند
جز آن‌که
پابند سازند
پنهان کنند
افشا کنند
یا حسی را تا ابد
زندان کنند

ژاله اصفهانی

در قطار

می‌دود آسمان
می‌دود ابر
می‌دود درّه و می‌دود کوه
می‌دود جنگلِ سبزِ انبوه
می‌دود رود
می‌دود نهر
می‌دود دهکده
می‌دود شهر
می‌دود، می‌دود، دشت و صحرا
می‌دود موجِ بی‌تابِ دریا
می‌دود خونِ گلرنگِ رگ‌ها
می‌دود فکر
می‌دود عمر
می‌دود، می‌دود، می‌دود راه
می‌دود موج و مه‌واره و ماه
می‌دود زندگی، خواه و ناخواه
من چرا گوشه‌ای می‌نشینم؟

جانِ تو و جانِ رهایی

ما - نسل رویاهای رنگین
بر اسب‌ها،
رم کرده در میدان پیکار.
از نسل ما
روی زمین
کم مانده بسیار.

ما، خواستیم آن را که مزدک خواست
برخاستیم آن‌سان،
که روزی مزدکِ آزاده برخاست.
ما نیز مزدک‌وار...
نه
هرگز نمی‌گویم درو کردند ما را
تک - تک به جا ماندیم و روییدیم،
اما،
یک گُل به آزادی ندادیم
یک گُل به آزادی ندادیم!

جمع جدایانیم ما
آغاز پایان
در رنج‌ها و رزم‌ها
دوران ما
آمد به سر،
جان تو و جان رهایی
ای پیک دوران‌های دیگر...
لندن - ۱۳۷۶

مریم حیاط شاهی

اولین شعر

و این منم،
که در روشنایی آفتاب از سردی آب‌ها
با تو سخن می‌گویم

از خشکسالی فصل‌ها،
و از غروب سنگین روزها،
دیگر باور ندارم پرواز پرنده‌ای را در صبح
و نالهٔ کفتاری را حتا در تاریکی

بیا از این لحظه هم درگذریم
بیا به آن طرف باد برویم،
بیا آسمان را آبی کنیم
و خورشید را در دریا بیندازیم
و باز هم ازنو گریستن را آغاز کنیم.

کوروش همه‌خانی

ترانه‌های شکسته

میوهٔ شعرم
در گلوخانهٔ شما پنهان است

چیزی مگویید
مبادا
عطر کلمات
آرامش خانهٔ شما را به هم بریزد

آن‌ها تبرتبر
ترانه‌های مرا در هنجره‌ام شکستند
اما از سر انگشت شاخه‌هایم
خون سیب
لو می‌رفت
که گونهٔ شما را سرخ می‌کرد

روزی نزدیک
دوباره غنچه‌های شعر من
در گلوی شما میوه می‌دهد
میوه‌های رسیده
پنجرهٔ خانهٔ شما را باز خواهد کرد
سراغ مرا از سکوت خواهد گرفت

پس به یاد من
واپسین شعرم را
روی نگاه پرنده بریزید
می‌دانم از این پس
نبض صدایم
در چینه‌دان آن‌ها می‌زند
□

شعر من
از حوض کوچک همسایهٔ روبه‌رو
فواره خواهد کشید
تا با سنگ‌ریزهٔ ستارگان
شیشهٔ آسمان را بشکند
ادامهٔ نخ بادبادک را
به دست فرشته‌ها بسپارد

شعر من
سیم خاردار را از روی نقشهٔ جهان
قیچی می‌کند

دستِ سپید و سیاه را
بی مرز
در دست هم می‌گذارد

لهجه‌ها را از روی زمین می‌چیند
تا همه مثل پرنده
با زبان شعر
درد دل کنند

می‌خواستم اما
تبرتبر کلمه
میان دهانم شکستند.

آلبورگ (دانمارک) ۹۷/۹/۷

ع - آهنین

نفرین و ستایش

زیباترین سرود ستایش
نثار شما باد
ای ایستادگان!
آنان که در گشایش یک انتخاب سخت
خونین‌ترین مدال یک «نه» طغیانی را
بر سینه نصب کردند!

تندیس‌های عصیان!
گر خود ز پنجرهٔ من
بر پهن‌دشت جهان
بنگرید
و یانه،
زیباترین سرود ستایش
نثار شما باد.
بی‌آنکه
نفرین من نثار کسانی شود
که به زانو درآمدند
(آوارها، پیامد طوفانند)

نفرین من، همه
نثار کسانی
کآباد هستی آنان
آوار سرفرازی دگران است!

در رابطه با کشتار زندانیان سیاسی

عباس صفاری

با تمام رنگ‌های رنگین‌کمان

اما این‌بار
با پایانی خوش
آغاز کرده‌ام
و سعادت دیگر
اتاق دربسته‌ای نیست
که کلیدش را
رود سال‌های رفته
باخود برده باشد.

تو می‌گویی:
هنوز مانده تا آسمان
از روی شیشه‌ها بلغزد و
کنار ما
روی گل‌های نوشکفتهٔ قالی
رها شود.

تلفن زنگ می‌زند،
آسمان
مانند گلی در باد
پرپر می‌شود
و اندام تو را
می‌پوشاند.
گوشی را که می‌گذارم
چشمان تو دیگر
مهلتی گذرا نیست.
آبی‌ها حتا در دوردست هم
آبی‌اند.
و من
از یادآوری روزی که هنوز
تو را نمی‌شناختم
و از شباهت دوری
که به آن روزهای من داری
شرمگین می‌شوم.
گلبرگی از برهنگی‌ات
برپیشانی سردم می‌چسبانم
و می‌دانم دیگر
فقط زخم‌های کودکانه نیستند
که با بوسه‌ای
التیام می‌یابند.

تو با تمام رنگ‌های رنگین‌کمان
به عشق می‌اندیشی

و بوته‌ای که دیر
به‌گل نشسته
به تنهایی
پرپر نخواهد شد.

از این جا که منم

فقر را می‌بینم
که در هیبت پیری‌ناپذیرش،
با پاهای استوار،
در گوشه کنارهای شهر
عربده کشان
پرسه می‌زند:
و قربانیانش را،
دسته دسته
به ایستگاه مرگ
هدایت می‌کند.

و مردمان خوشبختی را
می‌نگرم
که با لبخندی مضحک،
از کنار این‌همه
پاورچین، پاورچین
می‌گذرند.

و من
که نیمهٔ مستم
با قافلهٔ محکومان می‌رود
و نیمهٔ گمشده‌ام
با خیلِ خوش خندگان می‌خرامد،
از این دنیای نیم بند
به تنگ آمده‌ام.

نیمه‌ام را بازگردانید،
ای مردم خوشبخت!
که مستی را
در این هیچ در هیچ
خوش‌تر دارم.



آهواره

زیبا کرباسی

ماه را ببین
که بوسه خدا را می‌ماند
برپیشانی بلند آسمان!
و نگاه کن شعرم را
که قد می‌کشد
تا بوسه‌ای گذارد
بر گونه تو!

«خیزید و خز آرید
... که هنگام خزان است.»

بی‌نهایتِ زرد
از نهایت سبز
می‌آید؛
و، باز،
بازیِ باران و برگ و باد؛
و گردشِ شالِ زرد برگ‌ها
گرداگردِتنم؛
و حسِ گم شدنم
در بی‌نهایت زرد.

آه،
این باران
آهِ خیسِ مرگِ کدام برگ است،
که این‌چنین‌حسِ گسِ پاییز را
موذیانه
موریانه
بر من می‌بارد؛
و خاطرات آشفته‌ام را
زیر پوست
دیگر بار
مور مور
مرور می‌کند.

واپسین پرنده
از بام
پر می‌کشد:
برگی زرد
از منقارش
روی شانه‌ام می‌افتد:

حسی
در درون من
غریبی می‌کند؛
و صدایی
نرم
در گوشم می‌خواند:

امروز
زودترین روز خزان است.

فرناندو آرابال Fernando Arrabal
ترجمان: ایرج زهری

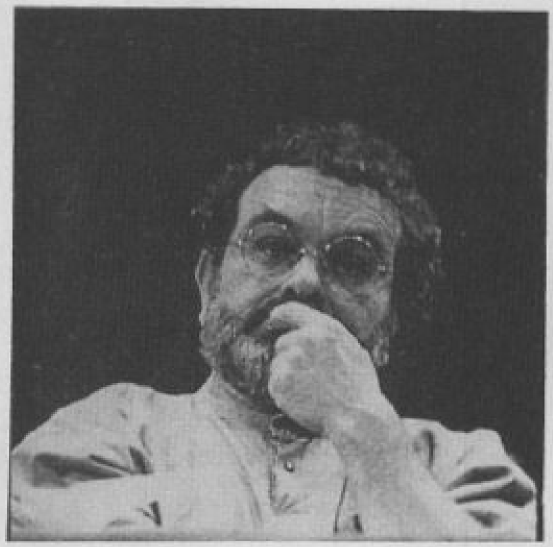
همه‌ی عطرهای عربستان

فرناندو آرابال سال ۱۹۶۸، سال شورش نسل جوان فرانسه، به دعوت تئاتر ناسیونال مادرید به اسپانیا رفت. در اسپانیای ژنرال فرانکو وی را به دلیل توهین به مقدسات ملی (رهبر، وطن و کلیسا) به زندان انداختند.

«همه‌ی عطرهای عربستان» و سه نمایشنامه‌ی دیگر را آرابال زیر عنوان «سپیده‌دم سرخ و سیاه» یا «امیدها-انقلاب» با الهام از دوران زندان خود نوشته است. عنوان نمایشنامه را او از تراژدی «ریشارد سوم» اثر شکسپیر گرفته است. آن‌جا که شکسپیر از زبان هنرپیشه‌اش می‌گوید: «بوی عفونت چنان کشور را گرفته است که همه‌ی عطرهای عربستان نیز قادر نیست هوا را پاک کند.»

آرابال در «همه‌ی عطرهای عربستان» فاشیسم، ارتش ضدمردمی و کلیسای محافظه‌کار اسپانیا را رسوا می‌کند و از عشق و آزادی سخن می‌گوید.

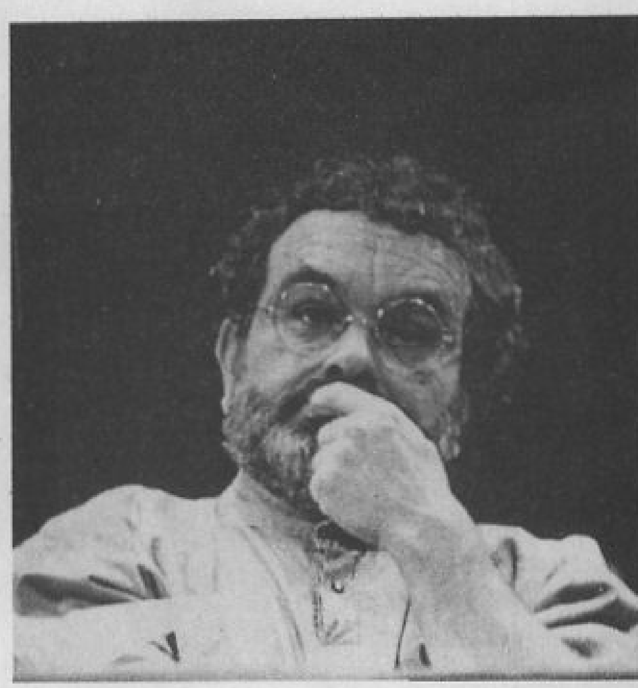
این نمایشنامه را راقم این سطور برای احمد شاملو از زبان فرانسوی به فارسی برگرداند و به سال ۱۳۵۸ خورشیدی در شماره‌ی ۱۹ «کتاب جمعه» زیر نظر شاعر چاپ شد. و اینک با تجدید نظری در متن در اختیار «گردون» قرار می‌گیرد. ا.ز



مکانی که حادثه در آن اتفاق می‌افتد: اسپانیای امروز یا هرجا که استبداد حکم می‌راند.

صحنه: این نمایشنامه را می‌توان در خیابان اجرا کرد و نیز می‌توان آن را به‌شیوه‌ی معمول در یک تماشاخانه روی صحنه برد.

بالای سر تماشاگران از سویی به سوی دیگر پرده‌ای آغشته به خون کشیده‌شده است. درست میان پرده لکه‌ی خونی هست که به تدریج همه‌ی پرده را فرامی‌گیرد. بر زمین، زیر لکه‌ی خون تماشاگری نشسته، آن‌جا بشکه‌ای قرار دارد که تمام مدت نمایش ،خون از بالا قطره‌قطره در آن می‌چکد. یک ساعت آونگی به دیوار، انتهای صحنهٔ تئاتر آویخته است. زیر ساعت همسر مرد محکوم به مرگ ایستاده، گوشی تلفنچی‌ها را به سر دارد.



اشخاص: **مائیدا** Maida **همسر مرد محکوم به مرگ**
ایبار Ybar **مرد محکوم به مرگ**
اسقف بیوسکا کُنراد Biosca Conrad**، کشیش ویژه‌ی ژنرال،**
ژنرال آلوارز د لیندا Alvarez de Linda
بانکدار(سه نقش را یک هنرپیشه بازی می‌کند که باتوجه به‌نقش باگریم‌های متفاوت ظاهر می‌شود.)
جارچی
صدای زن تلفنچی

جارچی در لباس عصر گوتیک وارد می‌شود، طبل به دوش دارد.

جارچی: (با لحنی خشک)اختناق بالاگرفت و اعدام‌ها چندین برابر شد.(جارچی بیرون می‌رود. ساعت آونگی چهار صبح را می‌کوبد).

مائیدا: خانم خواهش می‌کنم عجله کنید، شماره‌ی منو بگیرید! (سکوت)البته می‌دونم که همه‌ی کارمندهای مخابرات به من لطف‌دارند. (سکوت) از همه‌شون ممنونم. با وجود این تمنا

می‌کنم... الآن‌ساعت چهار صبحه، ساعت پنج قراره شوهر من تیربارون بشه. (گوشی‌را می‌گذارد.)
خداوندا! چرا باید همچین مصیبتی سر من بیاد؟ همه با جون و دل دنبال کار منند. از این تلفن به اون تلفن. با همه‌ی اینها احساس می‌کنم گمشده‌ام... آخ، کاش می‌تونستم کنار اون باشم.

صدای تلفنچی: الآن کشیش مخصوص رهبر رو بهتون می‌دم. (چند لحظه سکوت. تلفنچی با یکی از همکارانش حرف می‌زند.) الو! اسپانیا؟... گوشی... خانم، بفرمائید!

مائیدا: (حرف او را می‌برد) شما پدر بیوسکا کُنراد هستید، آقا؟

(نورافکن بر بشکه می‌تابد. اسقف با کلاه ویژه گوشی تلفن به دست دیده می‌شود.)

اسقف: (خوش‌بیان و چرب‌زبان) حرف بزنید دخترم. از دست من چه خدمتی ساخته‌ست؟ بگوئید انجام بدهم.

مائیدا: رأس ساعت پنج، یعنی یک ساعت دیگه... می‌خوان شوهر منو تیربارن کنن. خواهش می‌کنم پیش رهبر اسپانیا وساطت کنید. شما می‌تونید دل او رو به رحم بیارید. چون شما کشیش مخصوص او هستید، محرم رازشید، ازتون استدعا می‌کنم.

اسقف: دخترم، همه‌ی ما که در این ساعت اینجا هستیم به همسر شما فکر می‌کنیم. مطمئن باشید که برای او دعا می‌کنیم.

مائیدا: ولی مسأله اینه که فرمان عفوشو بگیرید، پدر روحانی... که اونو نکشن...

اسقف: دخترم، رحمت الهی آن چنان بیکرانه، که حتی اونهایی‌رو هم که گناهان کبیره مرتکب شده‌اند شامل میشه.

مائیدا: آخه شوهر من که...

اسقف: (حرف او را قطع می‌کند) درسته، درسته دخترم. من همه‌ی اینهارو می‌دونم. تصور می‌کنم شما هم شنیده باشید، من خودم طی سالهای جنگ داخلی به یک سفارت خارجی پناه برده بودم. از وحشیگری‌های آن روزگار کاملاً باخبرم. از جمله: هدم و حرق صومعه‌ها ووو... خداوند آن‌ها را هم خواهد آمرزید، دخترم.

مائیدا: شوهر من جز اینکه می‌خواسته قدرت دست مردم باشه هیچ گناهی مرتکب نشده... (سکوت) موقعیت منو که حس می‌کنید، پدر روحانی، من نمی‌تونم حتا یک دقیقه وقت تلف کنم. شما رو به هرکه می‌پرستید، به جان عزیزترین کس‌تون قسم می‌دم، عفو شوهر منو از رهبر بخواید! شما دوست اونید.

اسقف: هنگام نماز به یاد شما خواهم بود، دخترم. خداوند شما رو قرین دریای رحمت خودش خواهد کرد.

(اسقف گوشی را می‌گذارد. دستهایش را نمایشی در بشکه می‌شوید، سپس آن‌ها را خشک می‌کند، صلیبی برمی‌گیرد و خارج می‌شود. نوری که روی او بود خاموش می‌شود.)

مائیدا: مگه ممکنه اونو تیربارون کنن؟ امکان نداره! ایبار! ایبار!

خاطره: نوری غریب و زیبا بر مائیدا و ایبار می‌تابد. آفتابی درخشان جای ساعت را می‌گیرد.

ایبار: مائیدا! مائیدا!

مائیدا: ایبار با تو چقدر خوشبختم! مدتهاست تعطیلات‌رو کنار تو نبوده‌ام. روی رون‌هام ماسه بریز!

ایبار: مائیدا!

مائیدا: دل‌نگرانتم. می‌خوای برگردی اسپانیا؟ به اسپانیا؟

ایبار: باید با رفقا باشم. باید دیکتاتوری‌رو از میون برداریم. مردم باید دوباره آزادی‌شونو به دست بیارن.

مائیدا: به من و بچه‌ها فکر کن.

ایبار: شما همیشه تو فکر من حضور دارید.

مائیدا: می‌دونی ایبار، حتا روزهایی هم که تو نیستی، برات رو میز بشقاب می‌ذارم. ایبار، من روزها رو به انتظار تو شب می‌کنم. هر شب طرف راست تختخواب می‌خوابم، چون طرف راست جای توست.

ایبار: گریه نکن، غم نخور! قهرمان من تویی، رود ترانه‌خوان من تویی، دوران کودکیم، ابرهام، آفتابم، همه تویی! دوستت دارم مائیدا.

مائیدا: من رو زمین می‌نشینم و رخت‌های تو رو می‌شورم تا روزی که برمی‌گردی، پیرهنات همه پاک باشند. وقتی تو نیستی، ایبار، احساس می‌کنم قلبمو تو قفس کرده‌ان. دیوارها رنگ جنون می‌گیرن ...

(یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. تلفن زنگ می‌زند. نور می‌رود، تاریکی. نور روی ساعت آونگی می‌تابد. ساعت چهار و ربع است. مائیدا گوشی را برمی‌دارد.)

صدای تلفنچی: خانم، یک خبر فوق‌العاده: همین الآن آگاه شدیم، قراره پاپ و رؤسای جمهور امریکا و شوروی و فرانسه از رهبر برای شوهر شما تقاضای عفو کنند.

مائیدا: یعنی آیا ممکنه نجات پیدا کنه؟

صدای تلفنچی: مادرید؟... مادرید الآن روی خطه، خانم، حرف بزنید!

مائیدا: ژنرال آلوارز د لیندا؟ خودتان هستید؟

همان هنرپیشه پیشین اینک در اونیفورم یک ژنرال ظاهر می‌شود. گوشی تلفن به دست دارد.

ژنرال: (با بیانی شمرده و محکم، به‌گونه‌ی نظامیان) سرکار خانم، به عنوان یک سرباز اسپانیایی و یک مسیحی مؤمن، آماده‌ی شنیدن اوامر شما هستم! در اسپانیا، یک زن اسپانیایی هیچگاه به خاطر جنایات همسرش مجرم شناخته نمیشه.

مائیدا: قربون اجازه بدید در یک چنین موقعیتی وارد این بحث نشیم. توجه داشته باشید شما، به عنوان یک شخصیت سیاسی به هیچوجه نمی‌تونید همسر منو بخاطر فعالیت‌هاش سرزنش کنید. البته که عقاید سیاسی شما با اون تفاوت داره ولی من مطمئنم که همسر من حتا وقتی سعی می‌کنه عقیده‌ی خودشو به کرسی بنشونه، باز هم برای عقیده‌ی دیگران احترام قائله.

ژنرال: سرکار خانم، میهن امری است مقدس! میهن ما سربازان اسپانیایی در اعماق قلبمون جا داره. اجازه بدید خدمتتون عرض کنم، کسانی که به عنوان داشتن افکار به ظاهر مترقی به یکپارچگی میهن لطمه می‌زنند، تقوا و نظم و احترام به سنت‌های ملی ما را به مخاطره می‌اندازند، خسارات جبران‌ناپذیری به وطن وارد می‌کنند.

مائیدا: من می‌گم: «جبران‌ناپذیرترین خسارات اینه که همسر منو تیرباران کنند.»

ژنرال: خانم، شما در خارج زندگی می‌کنید. شما اگر یک زن اسپانیایی واقعی بودید، یعنی زنی بودید که تنها ترسش اینه که مقدس‌ترین چیزها، یعنی شعائر ملی‌شو از دست بده، بله، اگر یک زن اسپانیایی واقعی بودید، مانند زنان قهرمان اسپانیای باستان، می‌گفتید: چه باک از هزار و هزاران کشته، وقتی نجات میهن به چنین اقداماتی نیاز داره.

مائیدا: من اسپانیایی هستم و اگر در خارج زندگی می‌کنم، تنها دلیلش اینه که در اسپانیا امنیت ندارم.

ژنرال: تمنا می‌کنم، سرکار خانم! این کمال بی‌لطفی است که می‌فرمایید. اینهم یکی از آن افتراهای وحشتناکی‌ست که دشمنان به‌ما می‌بندند. در اسپانیا همه آزادند، البته به‌شرط آنکه به اصول مقدس حاکم بر سرنوشت کشور خدشه وارد

نکنند.

ماثیدا: منو ببخشید، شاید یک وقت دیگه، در شرایطی که من الآن توشم، نمی‌تونم درباره‌ی همه این مسائل با شما وارد بحث بشم. چیزی که در این لحظه می‌خواستم اینه که شما، ژنرال، در حضور رهبر وساطت بفرمایید، بلکه شوهر منو تیرباران نکنند. تمنا می‌کنم، بخاطر انسانیت، به دلیل انسان‌دوستی این کار رو بکنید!

ژنرال: سرکار خانم، مطمئن باشید، من به عنوان یک سرباز اسپانیایی، به عنوان مردی که به وطنش افتخار می‌کنه، کسی که به وظیفه‌ی مقدسش آگاهه، که آماده‌ست تا آخرین قطره‌ی خونش و نثار وطن کنه، در مورد همسر شما هم مانند موارد مشابه، آنچه را که وجدانم اجازه بده، انجام خواهم داد.

ماثیدا: عفو!

ژنرال: اجازه بدید این مکالمه‌رو طولانی‌تر از این نکنیم. من باید به وظیفه‌ی سربازیم عمل کنم. با عرض احترام و پوزش!

ژنرال گوشی را می‌گذارد. دستهایش را به گونه‌ای نمایشی در بشکه می‌شوید، سپس آنها را خشک می‌کند، مشعل دسته‌ی عزاداران را برمی‌دارد و خارج می‌شود. تاریکی. سکوت.

خاطره: نور غریب. نورافکن بر ماثیدا و ایبار می‌تابد. آفتاب به‌جای ساعت آونگی می‌نشیند.

ایبار: ماثیدا! ماثیدا!

ماثیدا: ایبار، زندگی من تویی. وقتی تو اینجا پیش مایی، حس می‌کنم دختربچه‌ای هستم که زیر چتر یک قارچ بزرگ نشسته‌ام و تو پناهدار منی، افق منی. آرزو داشتم کنار سینه‌ی تو، خواب جوان و گرمت بودم.

ایبار: اینقدر به سفر مادرید من فکر نکن!

ماثیدا: باشه، ایبار... ولی تو هم به فکر ما باش... تو صندوق اسباب‌بازی‌های ما هستی، تو همون برج سربه‌فلک‌کشیده‌ی مایی.

ایبار: ملت اسپانیا باید آزادی‌شو بدست بیاره. چکمه‌های ارتش کمر ملت‌رو خرد کرده. ارتشی که قرن‌هاست در همه‌ی جنگها پیوسته شکست خورده، حالا داره انتقامشو از ملت می‌گیره. سازمان تفتیش عقاید، هنوز هم در قرن ما در اسپانیا پابرجاست. هنوز از همه‌جا بوی خون بلنده... همه‌ی عطرهای عربستان هم نمی‌تونه اونو پاک کنه...

ماثیدا: تو می‌دونی چه باید بکنی، ایبار. ریشه تویی، کوه تویی، چشم ما همه بسته به راه توست.

ایبار: و تو اونی که من تو دنیا، از همه بیشتر دوست دارم.

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. تلفن زنگ می‌زند. تاریکی. نور برمی‌گردد، ساعت آونگی چهار و نیم را نشان می‌دهد. ماثیدا گوشی را برمی‌دارد.

صدای تلفنچی: خانم، وصلتون می‌کنم به مدیر کل کنسرسیوم بانک‌های اسپانیا. گوشی!

ماثیدا: ممنونم! (سکوت) حضرت اشرف!

هنرپیشه‌ی پیشین کنار بشکه ایستاده، این بار در هیئت بانکدار است.

بانکدار: تمنا دارم خانم، بنده‌رو حضرت اشرف خطاب نفرمائید. در گذشته با این عنوان سرمایه‌دارهای بزرگ‌رو خطاب می‌کردند، امروز ما خیلی جلو رفته‌ایم، به توده‌ی مردم نزدیک شده‌ایم؛ مردم با ما هم همانطور حرف می‌زنند که با خودهاشون حرف می‌زنند. حتی گاهی هم به ما «تو» می‌گن.

ماثیدا: همانطور که می‌دونید، شوهر من قراره چند دقیقه‌ی دیگه...

بانکدار: (سخن او را قطع می‌کند) بله، خبرش‌رو بهم دادهن. دلیلش هم اینه که بنده مطبوعات خارجی رو هم مطالعه می‌کنم. مبادا تصور کنید که ما مردان اقتصاد اسپانیا تو غار زندگی می‌کنیم، که همه‌ی درهای زندگی امروز دنیارو به روی خودمون بسته‌ایم. باور بفرمائید، بنده مشترک بهترین روزنامه‌های پاریس و لندن و نیویورک هستم.

ماثیدا: بله، می‌دونم که مطبوعات اسپانیا تو این ماجرا سکوت کرده‌اند.

بانکدار: قضاوت شتابزده نفرمایید! اگر مطبوعات ما در این‌باره قلم‌فرسایی نکرده‌اند به دلیل مسئولیت اخلاقی اونهاست. چاله‌ای نباید کند که باعث جدایی طبقات اجتماع بشه. نباید مردم‌رو به کینه‌توزی و انتقام‌جویی تحریض و تشویق کرد.

(سکوت)

ماثیدا: ببخشید! من نمی‌خواستم این مسئله‌رو پیش بکشم، فقط چون می‌دونم که شما دوست صمیمی رهبر هستید و یکی از شخصیت‌های اصلی که کودتای ایشونو علیه جمهوری، از جهت مالی تأمین کردید، فکر کردم بتونید واسطه بشید و فرمان عفو همسرمو از ایشون بگیرید.

بانکدار: این درست . در واقع من افتخار می‌کنم که دوست این مرد قابل‌پرستشم. مردی که زندگیش‌رو برای خوشبختی اسپانیا فدا کرده.

ماثیدا: نه تنها زندگی خودش‌رو، بلکه زندگی همه‌ی مردم اسپانیارو هم. یکبار خود ایشون فرموده بودند که اگر لازم باشه حاضرند که نصف جمعیت اسپانیارو هم فدا کنند...آخ، عذر می‌خوام. قصد نداشتم حرفی بزنم که باعث رنجش خاطرتون بشه. راستش می‌خواستم فقط درباره‌ی همسرم باهاتون حرف بزنم. در مورد عفو او.

بانکدار: نیازی به عذرخواهی نیست، خانم. من آدم دموکراتی هستم. البته دموکراسی اسپانیا دموکراسی نوع دیگری‌ست. ولی به هرحال دموکراسی‌ست. تعهد سیاسی ما تداوم خط لیبرالیسمه.

ماثیدا: امیدوارم با طرح مسائل سیاسی ناراحتتان نکرده باشم؟ تنها تقاضام از جنابعالی این بود که بخاطر عطوفت، بخاطر انسانیت، کاری برای همسرم بکنید.

بانکدار: خودتون ملاحظه فرمودید خانم که با بنده می‌شود حرف زد. این تصویر موهوم‌رو باید از ذهن‌ها پاک کرد که اسپانیا کشوری تحت سلطه‌ی استبداد و ارتجاعه. برای نمونه خود سرکار به رأی‌العین می‌بینید که کنسرسیوم مهمترین بانک‌های اسپانیارو آدم لیبرالیستی چون بنده اداره می‌کنه.

ماثیدا: درست به همین دلیل که می‌فرمایید، پادرمیونی شما می‌تونه خیلی مؤثر باشه.

بانکدار: خانم عزیز، خوشبختی اسپانیای ما در وجود رهبر ماست. مردی که با قدرت و قاطعیت تمام زمام امور میهن‌رو به دست گرفته. یک رهبر مسئول! ما همه خدمتگزاران او هستیم. و همه به طور نسبی از همه‌ی آزادی‌ها هم برخورداریم. مورد شما، البته فرق می‌کنه. من خوب می‌تونم حدس بزنم که در خارج راجع به ما چه می‌شنوید...

ماثیدا: عفو!

بانکدار: کمی تحمل بفرمائید تا براتون توضیح بدم. شما می‌فرمائید که در اسپانیا کار دیگه‌ای از دست دولت ساخته نیست جز صدور خدمتکار زن برای همه‌نوع خدمات، بعلاوه‌ی مشتی کارگر بیکار و جمعی روشنفکر معترض! خب، خانم! چه کسی این خیل روشنفکررو مجبور کرده از اسپانیا برن؟ شما تصور می‌فرمایید ما در اسپانیا **پیکاسو و کازالس** رو خام خام می‌خوریم؟ امروز اگر این یک مشت جماعت

تحصیلکرده از اسپانیا مهاجرت کرده‌اند، برای اینست که لیاقت اسم زیبای «اسپانیایی»رو ندارند. باور بفرمایید اون نویسنده‌هایی که زندگی در خارج از مملکتشون‌رو انتخاب می‌کنند، خودشون خواسته‌اند. اگر به اسپانیا برگردند، ما با آغوش باز ازشون استقبال می‌کنیم. البته پرواضحه که نباید به اصولی که بنای وحدت ملی مارو می‌سازه حمله کنند، همینطور به معتقدات سیاسی رهبر کشور.

مائیدا: آقا، همسر من به مرگ محکوم شده.

بانکدار: دادگستری اسپانیا هم با استقلال کامل عمل می‌کنه. بدون اینکه زیر نفوذ کسی باشه، البته بجز موارد بسیار استثنایی، قضات ما همیشه به ندای وجدان شون عمل می‌کنند.

مائیدا: شوهر من در یک دادگاه نظامی محکوم شده...

بانکدار: بله، محاکم نظامی هم مانند محاکم عادی منصف و عادلند. حتا من معتقدم که تا حدودی از دادگاه‌های عادی هم منصفانه‌تر رأی می‌دن. تازه، این محاکم زیر نظارت ارتشه، ارتشی که همیشه ناجی ملت بوده. و به همین دلیل هم هست که به جای انتخاب وکیل دادگستری که معمولاً موجودی عوامفریب و هوچی‌ست، در این محاکم افسری‌رو که به مقام رهبری وفادار باشه به دفاع از متهم منصوب می‌کنند. به این ترتیب شخصی که از متهم دفاع می‌کنه، گرچه شاید، امکانش هست، فاقد اطلاعات قضائی باشه، به هر صورت زبان قضات‌رو بهتر از دیگران می‌فهمه.

مائیدا: محاکمه‌ی شوهر من فقط سه ساعت طول کشید.

بانکدار: پس شما ترجیح می‌دادید مثل برخی از کشورهای فسادزده محاکمه‌ی شوهرتون ماه‌ها طول می‌کشید؟ که هفته‌ها شهود از چپ و راست در تالار دادگاه رژه بروند؟ شوهر شما خیلی هم شانس آورده که براش چنین محاکمه‌ی سریعی ترتیب داده شده بوده. چرا باید مجبورش می‌کردند روزهای متمادی جلو چشم تماشاگران بار خطاهاشو به دوش بکشه؟

مائیدا: در محاکمه‌ی او شاهدی نبود.

بانکدار: شوهر شمارو ارتش محاکمه می‌کرد؛ شاهد هم می‌خواستید؟ که چی بشه؟ تصور می‌فرمائید شاهد در رأی دادگاه تأثیری داشت؟ سرکار خانم! سرباز اسپانیایی فقط به یک چیز فکر می‌کنه: خدمت به وطن. و اگر ضرور بدونه، جسم و جانش‌رو هم فدای وطن می‌کنه.

مائیدا: دلم می‌خواست شما با رهبر حرف می‌زدید...

بانکدار: به این مرد که برگزیده‌ی مشیت الهی‌ست اعتماد کنید! او هرگز کاری نمی‌کنه که به اصول مقدس میهن ما و پرافتخارترین خدمتکارش، یعنی ارتش کوچکترین خدشه‌ای وارد بشه.

مائیدا: آیا عفو شوهر منو خواهید گرفت؟

بانکدار: خانم عزیز! هرچه باید بشود خواهد شد. مسلم بدونید که هیچ قدرتی نمی‌تونه نام شکست‌ناپذیر مارو از رونق و اعتبار بندازه. من شمارو درک می‌کنم. شما در وجود من مردی‌رو می‌بینید که آماده‌ست در برابر زخم‌های شما که مسبب اون همسرتونه سر تعظیم فرود بیاره. من واقعا مایل نیستم بیش از این شمارو از کوششی که دارید در راه نجات او به‌کار می‌برید، باز دارم. ارادت مرا بپذیرید!

گوشی را می‌گذارد. دستهایش را در پشکه می‌شوید. نور روی او متمرکز می‌شود. دستهایش را خشک می‌کند. سر یک اسب را که هنوز از آن خون می‌چکد برمی‌دارد. سرنیزه‌ای در آن فرو می‌برد و با آن از صحنه خارج می‌شود.

تاریکی. نور بر مائیدا می‌تابد. مائیدا به زانو افتاده است. می‌گرید. پیشانی بر خاک می‌ساید. نزدیک او ساعت شنی عظیمی قرار داده شده است. پرنده‌ای کوچک دور آن می‌چرخد. مائیدا به پرنده نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد که آرامش خود را بازیافته است. کوشش می‌کند بر خود مسلط شود. برمی‌خیزد، شنلی سپید و گشاد برمی‌دارد و با آن تمام بدن خود را می‌پوشاند.

تاریکی. نور بر ساعت آونگی می‌تابد. ساعت پنج و ده دقیقه کم است. هنرپیشه‌ای که نقش‌های بانکدار و ژنرال و اسقف را داشت وارد می‌شود، به سوی ساعت آونگی می‌رود، از نردبامی بالا می‌رود، عقربه‌های ساعت را روی چهار و پنج دقیقه کم میزان می‌کند، از نردبام پائین می‌آید. صلیبی را همچون صلیب «کوکلس کلان»ها آتش می‌زند، لباده‌ی گل و گشاد، ویژه‌ی کفاره‌ی گناه، در مذهب کاتولیک را به تن می‌کند و کلاه آن‌را تا چشم به سر فرو می‌کشد. زنگ تلفن به صدا درمی‌آید.

هنرپیشه: لطفاً به دفتر مقام رهبری وصل بفرمائید!

صدای رهبر: بفرمائید!

هنرپیشه: حضرت اشرف!

صدای رهبر: ... حرف بزنید!

هنرپیشه: ما مطلع شده‌ایم که در مورد اعدام امروز، پاپ، رئیس جمهوری ایالات متحده امریکا، همچنین بسیاری از رؤسای دولت‌ها تلفنی از حضرت‌عالی تقاضای عفو کرده‌اند.

صدای رهبر: بله، همین طور است.

هنرپیشه: آیا در این اندیشه هستید که برای نرم کردن قدرت‌های خارجی تاریخ اعدام‌رو عقب بیندازید؟

سکوت.

صدای رهبر: خیر.

هنرپیشه: پس چه دستوری می‌فرمائید؟

سکوت طولانی.

صدای رهبر: ساعت پنج صبح تیربارانش نکنند. سکوت طولانی... بدون درنگ رأس ساعت چهار تیرباران بشود.

هنرپیشه: بیوش خواستار استرداد جسدش شده.

صدای رهبر: روی لاشه طوری کار بشود که هیچ اثری از آن باقی نماند.

گوشی را می‌گذارد. تاریکی. رگبار کرکننده‌ی تفنگ. نور روی پرده‌ی بالای پشکه می‌افتد. مردی سرخ پوشیده، یا آغشته به خون میان پرده دراز افتاده، در امتداد پارچه که از لخته خون پر است، سر می‌خورد و توی پشکه می‌افتد. این جنازه‌ی ایبار است.

انتهای صحنه صلیب گر گرفته، همچنان می‌سوزد. کنار صلیب، هنرپیشه، در جامه‌ی کفاره‌دهندگان «هفته‌ی مقدس» عودسوزی بزرگ را می‌گرداند. نیمرخ همسر محکوم که در سایه ایستاده است، دیده می‌شود. او شنل محکوم را پشت و رو می‌کند و در شنل که اینک سیاه‌رنگ است فرو می‌رود. ضجه‌ای بلند و کوتاه به گوش می‌رسد، آنگاه سکوت.

■ **یادآوری: هرنوع اجرای صحنه‌ای، تلویزیونی و چاپ این نمایشنامه منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.**

کلیپس زرد



یک قصه از آران جاویدانی
با تصویرسازی مریم پیر

منتشر می‌شود

گزارش

Viertes iranisches Theaterfestival in Köln



چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی (کلن)

آران جاویدانی

چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی (کلن) ۱۹ نوامبر۹۷ با پیام مجید فلاح‌زاده دبیر فستیوال در تئاتر باوتورم (کلن) گشایش یافت. این فستیوال ۱۳ روز به‌طول انجامید و ۳۶ کار به صحنه رفت. در این شماره گردون یک گزارش، یک ضد گزارش، سه گفتگوی کوتاه از آران جاویدانی، و یک گزارش ـ گفتگو از مهری شنتیایی می خوانید.

گردون برپایی جشنواره تئاتر را که کاری طاقت‌فرساست، اقدامی ارزنده، مثبت، و پویا می‌داند. باشد که این برنامه تداوم یابد و تکثیر شود.

قبل از آغاز مراسم، طی اطلاعیه‌ای تغییرات اولیه در برنامه فستیوال را اعلام کردند، اولین تغییر در برنامه افتتاحیه اعمال شد که برنامه ترانه خوانی **مریم آخوندی** جایگزین نمایش چهرهای شب **فرزانه تائیدی ـ بهروز به‌نژاد** شد. مراسم افتتاحیه با نیم ساعت تأخیر با پیام‌هایی از طرف **فلاح‌زاده** دبیر فستیوال، **گرهارت هاگ** مدیر تئاتر باوتورم و **نجاتی شاهین** مدیر تئاتر آرکاداش برگزارشد.

دومین برنامهٔ روز اول، نمایش مهره سرخ، منظومه‌ای از **سیاوش کسرایی** به کارگردانی **مجید فلاح‌زاده** به اجرادرآمد. پایان بخش برنامه‌های شب اول، کار بسیار زیبای گروه تئاتر کلن، «گلِ‌سرخی در ویرانه» به کارگردانی **کری زولا کوستا** و بازیگری **پروانه حمیدی** بود. هیجان، فریبندگی، اضطراب، و چهره کریه جنگ، تجاوز و...درگیری زنان در جنگ با طراحی و اجرای رقص **پروانه حمیدی** به نمایش گذاشته شد و با اینکه نمایش به زبان آلمانی بود، به راحتی با تماشاگر بیگانه با زبان، ارتباط برقرار می‌کرد.

در دومین روز، نمایش «خاک مرده» نوشته **عطا گیلانی** به کارگردانی **کمال حسینی** که حکایت خانواده‌ای است عزادار که در غربت برای اجرای وصیت‌نامه مرده‌شان برای به خاک سپاری آن مرحوم در وطنش به مشکل بر می‌خورند. و بعداز آن «حقیقت ساده» که نامه **فرج سرکوهی** به همسرش روی صحنه خوانده می‌شود. باور کنید همین است و تماشاگران ناراضی به تماشای رقص ـ تئاتر «مسخ دوم» و «پشت در باز» از گروه تئاتر رقصین (بوخوم) به کارگردانی **عباس قیایی** می‌نشینند. که کاری است در خور توجه که متأسفانه به واسطه دو نمایش قبلی تعدادی از تماشاگرانش را از دست می‌دهد.

نمایش «پشت صحنه» نوشته و بازیگری **مهناز رشیدخان و کاوه‌میثاق** و به کارگردانی **کاوه میثاق** اولین نمایش روز سوم است که بسیار موفق به اجرا در می‌آید. داستان نمایش، مشکلات و درگیری‌های یک کارگردان تئاتر و همسرش برای به روی صحنه آوردن نمایشی در خارج از کشور، از گرفتن سالن برای تمرین، تا جمع کردن هنرپیشه ها و در آخر به اجرا درآوردن یا در نیاوردن نمایش و استمداد از تماشاگران است، با بازی به یادماندنی **مهناز رشیدخان** در چندین نقش.

در چهارمین روز، نمایش بزبزقندی به کارگردانی **اصغر نصرتی** برای کودکان به روی صحنه می‌آید. دومین نمایش روز چهارم، مردان چاق دامن‌پوش به کارگردانی **سعید مولا**، تماشاگران را غافلگیر می‌کند و جز کارگردان که بازیگر نمایش هم هست بقیه اعضای گروه آلمانی هستند. این نمایش کاری است واقعاً حرفه‌ای و قوی از متنی بسیار زیبا.

ظاهراً تعدادی از هنرمندان ایرانی به این نتیجه رسیده‌اند که باید مخاطب ایرانی فارسی‌زبان را فراموش کرد و دنبال مخاطب آلمانی (دست کم در آلمان) رفت. این به خودی خود هیچ اشکالی ندارد. ماهم خوشحال می‌شویم که نمایش خوبی به کارگردانی هنرمندی ایرانی در سالن‌های تئاتر خارج از کشور به روی صحنه بیاید. ولی بیایید دست کم به تماشاگر فستیوال تئاتر«ایرانی» (نه بین‌المللی) احترام بگذاریم و خلاصه داستان را به زبان فارسی در اختیارش بگذاریم.

نمایش بعدی روز چهارم، نمایش بازی آخر، کار **نیلوفر بیضایی** است، که البته انتظارها را برآورده نمی‌کند، چراکه کار به سه موضوع فمینیسم و همجنس

صفحه ۶۲



گرایی و سیاست زدگی می‌پردازد که هرکدام این سه مبحث می‌توانست موضوعی مستقل برای یک کار تئاتری باشد. ولی به شکل فعلی فقط ناخنکی است به این سه موضوع، که در طرح و باز کردن آن چندان موفق نمی‌نماید. **نیلوفر بیضایی** با ایجاد لحظات زیبا و تجربه‌های قبلی، امیدی در تئاتر ایرانی در تبعیداست.

روز پنجم را با «ماهی سیاه کوچولو» باید آغاز کنیم. نمایشی که دیگر داستانش برای همه آشناست ولی این کار تئاتر نبود. پخش اسلاید نقاشی‌های داستان و پخش صدا از نوار کاست با کیفیت بد. سالن کاملاً پر بود از بزرگ و کوچک. و بعد تقریباً همه تماشاگران با چهره‌ای برافروخته از سالن نمایش بیرون رفتند. ای کاش دبیر فستیوال می‌دانست که برنامه‌ای که قرار است اجرا شود، اگر تئاتر نیست باید به‌اطلاع تماشاگر برسد. هر شب که بعد از پایان نمایش ها، دبیر فستیوال را با چهره‌ای خسته می‌دیدم که غُر زدن‌های تماشاگران را با فروتنی تحمل می‌کند و سری تکان می‌دهد و می‌گوید: فستیوال خوب و بد را یک جا دارد و فعلاً هم در سیاست ما نیست که از قبل نمایش‌ها را انتخاب کنیم و می‌خواهیم کلیه کارهای هنرمندان در تبعیدمان را به نمایش بگذاریم. یاد صحبت شب اول می‌افتم که گفت: «...تا مجموع تئاترهای به نمایش درآمده در طول چهار سال اخیر، یعنی ۸۵کار نمایشی در شهر کلن، بیش از مجموع نمایش هایی شود که در طول ۵ سال اخیر در تهران، در پایتخت، به نمایش درآمده است...» که متأسفانه با دیدن چند نمایش در طول فستیوال باید بگویم که اگر منظورتان از تئاتر، تئاترهای کیلویی است (می‌دانم عبارت زیبایی نیست) که در تهران بنا به عنوان جشنواره‌های تئاتری دانشجویی و تئاتر استان و تئاتر فجر و تئاتر عروسکی و چه و چه، هر ساله بیش از صد نمایش به اجرا در می‌آید . ولی اگر کیفیت کار مهم است، حرف شما در مورد تهران صادق است. ولی آیا فکر می‌کنید که درصد قابل توجهی از آن ۸۵ نمایش در محدودهٔ همان تئاتر کیلویی جای نگیرد؟

الفبای تئاتری مهم است. مهم است که نمایش‌هایمان زبان و ساختار تئاتری داشته باشند. مهم است که تماشاگر را دست کم نگیریم. و مهم است که به تماشاگر کودک توهین نکنیم تا بار دیگر هم حاضر باشد به تماشای نمایشی دیگر بنشیند.

همین که چنین فستیوال تئاتری در این سوی دنیا برگزار می‌شود لازم است که بدانیم دست‌اندرکاران آن چه رنجی کشیده‌اند. لازم است. اما کافی نیست.

«باکاروان سوخته» نوشته **علیرضا کوشک جلالی** و به کارگردانی **توماس کورینسکی** و بازیگری **رشید یهبودی** دومین کار شب پنجم جشنواره است که اجرای دیگری هم از همین نمایش روز هشتم در فستیوال به نمایش در می‌آید.

مأمور امنیتی نوشته **اسلاو میر مروژک** و به کارگردانی **اصغر نصرتی** سومین نمایش شب پنجم است. سئوالی که در حین اجرای این نمایش به ذهنم خطور کرد، این بود که آیا گروه‌های تئاتری در خارج از کشور بنا به هر دلیل و با تمام مشکلاتی که می‌دانیم، کار می‌کنند، می‌توانند دلیل موجهی برای بی توجهی به جزییات داشته باشند؟ زمانی که شما تماشاگر نمایشی هستید که در آغاز نمایش زندانی سیاسی‌ای را از داخل بند به روی صحنه می‌آورند و می‌بینید که خطِ اطوی شلوارش هندوانه را هم ممکن است قاچ کند، آیا حاضر خواهید بود تا به آخر در سالن تاب بیاورید و به امید معجزه‌ای باشید که شاید نمایش خوب باشد؟

روز ششم جشنواره سه نمایش «به علی گفت مادرش روزی » براساس شعری از **فروغ فرخزاد** به کارگردانی **فرود حیدری** به زبان فارسی. و نمایش **ماندانا** نوشته **الف. فرشی (بهرام)** به کارگردانی **جاسم انسان** به زبان کردی. و نمایش «مرگ روایت» نوشته **شاپور سلیمی** به کارگردانی **واینه اورت‌من** به اجرا درآمد.

شب هفتم را می‌توان شب درخشان فستیوال دانست، تئاتر- رقص «آبی آهنی» کار **محسن حسینی**، همگان را به تحسین واداشت. نمایش، کروئوگرافی است براساس حماسه گیلگمش که به صورت دو نفره اجرا می‌شود و نقش بازیگران مدام در حال تغییر است. با بهره‌گیری از منابع نمایشی ایران مانند



تعزیه، زورخانه، موسیقی کردی، و همچنین نورپردازی و صحنه پردازی بسیار قوی از امتیازات کار است. می‌توان گفت که این نمایش از تکخال‌های فستیوال محسوب می‌شود و **محسن حسینی**، هنرمندی است که می‌توان امید داشت که به قله‌های رفیع این هنر برسد .

از **محسن حسینی** در روز هشتم جشنواره، نمایش نوستالژی به اجرا درآمد که به‌گفته کارگردان، نوستالژی و آبی آهنی، دوقسمت اول و دوم از یک تریلوژی است، که قسمت سومش در سال آینده به اجرا در خواهد آمد. نمایش دوم شب هفتم «دیوانه متفکر» نوشته **کارل والنتین** به کارگردانی **علیرضا کوشک جلالی** به زبان آلمانی به اجرا در آمد. و در آغاز نمایش برگه‌ای که خلاصه داستان را به طور صحنه به صحنه به زبان فارسی نوشته شده بود به تماشاگران داده شد. و این همان چیزی است که از روز اول در مورد نمایش‌های به زبان آلمانی گفته می‌شد و خوشحالیم که به اجرا در آمد. البته برای اولین و آخرین بار در طول فستیوال. و شب هشتم که آخرین شب فستیوال در تئاتر باوتورم بود، اجرایی دیگر از نمایش «باکاروان سوخته» و به دنبال آن شعرخوانی «عجایب پاریس» که در آخرین لحظات شروع نمایش، بروشورش به دست تماشاگران رسید. به زبان آلمانی و قرائته به اجرا در آمد. و آخرین نمایش شب هشتم برنامه رقص از گروه رقص بهار «گنج من، سرزمین من»، توسط هنرجویان رقص به اجرا

صفحه ۶۳

درآمد که در ضمن شور و شوقی هم برای خانواده‌های هنرجویان پدید آورده بود که پشت سرهم عکس گرفتند و گرفتند و گرفتند. اگر بخواهیم این کار را به عنوان تئاتر به تماشاگر تئاتر (نه خانوادهٔ هنرجویان) تحمیل کنیم، مبحث دیگری است ولی اگر قبول شود که این کار، یک رقص فولکلوریک است با میان پرده‌های ترانه خوانی، می‌تواند کار قابل قبولی باشد.

شب نهم در سالن تئاتر آرکاداش با نمایش «نوستالژی» کار **محسن حسینی** شروع شد و بعد از آن هم نمایش «شهناز» نوشته **أزاک من** و به کارگردانی **آکسی لیک**، تئاتر موزیکالی به زبان ترکی اجرا شد.

جمعه بیست و هشتم نوامبر، نه شب فستیوال پشت سر گذاشته شده و شب دهم با کاری برای جوانان بانام «کراش» براساس ایده‌ای از **پیتر کورنر** به کارگردانی خود او و **ماریا یونگ ـ کری**، به زبان آلمانی و «شبنم و مهتاب» نوشته و کارگردانی **پرویز برید** با طول نمایشی حدود سه ساعت که عده‌ای از تماشاگران را از سالن فرار داد، بعد از دو ساعت تأخیر به نمایش «درد دل یک فاحشه در بیمارستان روانی» نوشته **داریو فو**، به کارگردانی **ایرج زهری** می‌رسیم، همیشه برای این پیر فروتن تئاتر احترام قایل بوده و هستم و هرگز فروتنی و متانتش را فراموش نخواهم کرد که پس از پایان نمایش به روی صحنه آمد و پیشنهاد کرد هرکس سئوالی و یا نظری دارد مطرح کند تا به سئوالات پاسخ داده شود و این کاری است در خور توجه.



نمایش «درد دل یک فاحشه در بیمارستان روانی» که به اقرار خود کارگردان فقط با شش جلسه تمرین به روی صحنه آمده و البته دلیل موجهی برای ضعف اجرا نیست، نمایشی است که باکمی تصحیح و عجله‌ای کمتر، می‌تواند کار در خور توجهی باشد.

روز یازدهم، شنبه ۲۹ نوامبر، دیگر به روزهای پایانی نزدیک می‌شویم. نمایش «مسافر کوچولو» کاری از گروه تئاتر آئینه از سوئد اقتباسی است آزاد از نوشته **آنتوان سنت اگزوپری** به کارگردانی **مهدی نمازی** که بسیار هنرمندانه به روی صحنه می‌آید. کار این گروه که داستان آشنای شهریار کوچولو را با اقتباسی دیگر به روی صحنه می‌آورند، به جرأت می‌توان گفت که یکی از نمایش های مطرح جشنواره بوده است و کار زیبای بازیگران نوجوان در خورِ توجه.

نمایش دوم روز یازدهم «فرج‌سرکوهی منم، عزیز منم» از گروه تئاتر بی‌نام هانوفر نوشته **اکبر سردوزآمی** به کارگردانی **کامران بزرگ‌نیا** را می‌توان تنها نمایش در قالب تئاتر در تبعید دانست که دو روز قبل از اجرا به ویژگی های این نوع تئاتر در سمینار تئاتر در تبعید به آن اشاره شده بود. نمایش فوق تنها نمایش سیاسی قابل بحث و تعمق جشنواره بود و باید دست **کامران بزرگ‌نیا** را بفشاریم که علی‌رغم حضور یک ساله‌اش در خارج از کشور کاری چنین قوی با اجرایی بسیار خوب به صحنه آورده است.

و نمایش پایانی روز یازدهم، «مهاجران» نوشته **اسلاومیر مروژک** و باز به کارگردانی پیر فروتن تئاتر **ایرج زُهری** است، زهری از عنوان پیر که خاک صحنه خورده و سال‌هاست همین خاک صحنه سرپا نگهش داشته نخواهد رنجید.

نمایش «مهاجران»، داستان آشنای تبعید و مهاجرت است. دو هم‌اتاقی، یکی روشنفکری که به تبعید و فرار ناخواسته تن داده و دیگری کارگری که برای کار و درآمد بیشتر خانه و زندگیش را رها کرده و تن به غربت داده است. و باز هم در پایان، این **ایرج زهری** است که از تماشاگران می‌خواهد که باز هم به صحبت بنشینند.

روز دوازدهم جشنواره، دیگر خستگی به خوبی برچهرهٔ دبیر فستیوال پدیدار شده است. «خانه سبز ننه نقلی» برای کودکان و به قصد سرگرم کردنشان به اجرا در می‌آید، که در این راه نیز موفق است و با درگیر کردن کودکان تماشاگر با نمایش به‌خوبی از عهده رسالتش برمی‌آید. داستان نمایش، البته داستان آشنای پیرزنی است که در روزی بارانی، خانه‌اش پناهگاهی می‌شود برای حیواناتی که در باران مانده‌اند، حاصل نمایشی است شاد.

یک تیتر از روز اول در برنامه فستیوال نظرها را به خود جلب کرده بود. «روخوانی تئاتر» به زبان فارسی، کار **سیروس سیف**.

سیروس سیف را قبلاً یک بار دیده بودم و چهرهٔ آرام و دلنشین‌اش را فراموش نکرده بودم که دوباره در فستیوال کلن دیدمش، همان متانت و آرامش دفعه قبل را داشت و این‌بار نیز می‌خواست یک نمایش بخواند. آیا همین، فقط یک روخوانی؟ با متانت جواب داد: نان و پنیر که هست، کمی هم سبزی و یکی دو تا تربچه نقلی کنارش. دومین نمایش روز دوازدهم جشنواره، روخوانی نمایشنامه «علی‌آقا» که از سالن انتظار تئاتر شروع و به داخل کشیده‌شد، کاری بود که بدون ادعا، از خیلی از کارهای دیگر فستیوال نمایشی‌تر بود.

به امید روزی که از **سیروس سیف** باز هم کار ببینیم. نمایش سوم روز دوازدهم، «آغازی بریک پایان» که متأسفانه موفق به دیدنش نشدم. نمایش چهارم «اپرت مشدی عباد»، نوشته **عطا گیلانی** به کارگردانی **مجید فلاح‌زاده** که پربیننده‌ترین نمایش در طول فستیوال بود و تعداد تماشاگران به حدی بود که جایی در سالن گیرشان نیامد و پس از مدتی انتظار در راهرو، مجبور به ترک سالن شدند. نمایش برداشتی امروزی از مشدی عباد است و به گفته بروشور نمایش: «...بی مناسبت نیست که بار دیگر به تماشای این نمایش بنشینیم و خصوصیات فسیل زنده‌ای چون مشدی عباد را بازشناسی کنیم، امیدواریم بتوانیم با اجرای مدرن این نمایشنامه کهنه نشدنی، حلقه مفقوده دیگری را در تئاتر سنتی ایران بازسازی کنیم.»

به روز پایان جشنواره رسیدیم، بابک تغییر که اختتامیه را در پایان شب قرار دادند و اولین نمایش روز آخر، «مسخ» نوشته **فرانتس کافکا** و به کارگردانی **علیرضا کوشک جلالی**، نگاهی دیگر به مسخ با اجرایی خوب و حرفه‌ای، طراحی زیبا، و تلفیق اجرای نمایش سایه.

مسئله‌ای که در روز پایان جشنواره تأخیرات بسیاری را موجب شد، پشت هم قرار دادن دو نمایشی بود که هر دو دکور قابل توجهی داشتند و برقرار کردن دکورها وقت بسیاری می‌گرفت که برای نمایش «یک دهن آواز»، یا «پرومته در اوین» به تأخیری دو ساعته رسید و البته کار **جنتی عطایی** بعد از مشدی عباد، پربیننده‌ترین نمایش فستیوال بود. که بعد از این اجرا در فستیوال، قرار است اجراهایی در دیگر شهرهای آلمان و دیگر کشورهای اروپایی داشته باشد که بحث مفصل را در بارهٔ این نمایش به بعد از اجراهای دیگر موکول می‌کنیم.

فستیوال که با پیام **مجید فلاح‌زاده** و آواز **مریم آخوندی** آغاز شده بود، با ترکیب پایان گرفت. سیزده روز فستیوال تئاتر ایرانی، سیزده روز پذیرایی از گروه‌های مختلف تئاتری، سیزده روز باهم بودن، سیزده روز تئاتر و...

و این بار آقای فلاح‌زاده دبیر فستیوال را در سالن‌انتظار تئاتر آرکاداش می‌بینم که دیگر دارد باقیمانده وسایل را جمع می‌کند و روز دوشنبه اول دسامبر را هم پشت سر گذاشته و از سالن تئاتر آرکاداش بیرون می‌آید تا به طرف رستورانی که برای شام منتظرش هستند برود. کاملاً در فکر فرو رفته. فکر پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی «کلن»؟ شاید.

گفتگو با ویدا فره‌وشی و مژده اوجی

پای صحبت دو بازیگر نوجوان که در نمایش «مسافرکوچولو» بازی کاملاً حرفه‌ای ارائه کردند،می‌نشینیم. نقش هایشان کوتاه بود و به یاد ماندنی، به امید اینکه باز هم همینطور موفق به کارشان ادامه بدهند.

«من ویدا فره‌وشی هستم، یازده ساله، در سوئد به دنیا آمده‌ام، تا زمانی که به مهد کودک بروم، به زبان فارسی صحبت می‌کردم و بعد در مهد کودک زبان سوئدی را یاد گرفتم. در مدرسهٔ ما کلاس تئاتر کوچکی بود که نتوانستم بروم تا اینکه با مژده آشنا شدم و گفت که یک گروه تئاتری هست. و من هم یک‌بار سر تمرین‌هایشان رفتم و خوشم آمد، شروع کردم به کار کردن. مژده قبل از من یک تئاتر دیگر هم بازی کرده بود، که من در آن کار، هم پیانو می‌زدم و هم مسئول نور بودم، ولی این اولین نمایشی است که بازی کرده‌ام. در «مسافر کوچولو» نقش مار را داشتم. به نظر من تئاتری که ما بازی کردیم از خود کتاب جالب‌تراست، فکر می‌کنم این چیزهایی را که مهدی اضافه کرده و بعضی چیزها را هم کم کرده، کمک کرده تا کار قشنگ‌تر بشود. کتاب را که می‌خواندم به آخر که رسیدم کمی ناراحت شدم، خیلی غمگین نشدم، فقط کمی ناراحت شدم، چون فکر می‌کردم مسافر کوچولو مرده، ولی اینجا در این نمایش خیلی بهتر است. من این را که مسافرکوچولو نمی‌میرد و همان‌جوری که آمده بر می‌گردد خیلی بیشتر دوست دارم. امیدوارم بزرگترها هم خوششان آمده باشد.»

«من مژده اوجی هستم، دوازده ساله، در ایران به دنیاآمده‌ام و در سوئد زندگی می‌کنم، چون مادرم کار تئاتر می‌کند، من هم علاقمند شدم و تا به حال با گروه آینه در دو نمایش بازی کرده‌ام که نمایش اول درخت بخشنده، سال گذشته در همین فستیوال اجرا شد و من نقش پسر کوچولو را داشتم و امسال هم با مسافر کوچولو و به نقش گل‌سرخ به فستیوال آمدم، این نقش گل‌سرخ را خیلی دوست دارم.فکر می‌کنم نمایشی که ما اجرا کردیم از کتاب بهتر بود، چون کتاب یک کم قاطی پاتی است و خوب اگر می‌خواستیم همه کتاب را اجرا کنیم خیلی زیاد می‌شد. فکر می‌کنم این نمایش بهتر فهمیده می‌شد. و من هم پایان نمایش را بیشتر از پایان کتاب دوست دارم. چون در کتاب وقتی مار مسافر کوچولو را نیش می‌زند، خُب می‌میرد دیگر، و دیگر نمی‌تواند برود پیش گُلش، به نظر من واقعی نیست، او مرده دیگر، من جور دیگری نمی‌توانم قبول کنم ولی در نمایش ما واقعی است، همان‌طوری که سیارات مختلف را می‌رود، همان‌طوری هم بر می‌گردد ولی این بار خیلی چیزها یاد گرفته، از همه مهم‌تر دوستی. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

گفتگو با محسن حسینی

یکی از چهره‌هایی که در چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی خوش درخشید، **محسن حسینی** بود. که با گروه تئاتر-رقص آستاویداتو و با دو کار «نوستالژی» و «آبی آهنین» حضور داشت. با **محسن حسینی** گپی دو ساعته زدیم و در مورد کارها و تجربیاتش به صحبت نشستیم. آنچه در زیر می‌آید بخشی است از نشستی که با او داشتیم، سئوالات حذف شده است، چراکه دیدیم به همین شکل هم صحبت‌های **محسن حسینی** جذابیت خود را دارد.

«نوستالژی و آبی آهنین در واقع دو قسمت از یک تریلوژی است، که برای قسمت سوم در حال تمرین هستم و در سال آینده اجرا خواهد شد. «نوستالژی» که قسمت اول این تریلوژی است یک نفره اجرا می‌شود و «آبی آهنین» قسمت دوم، که به صورت دو نفره. قسمت سوم نیز به صورت سه نفره اجرا خواهد شد. که یکی از آرزوهای من است که این سه نمایش، روزی بصورت ماراتن پشت سر هم اجرا شود که توان خیلی زیادی می‌خواهد. نوستالژی در واقع بیشتر مسئله بیماری و درد و مرگ است و در واقع تحت تأثیر مرگ **رضا عبدو** بود. من بشدت تحت تأثیر کارهایش بودم و فکر می‌کردم و فکر می‌کنم، کارهایش از سیاسی‌ترین کارهایی بود که در خارج از کشور می‌دیدم، مسئله خلیج را می‌آورد روی صحنه، مسئله سارایبو رامی‌آورد، حتا مسئله هم‌جنس‌گرایی را.

رضا عبدو در یکی از صحبت‌هاش گفته بود خیلی مایل است که یکبار تنها روی صحنه بازی کند که مرگ بهش فرصت نداد، در سی و دو سالگی فوت کرد. در واقع «نوستالژی» بیشتر الهام گرفته از رنج بیماری اوست، من بدن پاره پاره شده یک بیمارِ رو به مرگ را می‌دیدم، بدنی که روزی سالم و سرپا مثل همه آدم‌های دیگر بوده، چکیده می‌شد، فشرده می‌شد و از بین می‌رفت.

«آبی آهنین»، قسمت دوم تریلوژی که به صورت دونفره و بر اساس حماسهٔ **گیلگمش** است. من معمولاً برای کارهایم یک سوژه ادبی می‌خواهم، که **گیلگمش** را خیلی مناسب دیدم، برای موضوعاتی که من با آن‌ها سروکار دارم مثل دوستی ازدست رفته، مرگ، مسئله بیماری، عشق، برخوردها، مرد و زن. از خدایم بود که روزی سراغ حماسه **گیلگمش** بروم و دیدم که مثل اینکه اصلاً برای این کار ساخته شده. در نسخه اصلی، **گیلگمش** در دوازده بخش صحبت می‌کند، خوب این کار حجیمی می‌شد، و تمام فیگورها هم استفاده نشد، ایشتار هست و انکیدو که آدمی نیمه وحشی است، و من این‌ها را تقسیم کردم. من با اعداد خیلی کار می‌کنم، و عدد اصلی در این نمایش عدد هفت بود، و باز تقسیم‌بندی آن‌ها، سه بعلاوه چهار، هفت. و کارکردن با موسیقی برای این ترکیب ها. کلاً عدد هفت برایم جذابیت خاصی دارد، و خوب معروف هم شده، مثلِ هفت آسمان و هفت شهر عشق و...ولی بیشتر برای آن است که برای کارم ساختاری می‌خواهم، برای ریتم، برای حرکت و...

چیزی که جذابیت دارد همان مسئله مرگ و زندگی است. روزی به کسی می‌گفتم: همیشه آرزو دارم که مرگ وقتی به سراغ من می‌آید، با هیبت رقص باشد و در آن وقت حاضر هستم که با او به هرجا بروم، ولی اگر غیر از این باشد، فکرش هم به وحشتم می‌اندازد، حالا اگر به هیبت یک بانوی رقصنده هم باشد، که اصلاً دیگر می‌روم به هرجاکه می‌خواهد باشد، جهنم هم که باشد می‌روم.



ضدگزارش



۱

ساعت سه و نیم روز سه شنبه دوم دسامبر۹۷ از رستورانی نزدیک تئاتر آرکاداش در کلن، بیرون می‌زنم پس از ۱۳ روز متوالی حضور در فستیوال تئاتر.

دبیر جشنواره که دیگر به چهرهٔ خسته‌اش عادت کرده‌بودیم، پشت یکی از میزهای رستوران با چند نفری نشسته و مشغول آخرین گپ زدن‌ها است تا برای سال بعد خود را آماده سازد. پس از سیزده روز، با دبیر جشنواره خودمانی شده‌ایم، چه آن زمان که در پایان نمایشی از در بیرون می‌زدیم و می‌گفتیم عالی بود، (که نادر بود، ولی بود) و چه آن زمان که پس از مدتی با چهره افروخته بیرون می‌زدیم و می‌گفتیم غیر قابل تحمل بود، خوب فستیوال است دیگر.

پس از بارها غُر زدن، انتقاد کردن، تشکر و سپاسگزاری، در آخر خداحافظی و روبوسی و امید آن که در طول سال همدیگر را ببینیم، هرچند صبر یک ساله هم چندان مشکل نیست. ولی آیا واقعاً باید یک سال دیگر صبر کرد و یا دفتر فستیوال در طول سال دایر خواهد بود و با گروه‌های تئاتری در تماس؟ آیا دست اندرکاران فستیوال تئاتر ایرانی کلن بعداز خوردن شام و یا صبحانه‌شان در ساعت سه و نیم صبح سه شنبه دوم دسامبر می‌روند خانه تا بعد از استراحتی، نیم‌نگاهی به ۱۳ روز گذشته بیاندازند و قوت و ضعف‌های فستیوال را ارزیابی کنند، افتخارات را قاب کنند و از روی اشتباهات شبی چند بار جریمه بنویسند تا برای سال آینده، قاب های بیشتری از افتخارات و جرایم کمتری از اشتباهات داشته باشند؟

واقعاً چنین حسن نیتی را در دبیر فستیوال دیدم، هرچند از شب اول فستیوال، هرچه غُر زدیم که آقا در حین اجرای نمایش‌ها، دوربین‌های عکاسی را جمع کنید تا صدا و نور فلاش‌شان تماشاگر و بازیگر را آزار ندهد به خرجشان نرفت که نرفت، و حتا در آغاز نمایش «بازی آخر» درست به هنگام نشان دادن کارتم برای ورود، کسی از پشت سرم با صدای بلند به عکاسان داخل سالن‌گفت، عکس بگیرید بافلاش، کارگردان مخالفتی ندارد، ویا نگاهی به من که یعنی خوردی؟ نوش جان! موافقت کارگردان را گرفتیم، تو چه می‌گویی؟ و آیا واقعاً این کافی است و تماشاگران باید این چنین دست کم گرفته شوند؟ ولی خوب، سه روز بعد مشاهده شد که در آغاز نمایش «آبی آهنین» خود دبیر جشنواره دخالت کرد و باصدای بلند خواست که عکسبرداری و فیلم‌برداری نشود و نشد. دیدید که می‌شود حریف عکاس‌ها هم شد، ولی فقط همان یک‌بار، که باز ممنونشان هستیم.

۲

از دو هفته قبل از شروع فستیوال، زمانی که برنامه فستیوال را دیدم، اندیشیدم که تدارک چنین برنامه‌ای واقعاً نیروی فوق‌العاده‌ای می‌خواهد، ۳۷ کار نمایشی را از گوشه و کنار جمع کردن و در کنار هم قرار دادن و به داوری تماشاگر گذاشتن. تماشاگری که دیگر به تنهایی ده‌ها منتقد را حریف است.

در همان روز آغاز فستیوال، کاغذی به برنامه ضمیمه شد که خبر از تغییراتی در برنامه می‌داد. گروه تئاتر گالان از لندن نمی‌آید. گروه تئاتر طلوع از آلمان ـ آمریکا نمی‌آید. گروه تئاتر تندیس از فرانکفورت نمی‌آید. گروه تئاتر سیاه از کلن تا شیراز هم نمی‌آید. پس دوباره می‌نشینیم و به تغییرات نگاه می‌کنیم و در آخرین روز می‌بینیم که در طول فستیوال، دو برنامهٔ موسیقی در آغاز و پایان جشنواره اجرا می‌شود. که اتفاقاً برنامه‌های مناسبی هم بودند و حتا پیشنهاد می‌شود که‌برای سال آینده هم همین روال درنظر گرفته شود.

برخلاف برنامهٔ فستیوال که خوب هم طراحی شده و اطلاعات حداقل را به تماشاگر می‌دهد، برگ اطلاعیه تغییر برنامه‌های فستیوال، فقط جایگزینی‌ها را به اطلاع میرساند بدون هیچ‌گونه اطلاعی از آن دست که نویسنده و کارگردان و گروه نمایشی جایگزین شده چه کسانی هستند. و جالب تر، این برگ اطلاعیه به دست یکی از گزارشگران نشریه‌ای هفتگی با تیراژ بالا هم نمی‌رسد و گزارشگر نشریه فوق‌الذکر در گزارشی از فستیوال، به تماشای نمایش‌هایی که به اجرا در نیامده‌اند نشسته و اتفاقاًاز نمایش‌ها هم تعریف می‌کند و وجود آقا و خانم کارگردانی راکه به فستیوال نیامده‌اند برای فستیوال فرصت مغتنمی می‌داند. و البته به تغییرات، تأخیرات را هم باید افزود، که البته به قول یکی از تماشاگران: «نیم ساعت که دیگر شده تأخیر ملی.» امیدواریم بیشتر نشود که مجبور شویم اسمی دیگر پیدا کنیم. ولی همین تأخیرها به جایی می‌رسد که در آخر فستیوال هم تماشاگران را آزار می‌دهد و هم کارگردان آخرین نمایش فستیوال راکه مجبور می‌شود بیاید روی صحنه و به قول خودش کاری غیرحرفه‌ای انجام دهد و از تماشاچیان بخواهد که آرامششان را حفظ کنند تا از این لحظه به بعد همه چیز باآرامش پیش برود.

۳

نام فستیوال تئاتر«ایرانی» کلن، کمی وسوسه کننده‌است، و من بعد از پایان فستیوال نتوانستم این نام را برای خود معنا کنم. تئاتر ایرانی یعنی چه؟ تئاتری که تمام خصوصیات یک نمایش ایرانی را داشته باشد و یا تام یکی از دست‌اندرکارانش، ایرانی باشد کافی است؟ تئاتری که به زبان فارسی باشد و یا هر زبانی که فارسی زبانان در هر گوشه دنیا با آن می‌نویسند و صحبت می‌کنند؟ به هر حال بعد از یک بررسی آماری به این نتایج می‌رسیم که بجز دو برنامهٔ آوازی افتتاحیه و اختتامیه، ۳۶ برنامه نمایشی در طول فستیوال اجرا شد. که اگر رقص ـ تئاتر را از تئاتر جداکنیم، ۲۳ تئاتر، ۵ رقص ـ تئاتر، ۵ تئاتر کودکان و نوجوانان، یک روخوانی تئاتر ـ که البته از خیلی از کارهای نمایشی به مراتب نمایشی‌تر بود ـ و یک شعرخوانی به زبان آلمانی و فرانسه بهمراه موسیقی و یک

نمایش اسلاید و پخش صدا از نوار کاست (که بعنوان تئاتر کودکان جازده شد و تماشاگران کودک و همراهانشان را به شدت عصبانی کرد).

از ۲۳ تئاتر، ۱۳ نمایش به زبان فارسی، یک نمایش به زبان کُردی، یک نمایش به زبان ترکی و ۸ نمایش به زبان آلمانی اجرا شد.

در یک فستیوال تئاتر «ایرانی» البته وجود نمایش‌هایی به زبان کُردی و ترکی می‌تواند قابل توجیه باشد چرا که بالاخره این زبان‌ها در خود ایران هم رایج هستند و گوشه‌هایی بزرگ از سرزمین‌مان به این زبان‌ها بعنوان زبان اول تکلم می‌کنند، ولی زبان آلمانی را نمی‌دانم، شاید جدیداً جزو زبان‌های رسمی مملکت‌مان درآمده که ما از آن بی خبریم.

به هر حال اگر هم قرار است که نمایش‌هایی را به زبان آلمانی و به صرف اینکه فقط یکی از دست اندرکاران آن نمایش، ایرانی است در فستیوال تئاتر ایرانی به نمایش در آوریم، باید از این گروه‌ها بخواهیم که علاوه بر بروشور آلمانی‌شان، یک بروشور به زبان فارسی با خلاصه داستانی به زبان فارسی تهیه کنند و قبل از نمایش به تماشاچیان بدهند، همان کاری که فقط در مورد یک نمایش به زبان آلمانی «دیوانهٔ متفکر» انجام گرفت. مگر اینکه از این به بعد قرار بگذاریم که کلیه تماشاگران فستیوال تئاتر ایرانی درکلن باید زبان آلمانی بلد باشند و اگر بلد نباشند دیگر مشکل خودشان است. و هنوز هم دیر نشده، برای پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی یک سال وقت دارند که بروند و زبان آلمانی یاد بگیرند و ما را با گروه‌های نمایشی درگیر نکنند که از آن‌ها بروشور به زبان فارسی بخواهیم.

از دفتر جشنواره می‌خواهیم که از حالا اعلام کند که در پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی به چه زبان‌های دیگر تئاتر خواهدداشت، که تا دیر نشده دست به کار یادگیری شویم.

۴

آیا واقعاً وقت کم، نبودن جا برای تمرین، نبودن امکانات، در دسترس نبودن بازیگر، وجود مشکلات، دلیل موجهی است برای آن که به جای تئاتر، چیزی به تماشاگران تحمیل کرد که تماشاگر با چهره‌ای برافروخته از سالن بیرون بیاید و بگوید: «این دیگر توهین است.» البته همین مسایلی که در بالا ذکر شد، سوژه‌ای بود برای نمایشی با عنوان «پشت صحنه» که با متنی قوی و بازی‌هایی بسیار خوب. ولی بحث بر سر این نمایش نیست که صحبت از نمایشی است که نام تئاتر کودکان را برخود دارد و سالن مملواز تماشاگر، بزرگ و کوچک. بزرگان می خواهند ببینند «ماهی سیاه کوچولو» این قصهٔ زمان کودکی و یا جوانی‌شان چگونه به نمایش درمی‌آید و کودکان نیز که بارها و بارها داستان را از پدر و مادرشان شنیده‌اند و یا خوانده‌اند، نیز کنجکاوند. نمایش با عنوان پر طمطراق کار گروهی از گروه تئاتر نیما (لیل- فرانسه) به اجرا در می‌آید.

نخیر، تئاتر نیست، پخش اسلاید و صدا از طریق نوار کاست با صدای بد را می‌خواهند به جای تئاتر به مردم تحمیل کنند. آیا چون مخاطب کودک است، می‌توان هر چیزی را به خوردش داد و واقعاً بچه‌ها را باید این چنین دست کم گرفت یا بهشان توهین کرد؟ باور کنید آن‌ها بیشتر از من و شما می‌فهمند. اینجاست که به دست اندرکاران فستیوال ایراد گرفته می‌شود که به شنیده‌هایتان اعتماد نکنید، و حتماً از هنرمندان، نوار ویدیویی نمایش‌شان رابخواهید تا چنین اشتباهی رخ ندهد. تماشاگر را نسبت به خودتان بی اعتماد نکنید.

و هفته بعد باز هم نمایشی برای کودکان، و این بار هم از روی متنی آشنا، «شازده کوچولو»، با تماشاگرانی شاید کمی بیش از بیست نفر. (و این تلفات تماشاگر مال هفتهٔ قبل بود.) اجرای زیبای گروه آیینه سوئد به کارگردانی **مهدی نمازی** به اجرا درآمد. هرچند که این نمایش مصادف شده باسمینار تئاتر در تبعید و حتا یک نفر هم از طرف بولتن جشنواره به تماشای نمایش نیامد. سالن نمایش خالی است و البته کافه مجاور تئاتر پُر.

می‌توان متانت و فروتنی رااز دو بازیگر جوان نمایش «مسافر کوچولو» یاد گرفت که چه زیبا ارائه نقش کردند و حتا گلایه‌ای هم بر زبان نراندند. اگر قرار باشد بهترین بازیگران غیر حرفه‌ای را در این فستیوال انتخاب کنیم من می‌گویم گل سرخ مسافرکوچولو و مار. و واقعاً که عنوانِ بهترین برازنده‌شان است.

۵

ظاهراً یکی از هراس‌های گروه‌های نمایشی شرکت کننده در فستیوال تئاتر ایرانی عدم استقبال تماشاگران است. تاجایی که یک گروه نمایشی پیش‌دستی کرده و در لابلای نمایش، بعد از پایان هرقسمت، نوارِ از قبل ضبط شدهٔ دست زدن را پخش می‌کند، که یعنی ای تماشاگر...تو که نمی‌دانی، بدان که باید دست بزنی. امیدوارم کارگردان نمایش، بعد از خواندن این سطور نباید بگوید چون وقت کم بود و امکانات نداشتیم و چه و چه، نتوانستیم صدای دست زدن‌ها را از نوار حذف کنیم ولی نمایش خوب بود و هنرجوها زحمت کشیده بودند.

و باید گفت: البته که هنرجوها زحمت کشیده‌اند ولی این تئاتر نیست، رقص ـ تئاتر هم نیست. رقصی است طراحی شده از مایه‌های فولکلور ایران. هنرجویان هم بازیگر تئاتر نیستند، این توهم را در ذهنشان نیاندازید و کار را در جای مناسبش به نمایش بگذارید و صحبت‌های اضافی را حذف کنید، باور کنید زیباتر خواهد شد، اگر همین کار در یک جشن به مناسبت نوروز اجرا شود، هم استقبال بیشتری خواهد شد و هم دیگر توقع یک کار سنگین تئاتری از آن نخواهد رفت. من واقعاً نگران آن همه زحمتی هستم که هنرجوها کشیده‌اند و در جای مناسبش پخش نمی‌شود، البته خانواده‌های هنرجویان بخوبی استقبال کردند، ولی آیا کافی‌است که قوم و خویشمان به ما بگویند: خسته نباشی، چقدر قشنگ بود و چقدر قشنگ‌تر شده بودی و الی آخر...

در روزهای پایانی بود که عده‌ای تماشاگر از داخل سالن بیرون آمدند، نمایش بیش از حد طولانی شده بود، از یکی از تماشاگران سئوال شد، چطور بود؟ او جواب داد: فستیوال است دیگر. آری. جواب بجایی است ولی بیایید سال‌های بعد این جواب را از تماشاگر بگیریم که: تئاتر خوبی بود. باور کنید من هم می‌دانم که چه کار طاقت فرسایی است ولی با نیرویی که در دبیر فستیوال دیدم، می‌دانم که بالاخره روزی این آرزو تحقق می‌پذیرد.

۶

نمی‌دانم چرا این عدد ۶ مرا بدجوری یاد ششمین شماره بولتن فستیوال می‌اندازد، این بولتن فستیوال هم از آن پدیده‌ها بود، شماره ۱ و ۲ آن که امید داشتیم اطلاعاتی مثل: خلاصه داستان نمایش‌های به زبان آلمانی را بدهد که فاقد آن بود و تا دلتان بخواهد شوخی‌های بی مزه با خودشان کرده بودند. که به هر حال این شوخی‌ها شاید در کافه کنار سالن تئاتر مناسب می‌نمود ولی شوخی‌های خانوادگی جایش در بولتن جشنواره هم نیست. و جالب تر آنکه بولتن شماره شش راکه دیگر آخرین شماره بولتن است ورق می‌زنی و می‌رسی به مقاله‌ای که خانم نویسنده، در حقیقت جواب نامه‌ای را داده است به یکی از کارگردانان نمایش که در جشنواره حضور داشته. و کارگردان نمایش رابه باد مسخره و توهین گرفته است.

حالا ما از هر که می‌پرسیم آقا این نوشته چیست که جوابش این چنین است کسی نمی‌داند. بولتن را ورق می‌زنیم و در صفحه بعد می بینیم که بعله نوشتهٔ عباس قیابی چاپ شده است، این را می‌گویند یک کار ژورنالیستی حرفه‌ای، دست اندرکاران که در شماره ۱ و ۲ هنوز کار کشته نشده بودند، حالا دیگر در شماره ۶ کاملاً حرفه‌ای شده‌اند؛ متن عباس قیابی راکه برای چاپ به آنها داده شده، زیر میزی رد می‌کنند به خانم فریبا ماکویی که یک جواب دندان شکن برایش بنویسد. بعد هم اول جواب را چاپ می‌کنند و بعد در صفحه بعد خود نامه را. که به کارگردان فوق‌الذکر بگویند: خوردی؟ نوشِ جان!

به این می‌گویند ژورنالیسم. روزی، که یکی از نمایش‌هاپاک کلافه‌مان کرده‌بود، از سالن بیرون زدیم و با دبیر فستیوال رو در رو شدیم، گفت: که اگر ایرادی به نمایش‌ها می‌بینی، نقدی بنویس و بده تادر بولتن جشنواره چاپ کنیم، دوست همراهم گفت: راست می‌گوید دیگر، به جای این که غُر بزنی نقد بنویس و چاپش کن، گفتم: خیلی وقت است که دیگر نقد نمی‌نویسم، چون خواهر و مادرم را هنوز دوست دارم. گفت: چرا هذیان می‌گویی؟ گفتم: فراموش کن. ششمین شماره بولتن را نشانش دادم و گفتم: اول مقالهٔ کارگردان را بخوان و بعد یک صفحه برگرد عقب و جوابش را بخوان. بعد از خواندن هر دو مقاله گفت: تلفن بزن به کارگردان مزبور و بگو که تو دیگر نقد نمی‌نویسی.

ویژه‌نامه‌های گردون

شاعر و نویسنده تبعیدی قرن بیستم
سردبیر: کوشیار پارسی
K.Parsi
Faculteit der Letteren
VG.TCIMO
Post 9515 2300 RA-Leide
HOLAND

ویژه زن ایرانی، و فمنیسم
سردبیر: مهری شتیایی
Trierer Straße 57
53115 Bonn
Tel.Fax: 0228-215474

ویژه شعر معاصر ایران
سردبیر: شمس لنگرودی
به نشانی گردون

ادبیات ایران در کشورهای آلمانی
سردبیر: سَعید میرهادی
(به زبان آلمانی)
SAID
P.O.Box 431018
München-80740
Germany

ویژه ادبیات مدرن ایران
سردبیر: دکتر عباس میلانی
Abbas Milani
Department of History and
Political Science
College of Notre Dame
1500 Ralston Avenue
Belmont, CA. USA 94020
Fax: 510-5305085
Email: amilania AOL.Com

ویژه شاعران و نویسندگان تبعیدی قرن بیستم
سردبیر: کوشیار پارسی
K.Parsi
Faculteit der Letteren
VG.TCIMO Post 9515 2300 RA
HOLAND Leiden

ویژه رمان ایران در قرن بیستم
سردبیر: عباس معروفی
A.Maroufi
P.O.Box 101342
52313-Düren-Germany

کار نمایش

نمایشنامه بازی آخر نوشته **نیلوفر بیضایی** کارگردان ایرانی، توسط گروه تئاتر «دریچه» در شهرهای مختلف آلمان بر روی صحنه آمده است.

این نمایشنامه مجموعه‌ای از روحیات و شخصیت‌های اکتسابی و غیر اکتسابی افراد را نشان می‌دهد و بر گره‌های روحی و فکری آن‌ها مکث می‌کند تا بیننده بتواند تصویر خود را که شاید کمتر حاضر به قبول آن است ببیند. داستان زندگی دو خواهری است که پس از سال‌ها قهر و دوری دوباره باهم ارتباط برقرار می‌کنند و در این ارتباط مجدد، دختر لالی که در آخر نمایش علتِ لال بودنش معلوم می‌شود، نقش دارد. در کنار آن‌ها شخصیت جوانِ هنرمند تئاتر که همجنس‌گرا است نشان داده می‌شود که چطور از جامعه اطرافش ناامید گشته و امید و اعتماد خود را از دست داده است، به اعتقادِ او همه به فکر بازی‌های قدرتند. کاراکترِ دیگر داستان شهرداری است که سال‌ها در خارج از ایران در سخنرانی‌ها شرکت کرده و هر بار اطمینانِ خود را اعلام می‌کند که بزودی اوضاع ایران عوض می شود و او می‌تواند به عنوان یک قدرتِ سیاسی به آنجا برگردد، که این موضوع آنقدر تکرار شده که اثرِ خود را در شنونده از دست داده‌است، هرچند در خود او درونی گشته. نقش‌های این نمایشنامه را **شبنم مددی، حرمین عشقی، منوچهر کابلی، داوود سلطانی و روناک نویدی** بازی می‌کنند.



نیلوفر بیضایی در باره نمایش بازی آخر می‌گوید: **این نمایشنامه در حقیقت ادامهٔ دو نمایش دیگر است از یک تریلوژی نمایشی. بخش اولش «بانو در شهرآینه» بخش دومش «مرجان، مانی و چند مشکل کوچک» و بخش آخرش «بازی آخر». اینکه من این موضوع را انتخاب کردم، نیازی بود که در جامعهٔ خارج از کشور حس می‌کردم، به هرحال نصف جمعیت ما، که زنان هستند، تصویر خودشان را در جایی می‌بینند، نه تصویر فیزیکی، بلکه تصویر درونی، که چی فکر می‌کنند؟ به‌غیر از زیبایی چه توانایی‌های دیگری دارند؟ در حقیقت من سعی کردم از این طریق شاید کمکی کرده باشم برای مطرح شدن موضوع، که بحث روز است. ولی با نگاهی که، بیشتر زن است، نمایش و شخصیت زن را بیشتر دنبال می‌کند.**

نیلوفر بیضایی دو بخش وجودی زن را که قرن‌هاست از هم جدا شده در کنار هم با نام مانا و سارا به تصویر می‌کشد. نیمهٔ سرکش و آزادی‌خواه و نیمهٔ امنیت جو و فرمانبردار. این دو نیمه (که به شکل فمنیست و زن خانه‌دار است) به شکل دو خواهر و دو نیازمند یکدیگر آشکار می‌شوند.

نیلوفر بیضایی می‌گوید: **من در وهله اول دوتا خواهر را انتخاب کردم. به دلیل اینکه دو خواهر ظاهراً از نظر شرایط اقتصادی ـ اجتماعی در یک شرایط مساوی بزرگ می‌شوند و این را بالقصد انتخاب کردم. شاید این دو خواهر را بتوان دو آدم، دو زن، دو تیپ، دو کاراکتر متضاد دید، که به هر حال داریم. از طرف دیگر می شود این دو زن را دو خصلت درونی هر زن دید. بین زنی که می‌خواهد کاریر (موفقیت درکار) داشته باشد، می‌خواهد در صحنه اجتماع حضور داشته باشد و زنی که به هر حال غریزه مادری دارد، و اینکه چطوری بین این دوتا رفتار می‌کند، و اینکه آیا همیشه در حقیقت رعایت یک سری چیزها که به آن غریزه برمی‌گردد، کمکی می‌تواند بکند به بخش دیگر زندگی‌اش یا نه؟ بعضی وقت‌ها متأسفانه قهر بین این دوتا خصلت کمک می‌کند به پیشرفتش، و بعضی وقت‌ها در حقیقت یک مصلحت یا سازش ایجاد کردن بین این دوتا. از طرف دیگر هم به هر حال دو تیپ مشخص زن هستند که در طول این نمایش شاید می‌آموزند به همدیگر احترام بگذارند. کسی نمی‌خواهد آن یکی را عوض کند. هرکدام در مورد خودشان صحبت می‌کنند. در گفتگوی دو خواهر یعنی مانا و سارا شاید بتوان واضح‌تر به روابط آن‌ها پی برد.**

مانا: باید می‌دیدمت، باید باهات حرف می‌زدم، من که هر چی با شما نزدیک‌تر می‌شم بیشتر دچارِ بحران می‌شم، چون به من این حس را می‌دهید، که اصلاً علاقه‌ای ندارید به حقوقتان آشناتر باشید.

سارا: باز مانا خانم رفتن بالایِ ابرها و از اون بالا نگاهی به ما بیچاره های زمینی انداختن و تفی هم روش. اگر همه روشنفکران ما مثلِ تو از خود راضی باشند، پس داری جوابتو خودت به خودت میدی...

مانا: من ناجیِ هیچ‌کس نیستم. من فقط ثبت می‌کنم. هیچ کس تا خودش نخواد نمی‌تونه نجات پیداکنه، هیچ کس.

سارا: تو یک زنی مانا، اینو بپذیرا تو از زن بودنِ خودت فرار می‌کنی. تو هیچ وقت بچه نخواستی، تو نمی‌دونی حس مادرانه یعنی چه؟ تو با همه می‌جنگی، این زنانه نیست، تو باید نقش خودتو بپذیری.

مانا: من از جنگ همانقدر متنفرم که از همبستگی هایِ دروغی. هر دو حالم را به هم

تحلیل کردن نیست

مهری شنتیایی



می‌زند. من نقشی را که دیگران بخواهن به من غالب کنن نمی‌پذیرم. کی گفته زن بودن، یعنی مادر بودن. بااین همه من تمام بچه‌های دنیا را دوست دارم. من نه دوست دارم قربانی بشم، و نه می‌خوام قربانی بسازم. فقط همین. من همیشه سعی کردم، تعریفِ خودم را از زندگی پیدا کنم.

نیلوفرِبیضایی روابط این دو خواهر را که یکی فِمنیست و دیگری خانه دار است در مقابلِ هم قرار می‌دهد. او تضاد بیرونی و علاقمندی درونی را در آن‌ها نشان می‌دهد و با ظرافتی خاص زیر ذره‌بین می‌گذارد. خودش می‌گوید:... **در حقیقت فمینیسم به معنای امروزه‌اش دفاع از حقوق زن است و زن خانه‌دار هم زن است. در حقیقت منافع مشترکی دارند و زنِ فمینیست شاید این منافع مشترک همهٔ زنان را تشخیص داده و آن زن دیگر اتفاقاً زنی نیست که نداند، یعنی زنی است آگاه است...اما یک امنیتی را حاضر نیست از آن بگذرد، امنیت خانواده داشتن، آرامش داشتن، یک گرمایی را داشتن، که برایش یک بهایی را بپردازد، آن بها شاید خیلی وقت‌ها گذشتن از نیازهای فردی و حقوق اولیهٔ خودش باشد. در حقیقت خیلی مسئله پیچیده‌ای است یعنی پیچیدگی را شاید دراین نمایش یک ساعته نمی‌توان تحلیل کرد و اصلاً کار نمایش هم تحلیل کردن نیست. کار نمایش همانطور که شما گفتید، زیرِ ذره‌بین بردن واقعیت‌های اجتماعی است. البته این تعریف من است از نمایش و من در حقیقت قصد دارم این کار را بکنم. بعضی‌ها به‌من گفتند، زن فمینیستِ این نمایش خیلی شعار می‌دهد. چون او چیزی را که دارد فکر می‌کند بیان می‌کند. اگر شعاری است، شاید هنوز ما در آغاز یک جنبشی هستیم که باید شکل بگیرد، باید اندیشه در آن قوی‌تر بشود، باید پیشرفت بکند و رشد کند... مسئله همجنس‌گرایی هم مطرح است، مسئله دخترِکم سن و سال زیر ۱۸ سال هم مطرح است، مسایلی که ما دوست نداریم در موردشان صحبت کنیم ولی اذیتمان می‌کند و آزارمان می‌دهد و شاید ۹۸ درصدمان به اشکالی دیده باشیم، شنیده باشیم و لمس کرده باشیم. در حقیقت من سعی می‌کنم آن وجدانِ درونی، آن درون ناخودآگاه را که نیاز دارد به بیان خودش ولی به‌دلیل مصلحت های اجتماعی و یا به‌دلیلِ «تابویی» که وجود دارد، نمی‌تواند صحبت‌کند، کمکی کرده باشم به شهامتش در بیانِ‌خودش.**

نیلوفر بیضایی در اعتراض به کشمکش ها و مشاجرات روشنفکران خارج از کشور می‌گوید: من آموخته‌های تجارب خود را از محیط اطرافم به رشته تحریر در آوردم. و مسمومیت فکریِ این محیط ناآرام مرا آزار می‌دهد ومتأثر می‌کند.

البته من در نمایشم بیشتر خودم را متمرکز کرده‌ام روی خارج از کشور، چون من ۱۲ سال است اینجا زندگی می‌کنم و محیطی را که می‌شناسم، می‌توانم در موردش صحبت کنم، که البته ربط پیدا می‌کند به آن جامعه. منتها، در حقیقت، ما در یک جامعه مدنی داریم زندگی می‌کنیم، که حالا به هر حال ممکن است که موانع خودش را داشته باشد ولی در نهایت جامعه‌هایِ آزادی‌اند که اینجا میتوانیم صحبت بکنیم از چیزهایی که فکر می‌کنیم اجازه نداشتیم در کشور خودمان صحبت بکنیم. ملتی که قرن‌ها عادت نداشته به آزاد بودن و آزاد صحبت کردن و اصلاً دانستن اینکه چه می‌خواهد بگوید، این امکان برای کسانی که خارج از کشورند پیش می‌آید و ناخودآگاه بایک بحرانی درگیر می‌شوند که بحرانِ هویت است . تک تک کاراکترهای این نمایش درگیر آن بحران هویت‌اند... ◻

ویژه‌نامه‌های گردون

روانکاوی و ادبیات
سردبیر: دکتر حورا یاوری
به نشانی گردون

کانون نویسندگان ایران
سردبیر: دکتر مسعود نقره‌کار
M. Noghrekar P.O.Box 951925
Lake Mary. Florid 32795 U.S.A

ویژه سیاست و ادبیات
سردبیر: دکتر عباس میلانی
Abbas Milani
Department of History and
Political Science
College of Notre Dame
1500 Ralston Avenue
Belmont, CA. USA 94020
Fax: 510-5305085
Email: amilania AOL.Com

ویژه داستان کوتاه
سردبیر: هوشنگ گلشیری
به نشانی گردون

ویژه ادبیات داستانی در تبعید
سردبیر: حسین نوش‌آذر
H.Nushazar Sang
Kleinmarschier 74
52062 Aachen-Germany
Tel: 0241-408997

ویژه حقوق بشر و ایران
سردبیران:
الهه هیکس و محمود رفیع
Mrs. Elahe Hicks
485 Fifth Avenue
New York. Ny 10017-6104
U.S.A
یا
Liga Iran
P.O.Box: 150825
10670 Berlin

سینمای ایران در خارج از کشور
سردبیر: ناصر زراعتی
N.Zeraati _ Torgg. 23 B
46530 Nossebro SWEDEN

ادبیات مدرن ایران
سردبیر: دکتر عباس میلانی

شهرام کریمی برندهٔ جایزهٔ هنری راین‌زیگ سال ۱۹۹۷

مسعود سعدالدین

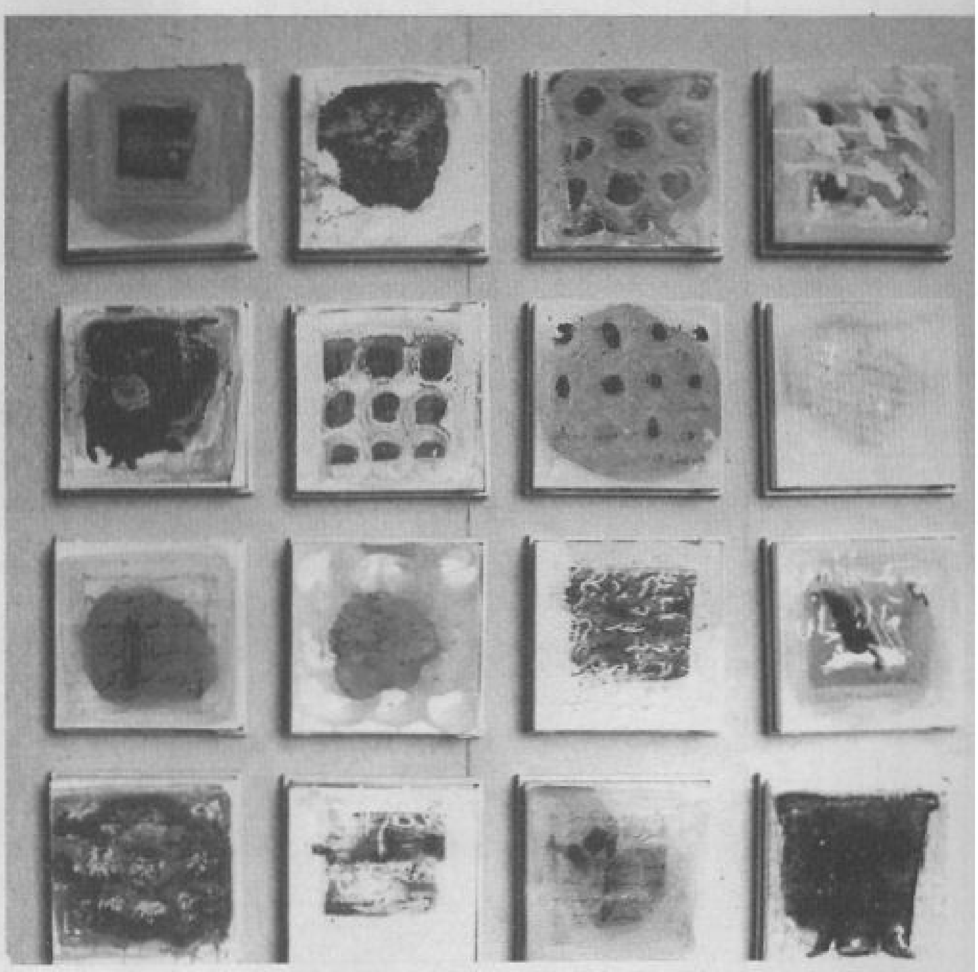
■ این جایزه که بعد از بیست سال برای اولین بار به یک هنرمند خارجی، آن هم یک هنرمند ایرانی اعطا شد، برای من و احتمالاً برای بسیاری از هنردوستان ایرانی افتخار بزرگی است.



این جایزه هر دو سال یک‌بار به یکی از هنرمندان ساکن راین زیگ - یکی از استان‌های ایالت نورد راین وست فالن - داده می‌شود. امسال ابتدا ۹۲ هنرمند توسط اسلاید یا عکس از آثار خود در این مسابقه شرکت کرده بودند. از این تعداد تنها ۱۹ تن انتخاب شدند که آثار اصل خود را برای ارزیابی نهایی ارائه دهند.

هیئت ژوری به اتفاق آرا، هنرمند ایرانی **شهرام کریمی** را به عنوان برندهٔ جایزه (مشتمل بر بیست هزار مارک و چاپ یک کاتالوگ از آثار او) برگزید.

شهرام کریمی هنرمندی است پرشور که علی‌رغم دشواری‌های زندگی خارج از کشور، لحظه‌ای از تفکر و عمل هنرمندانه باز نمی‌ماند. جایی که بسیاری به‌واسطه همین دشواری‌ها تن به روزمره‌گی می‌دهند و از فعالیت‌های ذهنی خود باز می‌مانند، شهرام همین دشواری‌ها یا اختلالات ناشی از آن را به زمینه کار خود مبدل می‌کند. با چشمی تیزبین و با اشتیاق هنرمندانهٔ خود، حتا از محیط کارش -که برای امرار معاش ساعت‌ها در آنجا بسر می‌برد- انگیزه‌های تصویری خود را می‌یابد. در کوچه و خیابان و از هرجا که عبور می‌کند، دایماً به دنبال ابزار کار خود می‌گردد، ابزاری که او از آن‌ها به سادگی و با اشاره‌هایی موجز، اشیا یا تصاویر هنری می‌سازد. برای شهرام ایده‌آل‌های تصویری و یا حتا ذهنی (یعنی اندیشه‌ها و دریافت‌های ساکن) چندان ارزشی ندارند، چرا که از دید او هستی و زندگی مملو از امکانات بیانی است. اصل، سیّالیت و زندگی در شدن است. او با چشم تیزبین و آنتن‌های حسی خود ارزش عناصر پیرامون را در می‌یابد و با تلنگری از چیزی ظاهراً بی‌ارزش، اثری به وجود می‌آورد که با زمانه خود پیوند دارد، زمینی و روزمره است، والا و غلبه کننده نیست، خودمانی، ساده، و با این وجود لغزنده و فرّار است، به چنگ نمی‌آید و به سادگی نمی‌توان آن را تعریف کرد.



شهرام هنرمندی است که به مسایل اجتماعی و سیاسی بی‌تفاوت نیست، اما تعهد سیاسی هنرمند را رد می‌کند. تلاش او بیشتر برقراری پیوندی است بین هنر و زندگی. هنر را در همه جوانب و فراگیر بودنش درک می‌کند و تقیّد (چه اخلاقی و چه سیاسی) را برای هنرمند که باید پذیرای امکانات تازه باشد، تا به واسطه آن‌ها ادراک خود و دیگران را از هستی گسترش دهد، مخرب می‌داند. او حتا در چهارچوب هنر خود را محدود به سبک ویژه‌ای نمی‌کند و به شیوه‌های مرسوم پای‌بند نیست. با این شیوهٔ برخورد است که شهرام از مرحله مدرنیسم که هنوز به دنبال ایده‌آلی تصویری یا تجسمی است می‌گذرد و روح زمان خود را به درستی درمی‌یابد. زمانه‌ای که در آن هیچ اندیشهٔ فلسفی یا ایدئولوژیکی و هیچ اثر هنری آخرین راه حل نیست، بلکه تنها امکانی از امکانات بی‌شمار است. او به درستی دریافته که فرد - و نه تنها فرد هنرمند - در بی‌شماری است که شکوفا می‌شود. آثار شهرام خود نمونه بارز این نحوه برخورد هستند. نقاشی زبانی است دیداری و او با استفاده از همین خاصیت دیداری از حد و مرز نقاشی فراتر می‌رود و تنها خود را به سطح محدود نمی‌کند.

ناگهان بوم که زمینه مسطحی برای نقاشی است، خود به موضوع نقاشی مبدل می‌شود. و نه تنها به عنوان زمینه، بلکه در جسمیت خود، حامل رد پای نقاش است در کارگاهش که به همین سادگی در اثرش حضور می‌یابد. اشاره‌های موجز نقاش با چند لکه رنگ یا فرم‌های ساده، در کنار لکه‌هایی که در کارگاه تصادفاً بر پارچه بوم نقش بسته، تنها یک بازی صوری نیست، بلکه ناشی از روح شکارگر شهرام است که زبان نقاشی را نه در «عناصر والای تصویری» بلکه در امکانات پیرامون، در جزییات و در زوایای پنهان می‌جوید. همین روح شکارگر است که جعبه مقوایی پیتزا را که یک شیئی مصرفی روزمره بیش نیست، مبدل به شیئی هنری می‌کند. تردیدی نیست که لحظه اولیه برخورد، ناشی از

صفحه ۷۰

احساس است که شهرام در برخورد با اشیای یافته شده دارد، اما از این احساس اولیه تا شکل‌گیری یک اثر هنری فاصله‌ای است که تنها با یک ذهنیت تصویری عمیق و هم‌آهنگ سازی خاصیت درونی شیئی با این ذهن تصویری، قابل دسترسی می‌شود.

برخورد انسان با اشیای پیرامونش، برحسب ارزشی است که معیارهای عمومی اجتماعی برای آن معین می‌کنند و طبیعی است که امکانات این اشیا تنها در همین محدوده به چشم می‌آیند و هر آنچه بالقوه درون شیئی نهفته است، یعنی تمامی امکانات پنهان، جذابیتی ندارند و نا دیده گرفته می‌شوند.

یکی از ویژگی‌های هنر تجسمی، دقیقاً نشان دادن و جذاب کردن همین امکانات نهفته است، که به‌واسطه آن‌ها هنر، خودآگاهی بیننده را نسبت به هستی پیرامونش گسترش می‌دهد. شهرام با انتخاب جعبه‌های کوچک پیتزا ـ که آن‌ها را برای مسابقه هنری راین‌زیگ ارائه داده بود ـ دقیقاً انگشت برهمین امکانات نهفته می‌گذارد. جعبهٔ پیتزا با آنکه در شکل و شمایل مصرفی خود قابل شناسایی است، با این وجود و آشکارا به چیز دیگری مبدل شده‌است. ناگهان ما با لوحه‌های سنگی روبرو هستیم که با فاصله‌های هم اندازه در کنار هم بر دیوار نصب شده‌اند. نقشی ساده و موجز با رنگهای رقیق و ترانسپارنت بر سطح جعبه‌ها نقش بسته و گاه نوشته‌هایی از درونِ رنگ‌ها آشکار می‌شوند؛ گاه خوانا و اغلب تنها شِمایی از نوشته را تداعی می‌کنند. اگرچه هر یک از کارتن‌ها، تصویری یا شیئی واحد ارائه می‌دهند، اما ابتدا با در کنار هم بودنشان دامنه تداعی را می‌گسترند؛ همچون اجزای یک قطعه بزرگ که پراکنده یافته شده‌اند و بیننده را به گشودن معمای کلیتی برمی‌انگیزند. گویی ما با نشانه‌هایی ناشناخته از زمان و مکان دیگری روبرو هستیم و با آنکه مثلاً برایمان روشن است هنرمند قصد طرح کردن یک معما ندارد، اما همین در فریب ساده، اشاره او را به ذهنیت خود در می‌یابیم، که نه در یک کل واحد، بلکه در تعدد تصاویر جداگانه قابل دریافت است. نه مفهومی و نه پیامی، تنها اشاره به امکانی در نحوه برخورد با شیئی به مفهوم فلسفی‌اش، یا در میان گذاشتن تجربه‌ای در نوع دریافت با بیننده. به واقع در فعال شدن ذهن بیننده است که کار شهرام مفهوم می‌یابد.

هیئت ژوری مسابقه هنری استان راین‌زیگ کار شهرام را به واسطه شهامت در بکارگیری مصالح تازه، طراوت و تازگی در نقش‌ها، عدم محدودیت در برخورد با نقاشی به گونه‌ای که از مرزهای موسوم سبک گرایانه می‌گذرد و هر شیوه‌ای را برای مقصود خود مجاز می‌داند، ارج گذاشتند. علاوه بر این از او به عنوان هنرمندی که تلاش دارد عناصر تصویری شرق را با دستاوردهای مدرنیسم پیوند دهد، یادکردند. اشاره‌هایی هم بر تشابه کارتن‌ها با کاشیکاری در معماری اسلامی بود که به اعتقاد من چندان درست نیست، چراکه جعبه‌ها بیشتر لوحه‌های سنگی باستانی را تداعی می‌کنند. از نگاه یک اروپایی نوشته های فارسی و عربی یکی هستند و چه بسا یافتن این تشابه با کاشی‌های مساجد ناشی از همین امر باشد. در گزارش هیئت ژوری مستقیماً از کالیگرافی در کاشی‌کاری مساجد یاد شده بود. در واقع از کالیگرافی به مفهوم زیبا نویسی در کار شهرام هیچ اثری نیست و او نوشته‌هایش را کاملاً ساده بر سطح کارتن‌ها آورده است. به هر حال برای هیئت ژوری این نکته چشمگیری بوده که به نظر من چندان به‌جا نیست.

این خطری است که آثار هنرمندان ایرانی را که از خط فارسی در آثارشان استفاده می‌کنند، به سوی یک زبان غریب تصویری که جذابیت توریستی دارد سوق می‌دهد. در عین حال که شیوه سهل‌الوصولی برای اشاره به موقعیت اقلیمی هنرمند است، موقعیت اقلیمی به واقع در ساختار ذهنیت هنرمند حضور دارد و نمایش مضاعف و صِوری آن در سطح اثر با اصالت برخورد هنرمندانه مغایرت دارد. این مقوله‌ای است که هنرمندان ایرانی با تعمق بیشتری باید با آن برخورد کنند، به ویژه از سوی برخی منتقدان هنری غرب، انتظار تحمیل کننده‌ای برای این علایم صوری که خواستگاه هنرمند را آشکارا به نمایش در آورد، دیده می‌شود. به نظر من این انتظاری است سطحی و نافی فردیت هنرمند مهاجر. با این وجود من به‌طور کلی استفاده از این عناصر تصویری را مردود نمی‌دانم و چه بسا ساختار درونی اثر آن را ایجاب می‌کند.

استفاده از خط فارسی در آثار **شهرام کریمی** البته قابل بررسی است و من احساس دوگانه‌ای در برابر آن دارم. از سویی جداکردن یا حذف این نوشته‌ها از بطن آثار شهرام، تصوری است دشوار، چراکه به ویژه در دگردیسی جعبه‌های پیتزا به لوحه‌های سنگی، عنصری بجا از ساختار اثر هستند و از سویی وقتی نوشته‌ها در آثار دیگر او، از جمله پرده‌های نقاشی یا طراحی‌ها هم جلوه‌گری می‌کنند، نمی‌توانند نشانه نوعی عادت ثانوی در بکارگیری عناصر سهلِ صوری باشند. برای یک بیننده ایرانی، شاید دیدار این آثار، لحظه دلنشینی باشد، هنگامی که در حین دریافت ویژگی‌های دیداری این آثار، گاه باخواندن متنی که شهرام برکارتنی به‌طور کامل نوشته، از فضای تصویر جدا شود و سفری به ذهنیت اندیشه‌ای هنرمند هم داشته باشد. این‌ها امکاناتی هستند قابل بحث و شاید بتوان در فرصتی، گسترده‌تر در باره آن‌ها حرف زد. به‌هرحال این جایزه که بعد از بیست سال برای اولین بار به یک هنرمند خارجی، آن هم یک هنرمند ایرانی اعطا شد، برای من و احتمالاً برای بسیاری از هنردوستان ایرانی افتخار بزرگی است و من برای **شهرام کریمی** آرزوی باز هم پرکاری، تجربه‌های تازه‌تر و موفقیت‌های بزرگتر دارم.▣

توضیح در مورد یک مقاله

با سلام ، خدمت سردبیر محترم نشریه گردون، آقای عباس معروفی. گردون شماره ۵۶ مقاله‌ای تحت عنوان «کیارستمی، با احتیاط تمام عاشق انسان» منتشر کرده است که من به عنوان نویسندهٔ آن ناگزیرم به انتشار این نوشته با تغییراتی که در آن داده شده (بدون مشورت با نویسنده) اعتراض کنم. این بخش‌ها نه از نظر تعداد سطر، که از نظر محتوا حائز اهمیت است. برای مثال تنها چند نمونه از بخش‌های مورد نظر رامی‌آورم. قسمت هایی که زیر آن خط کشیده‌شده، حذف شده‌است:

متن اصلی: «بعد از اینکه بدیهی با شخص آشنا می شود...تصاویر و رنگ‌های آشنای متداول در سینمای کیارستمی بر می‌گردند...با رسیدن به دختر مورد علاقه برای جوانی که نمی‌داند چرا باید به خاطر داشتن خانه از عشق صرف نظر کند. بچه‌ها همه چیز را بافکرشان ساده می‌کنند. همه چیز را آنطور که در طبیعت است می‌بینند. آن‌ها با آغوش باز به سراغ جهان اطرافشان می‌روند. همیشه پُر از سئوال، پر از تعریف و بشدت بیدار و هوشیارند... آن‌ها دنیای خیال را دوست دارند. اما از آن دنیا تا دنیای واقعیات تنها به اندازه یک نگاه مرز قایل می‌شوند.»

۲ـ در قسمت‌های دیگر نقل قول‌ها تغییر کرده است. مثلاً در نقل‌قولی که از یکی از فیلم‌ها آورده شده، در متن اصلی مقاله روشن است که گوینده کیست و مخاطب چه کسی. در متن گردون متأسفانه جای این دو عوض شده که به درک آن بخش از مقاله لطمه می‌زند.

۳ ـ در بخش های دیگر واژه ها تغییر کرده البته نه برزیبایی مطلب افزوده و نه به رسایی آن کمک کرده است: برای مثال، «تصویر زن و قدرت» تبدیل شده به «نماینده زن و قدرت»، «در حال شکستن پیراهن» تبدیل شده به «درحال رختشویی».

۴ـ برخی از ترکیبات جدید معنی جمله را عوض کرده است : «چنین سینمایی از خود شیفتگی و تحقیر تماشاگر به شدت پرهیز دارد.»

۵ ـ اطلاعاتی به اشتباه در متن وارد شده از این جمله: «در میان فیلم‌سازانی که از ایران در فستیوال (لوکارنو) شرکت داشتند، عباس کیارستمی بود با فیلم تولد نور و آخرین ساخته‌اش طعم گیلاس.» که طعم گیلاس از فیلم های فستیوال نبود. در توضیحی که در بالای مقاله داده شده نیز به اشتباه از حضور فیلم‌سازی که در فستیوال شرکت نداشته یعنی پسر کیارستمی یاد شده است.

۶ـ در مقاله چاپ شده رعایت قوانین نقل قول کردن نشده‌است. برای مثال با حذف پاراگرافی که پس از شعر سهراب سپهری آمده بود، این شعر میان زمین و آسمان سرگردان مانده و نام شاعر نیز هیچ‌کجا نیامده. انتهای مقاله نیز نقل قولی از کاظم‌زاده ایرانشهر وارد متن اصلی شده که قبلاً با گیومه و توضیح داخل پرانتز مشخص شده بود.

۷ـ متأسفانه این تغییرات، مقاله را متناسب حال آن مقدمه‌ای که بعنوان «یادآوری» دربالای نوشته آورده شده (ومن در هیچ مورد دیگری در نشریه گردون به چنین نمونه‌ای برنخورده‌ام) کرده است. از پیش از شما برای چاپ‌توضیح متشکرم.

۶ نوامبر ۹۷ بهار نادری

چهارمین اینترلیت

گزارش از: نوری صرافیان





این گرد هم‌آیی که باعلامتِ اختصار اینترلیت (Interlit) نامیده می‌شود ابتدا در سال ۱۹۸۲ با همت و ابتکار عده‌ای از نویسندگان مشهور آلمانی مانند **هاینریش بُل** (Heinrich Boll) و **برنت انگل‌مان** (Bernt Engelmann) در شهر کلن انجام شد.

اتحادیه نویسندگان آلمان برگزار کننده آن گردهم‌آیی بود. مسئله اختلافات شرق و غرب، اعتراض به تولید سرسام‌آور بمب‌های اتمی و هدف صلح جهانی را عنوان بحث و گفتگوها کرده بودند. شرکت کنندگان از کشورهای آفریقایی در آن جلسات یادآوری کردند شما که در جلسات خود صحبت از بمب اتمی می‌کنید باید بدانید بمبِ واقعی در آفریقا بمب گرسنگی است. برگزارکنندگان در پایان گردهم‌آیی سال ۱۹۸۲ تصمیم گرفتند برای دور بعدی مسایل و گرفتاری‌های جهان سوم را عنوان جلسات قرار دهند. شش سال طول کشید تا اینکه اینترلیت با شکل دیگر و در مکان‌های دیگر برگزار شود.

این‌بار نویسندگان و شاعرانی از کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین دعوت شدند و دومین اینترلیت در شهرهای ارلانگن، نورنبرگ و شواباخ (در استان بایرن) و در برلین انجام شد که **احمد شاملو** نیز از ایران در آن شرکت کرده‌بود. چهار سال بعد سومین دور اینترلیت باز هم در همان شهرها برگزار شد. از ایران **محمود دولت‌آبادی** به آن جلسات حضور یافت. برای چهارمین دورهٔ اینترلیت که در روزهای ۲ تا ۸ اکتبر ۱۹۹۷ در شهرهای ارلانگن، نورنبرگ و شواباخ و از ۹ تا ۱۲ اکتبر در برلین برگزار شد، بیست شاعر و نویسنده از ۱۹ کشور به این گردهم‌آیی دعوت شده بودند. شرکت کنندگان عبارت بودند از:

۱ـ ماگالی گارسیا رامیس (پورتو ریکو)

۲ـ امیل الیور (از هائیتی که از سال ۱۹۶۵ در شهر کوبک کانادا در تبعید زندگی می‌کند)

۳ـ کارلوس فرانس (شیلی)

۴ـ آنا ترزا توررس (ونزوئلا)

۵ـ داوید دابیدن (گویانا، او در یک خانواده هندی در گویانا متولد شد و در سن ۲۱ سالگی همراه والدین خود به انگلستان رفت.)

۶ـ ماریو دلگادو آپارین (اوروگوئه)

۷ـ آنا ماریا شوا(آرژانتین)

۸ـ محمد باررادا(مراکش)

۹ ـ سیل شنی کوکر (سیبرا لئونه)

۱۰ـ زینب آلکالی (نیجریه)

۱۱ـ روزا رگاس (اسپانیا)

۱۲ـ رشید الدیف (لبنان)

۱۳ـ ابراهیم الکونی (لیبی، از سال ۱۹۹۳ ساکن سوییس)

۱۴ـ سامی میشاییل (اسراییل)

۱۵ـ اسماعیل‌خویی (ایران که از سال ۱۹۸۳ در لندن، در تبعید زندگی می‌کند)

۱۶ـ لیندزی کولر (آفریقای جنوبی، از سال ۱۹۷۴ در مائوریتیوس زندگی می‌کند)

۱۷ـ مینا آلکساندر (هندوستان، در حال حاضر مقیم نیویورک)

۱۸ـ ژان آراسانایاگام (سیلان)

۱۹ـ گیتا هاری هارن (هندوستان)

۲۰ـ شرلی لیم (مالزی، از سال ۱۹۶۹ ساکن آمریکا)

صفحه ۷۲

در برنامه افتتاحی پس از خوش‌آمد گفتن به حضار و شرکت کنندگان در اینترلیت از طرف شهردار شهر ارلانگن سه نفر از شاعران و نویسندگان شرکت کننده اشعار و قطعاتی از آثار خود را ارائه کردند. ابتدا **اسماعیل خویی** دو قطعه از اشعار خود: «مفهوم نابهنگامی» و «از جان دلگرفته به غربت» را به زبان فارسی خواند که هم‌زمان ترجمه آلمانی آن به‌صورت نوشته روی پرده دیده می شد. سپس خانم **ژان آراساناپاگام** از سیلان و خانم **آناماریا شوآ** از آرژانتین که هر دو نویسنده هستند، قطعاتی از نوشتار خود را ارائه کردند. پس از ختم برنامه موقع خروج از سالن درحالیکه با دوست ایرانی‌ام فارسی صحبت می‌کردم دو خانم آلمانی به ما گفتند: راستی که زبان فارسی زبان شاعرانه‌ای است. و اضافه کردند وقتی آقای خویی اشعار خود را به فارسی می‌خواند، او را حس می‌کردیم.

یک دوست آلمانی که عاشق زبان و ادبیات فارسی است، و در این جلسه شرکت کرده بود، موقع خروج گفت: بگذار یک شعری به زبان فارسی برایت بخوانم:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

و پرسید: می‌دانی این شعر از چه شاعری است؟

گفتم: از خیام.

خندید و گفت: بله. من مرید خیام هستم.

به او گفتم: مرید دوم شاید، چون مرید اولش خودم هستم.

از روز سوم تا هشتم اکتبر طی جلسات متعددی در مکان های مختلف این سه شهر، شاعران و نویسندگان قطعاتی از آثار و اشعار خود را به زبان مادری خواندند. در جلسه‌ای که روز سوم اکتبر در سالن بزرگ شهر ارلانگن برگزار شده بود، **اسماعیل خویی** شعری که در اسفندماه ۱۳۶۲ دریکی از شهرهای ساحلی ایتالیا«بورجو ورتزی» نوشته بود به‌نام «بازگشت به بورجو ورتزی» خواند که هم‌زمان به زبان آلمانی ترجمه شد. کارهای ترجمه فارسی به آلمانی را **ایزابل اشتومپل** (Isabel Stumpel) انجام می‌داد. ایشان پس از تحصیل در رشته شرق شناسی در حال حاضر در دانشگاه فرانکفورت در همین رشته مشغول به تدریس و تحقیق است.

اسماعیل‌خویی که درسال ۱۹۳۸ در مشهد متولد شده، پس از تحصیل در رشته علوم در تهران، در سال ۱۹۵۹ برای ادامه تحصیل به لندن رفت و پس از اتمام آن در سال ۱۹۶۵ به ایران بازگشت. هرچند در زمان شاه بارها مورد غضب ساواک قرارگرفت و در شکنجه‌ای انگشت دست او را شکستند، پس از انقلاب هم دل خوشی از رژیم جمهوری اسلامی نداشت و وقتی در سال ۱۳۶۰ دوست او **سعید سلطانپور** را کشتند عرصه بر او تنگ شد و جان خود را در خطر دید. پس از دوسال زندگی پنهانی در ایران سرانجام به پاکستان گریخت و با پاسپورت جعلی از طریق ایتالیا به انگلستان رفت و از سال ۱۹۸۳ به عنوان پناهنده مقیم لندن است. وقتی در این باره با او حرف می‌زدم، جواب داد: زندگی برای من در دوران پناهندگی مانند زندگی در یک زندان بزرگ است. و اضافه کرد: وقتی انسان کشورش را به عنوان مهاجر ترک می‌کند وبه کشور دیگری می‌رود درآنجا دنیای تازه‌ای برای خودش درست می‌کند، خود را به آن مکان و شرایط زندگی در آنجا وفق می‌دهد و با مردم آن سامان جوش می‌خورد و بومی می‌شود، ولی یک نفر پناهنده به حالت موقت در کشوری که به آن پناه برده، همیشه روزشماری می‌کند که کی می‌تواند به وطن خودش برگردد.

در برنامه شعرخوانی که شنبه شب چهارم اکتبر در کافه کتابخانه شهر نورنبرگ برگزار شد، بیشتر ایرانیان مقیم آن شهر شرکت کرده بودند. در آنجا خویی اشعار متعددی برای آن‌ها خواند.

شعر «خودستایی» و شعر «نوروزانه» خیلی بر دل حضار نشست. یک خانم ایرانی چنان احساساتی شده بود که گریان بااین جمله که «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم» سالن را ترک کرد. در آخرین روز برنامه اینترلیت، **اسماعیل خویی** به همراه مترجم آلمانی‌اش در یک دبیرستان شهر ارلانگن اشعار «چه حس گم شدنی»، «سازگار شدن»، «کنار پنجرهٔ یاد» و «کوچکترین برادرم، اما» را به فارسی خواند و خانم ایزابل اشتومپل آنها را با مهارت خاصی به آلمانی ترجمه کرد که بی نهایت مورد استقبال شاگردان آن دبیرستان قرارگرفت. عصر روز هشتم اکتبر، شاعران و نویسندگان شرکت کننده در اینترلیت به برلین رفتند که در روزهای ۲ تا ۹ اکتبر در آنجا برنامه خود را ادامه دهند.

همزمان با ایام اینترلیت هنرمند ونقاش ایرانی **علیرضا درویشی** تعدادی از آثار هنری خود را در یکی از سالن های شهر ارلانگن به مورد نمایش گذاشته بود. یکی از آثار هنری این نقاش که بندبازی نویسندگان ایرانی را نشان می‌دهد، تعداد زیادی کارت پستال چاپ شده بود که آنها را بین شرکت کنندگان در اینترلیت پخش می‌کردند و از دریافت کنندگان کارت تقاضا می‌شد نام و نشانی خود را در پشت آن نوشته وبرای وزیر امور خارجه آلمان **کلاوس کینکل** ارسال کنند.

در پشت کارت پستال این جملات چاپ شده بود: «من از دولت آلمان و وزیر امور خارجه‌اش دکتر کلاوس کینکل استدعا می‌کنم به نام دموکراسی و آزادی، تمام قدرت خود را به کار برد که نویسنده ایرانی، **فرج سرکوهی** آزادی خود را بازیابد. به امید آنکه این درخواست قابل ستایش بی‌اثر نماند و **فرج سرکوهی** به زودی از زندان آزاد شود.» ■

نشر گردون منتشر کرده است





مرکز پخش

0049 / (0) 69 / 841305

گروه گزارش

تنهایی جبلی

نگاهی به نمایشگاه نقاشی عصمت جنوزی Ismet Jonuzi



شلی Shelley شاعر مشهور انگلیسی در قرن گذشته، غزلی زیبا درباره ابوالهول نیمی فرورفته درشن صحرا سروده است.

سکوی ناپیدای این تندیس عظیم، چهره قدرتمندترین کس از زمان‌های بس دور، بر شلی تأثیر گذاشته‌بود. غزل چنین آغازمی شود:

نامم اوزی ماندیاز، شاه شاهان،
با توانایی و یأست بر دارایی‌ام چنگ می‌افکنی.

شاهان خاور که در زمان زندگی باخشونت آمیزترین شیوه دشمنانشان را از سر راه بر می‌داشتند نیزاین را می‌دانستند که در برابر نیروی نابودکنندهٔ زمان ناتوانند. حتا یادمانه‌هاشان که از سخت‌ترین سنگ ساخته شده بود، می‌توانست به دست جانشینان نابود شود. واگرنه، شن روان پایه ها و تندیس را می‌پوشاند و جاپا و هر نشانه‌ای از افتخارات را می‌روبید و پنهان می‌کرد. اما نه همه‌اش را و همیشه.

موضوع مادهٔ فانی بودن و گذر سریع هستی را ما در آثار **عصمت جنوزی** Ismet Jonuzi - در تکنیک های مختلف کارش - باز می‌یابیم. کاربرد رنگ در طراحی ها و نقاشی ها ما را به‌یاد بخش شرقی کرانه‌های مدیترانه می‌اندازد. رنگ خانه‌های فرو رفته به زیر خاک، ستون‌های شکسته، آهن زنگ زدهٔ قهوه‌ای شده، تئوپان پوسیده، الوار نم‌کشیده و کرم خورده آماده برای سوختن در بخاری هیزمی و حتا هیمه و هیزم، دستمایگان **عصمت جنوزی** اند.

آثار عصمت ما را به موقتی بودن اشیا اشاره می‌دهند و همزمان به تنهایی انسان که در برابر آسیاب زمان یارای مقاومت ندارد. هنرمند تخته پاره‌های پوسیده و الوار کرم خورده و در حال پودر شدن را بر می دارد و به جای ریختن در بخاری هیزمی، بر آن‌ها خط می‌کشد و خراش می‌اندازد و چیزی، تکه‌ای، میخی می‌افزاید و چیزی نیز می‌کاهد و در برابر چشم‌مان می‌گشاید که به رغم گرایش به تجرید، اساس منظری فیگوراتیو - قامت انسانی، چهره انسان در شکل‌های گوناگون، پرنده و حیوانات دیگر - را در آن می‌بینیم. هر کارش - طرح، نقاشی، خراش بر تخته و تئوپان و تندیس های الواری - چهرهٔ آشنای گذشته را دارد و سنگی است بر گور زندگان. با این همه تلخی نگاه و سیاهی طنز، نشانی از یأس در آثار **عصمت جنوزی** نیست. چراکه ایمان به آزادی انسان در آثارش موج می‌زند. **عصمت جنوزی** بر آزادی انسان شهادت می‌دهد. این شاید او را تنهاتر می‌سازد، اما همزمان، آزادی که او تقدیرش می‌کند، سرمایه‌ای است که فزونی و فراوانی‌اش انتها ندارد. آثار **عصمت جنوزی** اپیزودهای روایتی است که فصل پایانی آن هنوز نوشته نشده است. گزارشی است از امور جاری زندگی و اعتراضی توفنده در برابر دیوارهایی که در برمان گرفته و محدودمان کرده است. با هر گامی به پیش، گامی به پس می‌نهیم تا میراث گذشته را از دست ندهیم. **شلی** با غزلش، بزرگی یادمانه **ابوالهول** را به زمان خود کشید و به آینده آورد که زمان ما باشد. **عصمت جنوزی** با کارهایش، کاری همانند او می‌کند و چنین است که هر اثری در نمایشگاه آثارش جزیی است از گنجینه‌ای که هر کسی می‌تواند چیزی زیبا را برای راه بازگشت بردارد. اغراق نکرده‌ام اگر بگویم که تندیس‌های او نشان دهندهٔ روند ساختن، باختن، بازگشتن و بازساختن رابطه‌ای است که بر زمین سخت و هموار انسانیت استوار است. هنرمند انگار معماری است که قطعه قطعه اشیای انتزاعی را بر هم استوار می‌کند و از هر قطعه انگار به گونهٔ واژه‌ای سود می‌جوید تا روایتش را از زندگی انسان، انسان تنهای بیزار از تنهایی و بیزار از جنگ بنویسد. کاری که او می‌کند، کار تازه‌ای نیست. منظورم روش کار او است. تفرعن را اما اگر کنار بگذاریم، می بینیم که تازگی کار او به طراوت شکوفه بهاری است. مجموعه آثار او در کنار هم، متافوری است از جمعی انسانی که باهم در جدال و جر و بحث اند و به هم وابسته.

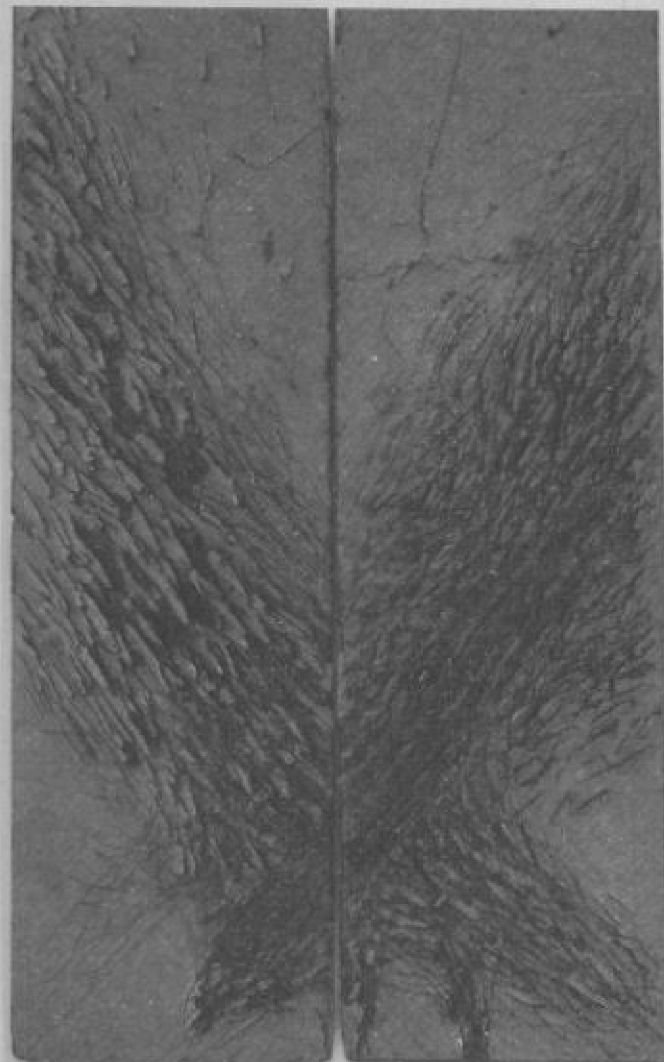
عصمت جنوزی متولد نهم فوریه ۱۹۶۱ در روستای راهوبچاRahovica از شهر پرشوا Persheval زاده شد.

در سال ۱۹۸۳ تحصیل در آکادمی هنر را به پایان رساند و از سال ۱۹۸۴ به عضویت کانون هنرمندان طراح کوسوو Kosovo درآمد. ازسال ۱۹۸۴ نمایشگاه‌هایی از آثارش در پرشوا، زاگروب، بلگراد، پاریس، سارایوو، چندین شهر سوییس برپا داشته است. آخرین نمایشگاهش در موزه لئوپولد هوش (Leopold_Hoesch) شهر «دورن» آلمان بود. این نمایشگاه حاصل دوماه کار در خانهٔ **هاینریش بل** بود و ابزار کارش را بجز قلم و کاغذ و تیغ موکت بری، در انبار هیزم همان خانه یافته بود.او به دعوت بنیاد **هاینریش بل** چند ماهی در این خانه زیست و کار کرد. نمایشگاهش در تاریخ چهاردهم نوامبر گشایش یافت و تا پایان ماه ادامه داشت. ■



Die natürliche Einsamkeit

Ein Blick auf die Ausstellung von Ismet Jonuzi



Der bekannte englische Dichter Shelley hat im letzten Jahrhundert ein Gedicht über die Sphinx verfaßt, in dem er die Machtlosigkeit des Pharao Ozymandias gegenüber seinen stärkeren Feinden beschreibt. Zwar setzten die Könige des Orients die grausamsten Methoden ein, um ihre Feinde zu vernichten. Trotzdem war ihnen klar, daß sie gegen die Zerstörungskraft der Natur machtlos sind. Ihre Gräber, erbaut aus den massivsten Steinen, wurden von ihren Feinden zerstört.

"Vergänglich sein" und "das Rasen der Zeit" thematisiert der Maler und Bildhauer Ismet Jonuzi in seinen Werken. Die in seinen Entwürfen verwendete Farbe erinnert uns an die Ostküste des Mediteran. Die Farbe der unterirdischen Häuser, die zerbrochenen Säulen, das braun oxidierte Eisen und die feuchten Holzstücke - zu diesen Mitteln greift Ismet Jonuzi.

Die Werke von Ismet deuten auf das Vergänglichsein der Dinge hin und gleichzeitig auch auf die Einsamkeit des Menschen, der gegen das Rad der Zeit keinen Widerstand leisten kann.

Der Künstler nimmt die Holzstücke, die schon von Würmern befallen sind und langsam zu Pulver werden, anstatt sie zu verbrennen, bemalt er sie, oder fügt er was dazu. Somit schafft er Figuren, wie menschliche Körper oder menschliche Gesichter.

Alles, was er mit seiner Kunst darstellt, zeigt das Gesicht der Vergangenheit. Und ist wie ein Stein auf den Gräbern der Lebendigen.

Trotz des schwarzen Humors, der in seinen Werken zu finden ist, sieht man keine Hoffnunglosigkeit. Denn seine Werke sind gekennzeichnet durch den Glaube an die Freiheit der Menschen. Dieser Glaube stärkt seine Einsamkeit, aber gleichzeitig ist diese Freiheit, die von ihm in diesem Maß geehrt wird, ein Reichtum, der sich jeden Tag vermehrt.

Die Werke von Ismet sind Episoden, die keine Ende finden. Sie sind ein Bericht über den Alltag, gleichzeitig sind sie wie Beschwerden über die Mauer, die uns umgibt. Mit jedem Schritt nach vorn, legen wir einen Schritt zurück, damit wir unser Erbe der Vergangenheit nicht verlieren.

Shelley hat mit seinem Gedicht die Erinnerung an Sphinx in seiner Epoche und für die Zukunft - unsere Zeit - wach gehalten.

Die Werke von Ismet geben den gleichen Sinn wie das berühmte Gedicht von Shelley, denn jedes Werk seiner Sammlung ermöglicht uns die Rückkehr in die Vergangenheit.

Ismet Jonuzi wurde am 9. Februar 1961 im Dorf Rahovica in der Nähe von Persheva geboren. Im Jahr 1983 beendete er seine Ausbildung an der Kunstakademie. Seit 1984 gehört er zum Künsterverband Kosovo. Seine Werke wurden seit 1984 in verschiedenen Ausstellungen in Persheva, Belgrad, Paris, Sarajevo und einigen Städten in der Schweiz gezeigt. Seine letzte Ausstellung fand vom 14. bis 30. November im Leopold Hoesch Museum in Düren (Deutschland) statt. Diese Ausstellung war das Ergebnis seiner zweimonatigen Arbeit im Heinrich-Böll-Haus, Düren. Seine Arbeitsmittel waren nichts außer Papier, Stift und Teppichmesser.

BARAN

نشر باران در سال ۱۹۹۷ منتشر کرده است

برادرم جادوگر بود اکبر سردوزآمی، داستان، ۱۶۳ صفحه

آزاده خانم و نویسنده‌اش رمان، رضا براهنی، ۶۲۶ صفحه.

تجدید حیات سوسیال دمکراسی در ایران؟ مصاحبه با کادرهای رهبری و شخصیت‌های منفرد چپ

سعید رهنما، ۴۰۰ صفحه .

گفتگو با رسول آذرنوش، بابک امیرخسروی، محمد اعظمی، باباعلی، ناصر پاکدامن، علی‌اصغر حاج سیدجوادی، بیژن حکمت، ناصر رحیم‌خانی، بیژن رضایی، محمدرضا شالگونی، حماد شیبانی، صادق شرفکندی، هیبت‌اله غفاری، ناصر کاخساز، علی کشتگر، محمود، پرویز منصور، باقر مؤمنی، پرویز نویدی و ایرج نیری.

مقدمه‌ای بر ادبیات معاصر دانمارک اکبر سردوزآمی، داستان، ۱۶۶ صفحه.

شوق، راه‌های در پیش روست روشنک بیگناه، شعر، ۱۲۲ صفحه.

مارکس پس از مارکسیسم بیژن رضائی، بررسی و نقد مارکسیسم - لنینیسم، ۴۳۶ صفحه.

به آب، به آتش، به باد، به خاک هما سیار، شعر، ۱۳۳ صفحه

خاطرات بزرگ علوی به کوشش حمید احمدی از مجموعهٔ تاریخ شفاهی چپ ایران

فالیت علوی در گروه ارانی و محفل صادق هدایت، برگشت به ایران، داستان تراژدی رقص مرگ و... ۵۴۰ صفحه.

از دیدار خویشتن احسان طبری (یادنامهٔ زندگی) به کوشش ف. شیوا ۲۲۹ صفحه

کارین، فروغ، یک روح، دو زبان متن فارسی و ترجمهٔ سوئدی شعرهای فروغ فرخزاد و کارین بویه.

سعید مقدم، یانه کارلسون، ۱۶۵ صفحه

vägens länd; min hemtrakts offer شعرهای یداله رؤیایی

ترجمهٔ سوئدی سهراب مازندرانی، یان استرگرن، ۷۲ صفحه.

Anders Kandelin; Ormens barn رمان، حکایت زندگی علی گولتکین از کردستان در سوئد .

مکث

BARAN

گاهنامه فارسی زیر نظر مرتضی ثقفیان

سنگ

دفتر ادب و هنر زیر نظر حسین نوش آذر، بهروز شیدا، عباس صفاری

پخش کتابفروشی‌های ایرانی در اروپا و امریکا

آدرس نشر باران Baran Box 4048, 16304 Spanga, Sweden, Tel. +46 8 471 93 71, Fax. +46 8 471 93 91

انتشارات خاوران در پاریس Tel. 49, Rue defrance, 9300 V incennes, Tel. 01 48 08 76 06 & 01 43 98 99 19

نشر کتاب در امریکا Nashr-e ketab, 1413 Westwood Blvd. L.A, CA 90024, Tel.: 310 444-7788

بزرگترین مرکز پخش کتاب آلمان Behnam, Postfach 100521-63005, Offenbach, Germany, Tel.: 069-841305

Die Beschwerde der im Exil lebenden iranischen Schriftsteller im Bezug auf die Verhaftung von Ogaga Ifowodo, dem für die Freiheit kämpfenden Dichter und Akin, dem Romanautor, in Nigeria



Mehr als hundert iranische Schriftsteller haben einen Protestbrief unterschrieben und an die internationale Presse geschickt.

Wir bedauern die Verhaftung des nigerianischen Juristen und Dichters **Ogaga Ifowodo** in seiner Heimat.
Ogaga Ifowodo, ein kompetenter Dichter, hat während seiner Ansprache auf der Nord-Süd-Konferenz der 48. Buchmesse in Frankfurt am Main die Hinrichtung von **Saro Wiwa** heftig kritisiert. Außerdem trug er die Rede von **Odya Ofaimon** vor, da dieser an der genannten Konferenz nicht teilnehmen konnte. Die nigerianische Regierung entzog ihm seinen Paß. In der Nord-Süd-Konferenz wurde **Ogaga** von zwei Sicherheitsbeamten der nigerianischen Regierung, die als Zuschauer der Konferenz teilgenommen hatten, als Lügner bezeichnet und bedroht.
Ifowodo setzte sich stark für die Freiheit in Nigeria und gegen die Unterdrückung der nigerianischen Regierung ein.

Durch Ifowodos Zusammenarbeit mit einigen iranischen Schriftstellern hat sich seine Sichtweise über den Iran geändert: "Ich kannte Iran bisher durch Khomeini und den Terrorismus. Aber jetzt habe ich mir ein ganz anderes Bild von diesem Land geschaffen..." Seine neue Sichtweise brachter er durch Gedichte über den Iran zum Ausdruck.

Nigeria kennen wir durch **Ogaga Ifowodo** und **Akin**, der trotz seiner schweren Krankheit verhaftet worden ist. Ebenso kennen wir Nigeria durch **Uche Nduke**, **Odya Ofaimon** und **Saro Wiwa**.

Nigeria kennen wir mit der Stimme des Widerstands der nigerianischen Schriftsteller. Nigeria kennen wir mit der Shell Comany und nigerianischen Regierung, die ebenso wie die iranische Regierung ihre Hände mit dem Blut der für die Freiheit kämpfende Schriftsteller und Dichter beschmutzt.
Wir Schriftsteller haben die Aufgabe, uns gegen diese moderne Diktatur einzusetzen, um weitere Verhaftungen und Hinrichtungen zu vermeiden.

Die iranischen Schriftsteller bringen die nigerianischen Schriftsteller Mitgefühl entgegen und sind bereit, mit ihnen für die Freiheit der gefangenen Schriftsteller wie etwa **Ogaga Ifowodo** und **Faraj Sarkouhi**, gemeinsam zu kämpfen.

Zwei Erzählungen über die Kunst und Erotik

Es gibt keine Leidenschaft ohne Kunst und keine Kunst ohne Leidenschaft. So lautet die Botschaft von zwei Romanen, die vor wenigen Wochen mit einem wichtigen Literaturpreis in Frankreich ausgezeichnet worden sind.
Die beiden im "Galimar" Verlag erschienenen Romane erzählen von Kunst und Erotik.
Mit dem Prix Fémina wurde Dominique Nougez für seinen packenden Roman "Amor noir" geehrt. Der Autor erzählt von einer Liebe, die zum Untergang verurteilt ist, und ein sehr tragisches Finale findet.
Den Prix Médicis erhielt Philippe Le Guillou für eine fiktive Biographie. Im Mittelpunkt des 385 Seiten starken Romans steht ein klassisches Thema: die Suche nach der Quelle der Schöpfung.
In seinem vierten Roman "Amor Noir" kehrt der 55jährige Dominique Nougez zu der Liebesgeschichte seines ersten Romans zurück, den er im Jahr 1991 veröffentlichte. Damals sah Nougez, der heute als Professor der Schönen Künste in Paris lehrt, den Untergang der Welt im Jahr 2010 voraus. Die jetzt in den Mittelpunkt gerückte Liebesgeschichte geriet damals in den Schatten der anderen Geschehnisse.
Die Menschen - so Nougez in seinem Erstlingswerk- leben achtlos weiter, konzentrieren sich auf die alltägliche Arbeit statt darauf, was um sie herum passiert: Naturkatastrophen und Kriege werden immer häufiger. Die Erde ist ohnmächtig und wehrlos.
War es damals eine globale Katastrophe, erzählt er nun ein ganz persönliches Drama. "Amor Noir" verzichtet auf Horrorspektakel und Komik. "Amor Noir" ist ein nachdenklicher Roman über die Liebe eines Schriftstellers zu einer jungen und für ihn unerreichbaren Striptänzerin, die egoistisch, hart und lieblos wie Marmor ist.
Die Liebesspannung dieses Romans erinnert uns an Dostojewski, der sagte, daß die Liebe nichts sei außer der freiwilligen Hingabe aller Rechte an den Liebhaber.
Phillipe Le Guillou erhielt die Auszeichnung für den zweiten Band einer Trilogie, deren letzter Teil Ende 1999 folgt. Darin beschreibt der 38jährige Professor für Literatur aus der Perspektive eines Ich-Erzählers das Leben von Jesus Christus. Im zweiten Teil mischt er erotische Momente mit Mystischem: Tod, Dunkelheit und anderen Geheimnissen...

By the time you return to the whip
There will be a postcard saying with a quip:
This is not a poem -
that lives on the higher stem.

With the shaping ladder
the hand may reach its udder
press for the cooling water
and drink to a sweet fever.

21 August, 1996

Homeland

What are the things that grow here?
Those that grow from stone, lacking
life and root, flesh and water
things cut as caps
for the baldness of stone.

What are the things that flourish here?
Those that rise from dust, without
teeth for the nourishment of sand
things frail and fallen, which fly
with dry winds in sweat and sadness.

And what are the harvests here?
Of corn crippled before teething
Of tubers poorer than the planted head
Of tomatoes rotted before ripening
Of sand and gravel, burntbush and anthills.

What are the dwelling-places?
Houses bitter like a weeping face
homes grievous like smoke-pipes
walls held up by pillars of anguish,
where lament makes bed and roof.

And how do children grow here?
Out of wombs whipped with want
and desire, they burst forth, to be
tough like street leather, sweet and hardy
like sugarcane, to learn love in safe time.

Here, we will walk the streets
where laughter is hidden in deep places
and stores cannot shut their doors
choked with hearts that bleed from gathered wounds
and you will see nothing can grow here, but agony.

October, 1992

Abonnment-Formular für die Zeitschrift Gardoon

Vorname:

Name:

Adresse:

Tel.:

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 70 DM (in Europa) auf das folgendes Konto:

COMMERZ BANK KÖLN
BLZ: 37040044
Kto: 1271600
Gardoon

Überweisen Sie bitte den Betrag vom 50$ (in USA und Kanada) auf folgendes Konto:

BARNETT BANK
Account Nr. 2834227470
Massoud Noghrekar
P. O. Box 951925. Lake Mary - Florida 32795

Schicken Sie bitte das ausgefüllte Formular und die Quittung an folgende Adresse:

Gardoon
A. Maroufi/P.O. Box 101342
52313- Düren-Germany

انتشارات مهر

کتابهای چاپ ایران و خارج از کشور را با تخفیف کلی
تا ۵۰ در صد عرضه مینماید.
تلفن: (کلن) ۰۲۲۱/۲۱۹۰۹۰
فکس: ۰۲۲۱/۲۴۰۱۶۸۹

Blaubach 24,D-50676 Köln

به دوستانتان کتاب هدیه کنید.

sein Gesicht. Seine Schulter brannte. Es stach in seiner Nase und der Schmerz zog bis in seine Stirn. Jeder Atemzug war als ob sich ein Messer in seine Brust bohrte.

Omid Ali stand auf und rannte los, die Steintreppe nach oben. Einige Augenblicke später kam er mit einer Tasse heißen Kaffee zurück. Er hielt die Tasse vor Majids Mund: "Trink'! Es ist warm, trink'...ich hab' viel Zucker 'reingetan."

Majids Hand zitterte an der Tasse. Omid Ali sagte: "Ich halte sie, trink'!"

Majid schlug mit seinem Handrücken nach der Tasse. Sie fiel auf den heißen Asphalt und zerbrach. Omid Ali blickte auf die Scherben: "Schade. Es hätte dir gut getan."

Majid blickte auf die Hände seines Vaters: "Mit denselben Händen hat er die Astgabel gehalten. Mit denselben Händen."

Omid Ali sah auf seine Hände: "Er fürchtet sich wohl vor meinen Händen? Warum? Mit was hättest du den langen Holzstock genommen?...Mit meinen Händen, ich hab' ihn mit meinen Händen gehalten. Aber..aber.."

"Majid. Mein Kind! Möchtest du, daß ich meine Hände in meine Taschen stecke? Hä?...Schau her. ah...ich habe sie in die Taschen gesteckt...Siehst du? Majid! Majid! Heb' deinen Kopf hoch, mein Kind...Meine Hände sind weg...Schau, ich habe keine Hände mehr. Dein Vater hat keine Hände mehr...Nein, er schaut immer noch. Meine Hände haben sich in meinen Taschen vergraben. Gott was soll ich bloß machen? Seine Augen, warum sind seine Augen so komisch, starren auf meine Taschen. Seelenlos, als wären sie verhext... oh je! Wie sehr ich seine Schulter verletzt habe...War ich das etwa? Wer sonst? Etwa böse Geister?!"

Er nahm den Arm von Majid: "Hör' mal, ich möchte dir 'was sagen." Majid schüttelte seine Arme. Er fühlte den Holzstock auf seiner Schulter. Seine Schulter brannte und er sank auf den Boden des Swimmingpools. Er krallte sich an die Leiterstangen, flehte und schrie mit geschlossenem Mund: "Vater! Vater!"

Der schlug ein weiteres Mal mit dem Holzstock und drückte die Vergabelung noch fester auf seine Schulter.

"Vater! Vater!...Ich krieg' keine Luft...Ich krieg' keine..."

Mit geschlossenem Mund schrie er und die Gabel drückte auf seine Schulter.

Majid preßte seine Handflächen auf den Asphalt und stemmte sich ein wenig hoch. Er beugte sich nach vorne. Sein Vater nahm seinen Arm und hielt ihn fest. Aber Majid entzog sich dem Druck der Finger seines Vaters und lief zur anderen Straßenseite, wo er hinter dem Stamm des Baumes Schutz suchte.

Omid Ali sagte: "Majid, mein Kind! Was hast du?"

Majid blickte durch die Astgabel des Mimosenbaumes auf seinen Vater:

"Vater! Vater!...Ich krieg' keine Luft...ich kann nicht..."

Seine Schulter brannte.

Omid Ali sagte: "Majid, warte mein Kind!...warte doch." Er ging auf ihn zu und legte seine Hände auf Majids Finger, die den Baumstamm umklammerten.

"Erkennst du mich nicht Majid? Ich bin dein Vater. Dein Vater."

Majid zog seine Hand zurück und Omid Ali verbarg die Hände auf seinem Rücken.

"Vater!...Du bringst mich um! Ich kann nicht mehr...Ich krieg' keine Luft mehr, ah."

Seine Schulter brannte und er schrie mit geschlossenem Mund.

Omid Ali sah auf Majid, der mit gebeugten Schultern weglief und sich entfernte. Er schrie: "Majid, mein Kind, erkennst du deinen Vater nicht wieder? Ich bin dein Vater...Omid Ali...dein Vater...V..."

Übersetzung Heike Bill

Ogaga Ifowodo

Out of Water

(for M.P.)

Ogaga Ifowodo

As we can trust the mail here
We can invent the game of scribal
Ping-Pong or a see-saw of 'Dear'
And 'Dearest'. We may smuggle a total

Assurance of breathing only by the last
Charging of the heart. If stern Muse,
Armed with a whip, recalls all past
And present neglects, and vows to amuse

Herself in revenge, then surely, we know
That's time for vigil at the writing-desk,
For bleeding the pen till the slow
Night makes plain paper picturesque

With imagery and sound. It is time, too,
To lock the day outside the door
Save for the corner shop's right to one or two
Visits for coffee, clothed streets and the poor.

Down and out in Amsterdam or Rotterdam
Eating leftovers of Brodsky's bread of exile
The 27th feast was sumptuous. For ham
Bread and wine cannot resist the guile

Of a preened page. After raising the ransom -
Which is the poem or a full paper-basket
And a bond - you may forget the kingdom
Of power and take the waterfront. The islet

Of water buries its head in the sand
Perplexed by the sea's deep torment.
If the water is cold, off shoes, stand
And play at catching fish. Those who foment

The hour's bad news prepare in vain
A noose for words. All thoughts , like
The ripe sneeze, will follow the train
To the last stop, mark the road like a spike.

Sprungbrett. Omid Ali hielt das Brett fest und blickte Majid bestimmt an: "Das Brett macht Geräusche. Gibt Geräusche. Begreifst du denn nicht? Aaaa!"

Er zog seine Hände vom Sprungbrett weg. Mit dem Gesicht zum Bungalow stand er da und murmelte vorwurfsvoll: "Du hörst gar nicht zu."

Majid erwiderte: "Ich werde schon nicht hoch springen, keine Angst. Ich werde einfach ins Wasser gleiten."

"Mach' ja keinen Lärm. Warte! Warte doch! Doch nicht etwa mit den Kleidern?"

Majid blickte auf seine schweißnassen Kleider und antwortete: "Falls jemand kommt, dann kann ich schnell abhauen."

"Nein, das Wasser wird sonst dreckig."

Er kam vom Sprungbrett herunter und zog sich bis auf die Unterhose aus. Dann stieg er auf das Sprungbrett, beugte sich vor und streckte die Hände nach vorn. Er sah den himmelfarbenen Boden des Swimmingpools, stieß sich ab und sprang ins Wasser. Tropfen spritzten hoch und fielen in die Welle über seinem Kopf. Einige Meter weiter tauchte er wieder auf. Er schwamm zur flacheren Seite, drehte sich um: "Was für sauberes Wasser!"

Seine Hände griffen nach der Metalleiter neben dem Sprungbrett. Die Sonne blendete ihn, er schloß die Augen, tauchte seinen Kopf ins Wasser und ließ sich auf dem Wasser treiben. Dann schwamm er zur Leiter an der anderen Seite, holte Luft und hielt sich am Beckenrand fest. Omid Ali hob die Kleider Majids auf und legte sie auf den Abfalleimer. Er hockte sich an den Swimmingpool und während er Majid beobachtete, sagte er zu sich: "Wie er es genießt. Er hat keine Ahnung wie ich, als ich jung war und es Frühling wurde, in Kedar die Tiere auf die andere Seite des Flusses brachte,...nur richtige Männer konnten ins Wasser..."

Wasser spritze auf seine Schuhe. Er zog sich zurück: "Hör auf, du Schuft!"

Majid tauchte unter und stieß sich mit den Füßen ab. Er tauchte wieder auf und schwamm auf die andere Seite, wo er sich an der Leiter festhielt. Omid Ali sagte kaum hörbar: "Warum tut mir mein Kopf so weh?...Ich setz' mich lieber in den Schatten." Er setzte sich auf die Wiese unter dem Mimosenbaum, steckte sich eine Zigarette zwischen die Lippen und holte ein paar Streichhölzer aus seiner Hose. Mit dem Blick auf die Fliegengittertür des Bungalows gerichtet, zündete er die Zigarette an und nahm gleich zwei Züge auf einmal: "Bis er 'rauskommt, bin ich halb gestorben vor Angst. Wenn das Mister Link sieht...Die schlafen noch und werden nicht so schell wach...Und wenn sie aufwachen?"

Majid ließ sich losfallen und tauchte unter. Dann hielt er sich an der Treppe fest und zog sich nach oben. "Wenn ich morgen komme...kann ich morgen kommen?...Morgen schwimme ich von einem Ende zum anderen. Die Länge des Swimmingpools...kannst Du das?...Kannst du nicht. Wieviel Meter sind das? Man könnte es am Pool entlang mit Schritten auf der Wiese abmessen...Was für sauberes Wasser."

Er schlug mit den Handflächen auf die Wellen unten im Swimmingpool und sah auf die Blasen im aufgewühlten Wasser. "Das läßt er nicht zu...Du wirst mich noch um meine Arbeit bringen...wenn du mich nicht zum Bettler machst..."

Omid Ali tippte mit dem Zeigefinger seine Zigarettenasche ab. "Was macht dieser Junge bloß...Hat er das Wasser immer noch nicht satt?..". Er nahm einen letzten Zug, stand auf, holte Majids Kleider aus dem Eimer und drückte die Zigarette auf dem Abfall aus. Die verbrannten Blätter zerrieb er mit der Hand. Er legte die Kleider in den Eimer und stellte sich an den Beckenrand. Majid hielt sich mit den Händen an der Metalleiter fest und sah seinen Vater an.

"Hast du immer noch nicht genug vom Wasser?"

"Nein."

"Ist es schön?"

"Sehr schön. Wenn ich doch nur jeden Tag kommen könnte."

"Jeden Tag? Nein, nächstes Jahr. Einmal pro Jahr."

Omid Ali hörte wie die Fliegengittertür des Bungalows zuschlug. "Wer kann denn das sein?"

Er sah auf die Bungalowtür. Mister Link, in Tenniskleidung, näherte sich dem Schwimmbad.

"Ich hab's doch gesagt, du bringst mich noch um meine Arbeit. Ich hab's gesagt!"

Majid, der das aufgeregte Gesicht seines Vater sah, fragte: "Was ist denn los?"

"Tauch' unter!"

"Hä?"

Hinter der Hecke, beim flacheren Wasser, sah Majid das blonde Haar von Mister Link und dessen fleischiges Gesicht unter der Markise am Swimmingpool auftauchen. Majid ließ die Metalleiter los. Omid Ali lief schnell auf die andere Seite des Beckens, griff sich den langen Holzstock, kam zurück und drückte mit dem gegabelten Ende Majids Schulter unter Wasser und zwang ihn auf den Beckengrund. Zu Mister Link sagte er: "Hallo Sir."

Mister Link nickte ihm zu und schaute auf die Myrten vor ihm. Unter Wasser klammerte sich Majid an die Stangen der Leiter. Sein Gesicht verzerrte sich unter dem klaren Wasser und fing an zu zittern. Der Druck des Stocks brannte auf seiner Schulter und brach ihm die Knochen. Mit seiner linken Hand griff er nach dem Stock und schob ihn weg. Er schlug mit seinen Füßen gegen die Leiterstangen, was ihn ein wenig hochkommen ließ. Doch der Druck des Holzes trieb ihn wieder auf den Grund. Er schlug mit seinen Füßen auf den himmelfarbenen Boden des Swimmingpools und kam wieder etwas hoch. Mit seinen Händen klammerte er sich an die Leiterstangen: "Wenn das mit dem Holz bloß aufhören würde ...Nein, es hört nicht auf... Ich ertrinke...Vater! Vater!...Luft anhalten...noch ein kleines bißchen Luft anhalten...Ich ersticke..Vater! Vater!...Du bringst mich um!...Nicht atmen! Nicht atmen!...Ich kann die Luft nicht mehr anhalten...Ah!..."

Der Zorn drückte auf Omid Alis Kehle wie eine große Astgabel. "War heute Tennis? Wieso zittern meine Hände?...Laß' das Holz los und sag' zu ihm mein Sohn, mein Sohn. Er ist zum Schwimmen gekommen!...Holz...heute ist Tennis...hau' endlich ab...wozu hast du denn Tenniskleidung an."

Majid schlug mit Händen und Füßen um sich. Er ließ die Leiter los. Omid Ali hörte die Stimme der Madam. Hosseinquli stand mit zwei Schlägern und einer Balldose hinter ihr. Omid Ali schnitt mit seinem vernichtenden Blick das klare Wasser. Er betrachtete Mister "Link" von der Seite: "Hau' ab, Hundesohn!...Du hast ihn auf dem Gewissen!..Wenn du nicht sofort gehst, lasse ich den Stock los...Ich hab's doch gesagt, hä?"

Mister "Link" ging zur Madam.

Omid Ali zog das Holz aus dem Wasser und warf es auf die Wiese. Majid tauchte auf. Omid Ali griff ihn an den Haaren, zog ihn heraus und trug ihn die Treppe herunter. Hinter den Myrten legte er den japsenden Majid rücklings auf den Weg und zog ihm die Beine hoch. Er hielt ihn in der Luft bis das Wasser aus seinem halboffenen Mund auf den Asphalt lief. Dann legte er ihn wieder auf den Rücken und drückte ihm mit seinen Fäusten auf den Bauch. Seine Hände hörten auf sich zu bewegen. Majid öffnete seine müden Augen. Omid Ali drehte sich um und richtete seinen Blick auf den Mimosenbaum am Straßenrand. Ihm rollten die Tränen herunter.

Die Myrten verschwammen vor Majids Augen, verschmolzen miteinander, wurden flächig grau und fielen auf

Farhad Keschwari

Der Swimmingpool



Majid stand schweißgebadet hinter der Myrtenhecke von Mister "Link's" Bungalow. Er schob seine Hand zwischen die Bäume gegenüber. Sein Vater stand gebückt am Sprungbrett und sammelte die Blätter eines Mimosenbaumes auf, die er dann in einen Eimer warf.

Er hatte immer gesagt: "Das Auflesen ist so mühsam, die Blätter sind klein und kleben immer am Gras. Es ist ein schlechter Baum, nutzlos. Das einzig Gute ist, daß er immer grünt." Der Vater klopfte seine Hände ab, nahm den Eimer hoch und ging zum Wasserhahn.

"Ruf' ihn!"

Der Vater bückte sich gerade am Wasserhahn und warf noch ein Blatt in den Eimer. Majid sagte wieder leise zu sich: "Ruf' ihn!"

Der Vater drehte sich um und sah zum Swimmingpool. Er stellte den Eimer auf den Boden und hob einen langen gegabelten Holzstock hoch, ging zum Sprungbrett und warf den Stock ins Wasser. Dann wandte er seinen Oberkörper nach rechts.

"Ruf' ihn! Wenn du noch länger wartest, sehe ich dich 'natur'."

Sein Körper war unter dem dünnen Schweißfilm ganz heiß geworden. "Sag', hat er nicht selbst gesagt, daß er es eines Tages erlaubt. Es ist das vierte Mal, daß du hinter die Myrten kommst und nichts sagst...Ruf' ihn doch! Wenn er's heute nicht erlaubt, wird er's nie tun."

Seine Hand wurde müde und glitt an den Myrtenzweigen ab.

"Wenn er dich schlägt, weinst du wieder. Wie früher, wenn er dich schlug und du geweint hast. Danach ist er immer traurig geworden und zurückgekommen und hat mit dir gerungen."

Seine Hand sackte hinunter. "Sag's doch endlich!"

Sein Vater bückte sich und drehte den Wasserhahn auf. Er schüttete sich Wasser ins Gesicht und drehte den Wasserhahn wieder zu. Dann kam er unter die Mimosenbäume bei den Myrten, setzte sich mit dem Gesicht zum Bungalow und sagte gähnend: "Ach".

Majid rief ihn: "Vater".

Omid Ali stand auf, drehte sich um und schaute auf die Myrten: "Majid...steht bestimmt hinter der Hecke, was will er bloß von mir?"

"Vater!"

Omid Ali sagte: "Verflixt nochmal, ich hab' hundert Mal gesagt, komm' nicht her."

Er sah auf die Reihen von Myrten vor ihm: "Du bringst mich noch um meine Arbeit!"

"Vater!"

"Was ist denn...wo bist du?"

Majid schob die Myrten beiseite und sah seinen Vater direkt vor sich: "Guten Tag".

Omid Ali blickte ihn überrascht an und erwiderte: "Guten Tag!"

Mit seinen müden schwarzen Augen starrte er in die von Majid und fragte: "Also?"

Majid wich zurück.

"Weswegen bist du gekommen? Habe ich nicht hundert Mal gesagt...Verflixt nochmal!...Also gut, was willst du?"

Majid öffnete seinen Mund: "Um...weil..."

"Für was? Los sag's schon."

"Läßt du mich ein bißchen..."

"Ein bißchen was..Sag's doch endlich, du bringst mich noch um."

"Sch...schwimmen."

"Ob Du schwimmen kannst?"

"Ja, schwimmen."

Omid Ali stellte sich auf seine Zehenspitzen und fragte erstaut: "Schwimmen? Hab' ich dir nicht schon hundert Mal gesagt..."

"Ich kann schwimmen, keine Angst."

"Ich hab' nicht gesagt, daß Du's nicht kannst."

Er drehte sich um und sah zum Bungalow. Dann wandte er sich wieder zu Majid und zischte ihn durch seine Zähne an: "Du, du willst mich doch nur um meine Arbeit bringen. Genau das willst du! Geh' mein Kind, geh' nach Hause".

Majid wagte sich mit seinem Kopf weiter vor: "Aber du hast selbst gesagt, seit zwei Monaten sagst du, daß du's eines Tages erlaubst, warum nicht heute..."

Seine Lippen zitterten.

Omid Ali sah es und sagte: "Eines Tages erlaube ich es dir, aber nicht heute, verschwinde jetzt. Wann anders." Omid Ali wandte sich um und schaute auf den Swimmingpool und die geschlossenen Fenster des Bungalows. Nur das Geräusch des Gaskühlers war zu hören: "Jetzt schlafen sie.. wenn sie aufstehen, gehen sie zum Tennis oder Schwimmen? Welcher Tag ist heute?...Montag, gut, Samstag Tennis, Sonntag Schwimmen, heute spielen sie wieder Tennis... Was soll ich bloß mit diesem Jungen machen?..."

Er hob den Kopf und sah Majid weinen. "Also gut, komm'. Komm' rein, aber leise!...Mach' bloß keinen Lärm."

Majid zog seine Hände zwischen den Myrtenzweigen zurück, rannte zu der metallenen Gartentür und zog den Riegel nach oben. Es klickte und er stand vor seinem aufgeregten Vater.

"Leise! Kapierst du, leise."

Majid rannte die steinernen Stufen hoch und stellte sich ans Schwimmbecken. "Wie sauber!"

"Sauber? Wie eine Träne, alle zwei Tagen wechsle ich das Wasser."

Majid zog seine Schuhe aus und stellte sich aufs

Die Kundgebung der iranischen Schriftsteller (im Exil) anläßlich des 30. Jahrestages der Gründung des Schriftstellerverbandes, und 20. Jahrestages der Lesungabende der iranischen Dichter und Schriftsteller

Vor 30 Jahren wurde der iranische Schriftstellerverband gegründet. Dreißig Jahre - das ist keine lange Zeit angesichts der jahrhunderte alten Tradition der iranischen Kultur und Literatur.
Bedenkt man aber die permanente Unterdrückung durch die Dikaturen bedeuten 30 Jahre eine lange Zeit des Überlebens.
In der Entwicklunggeschichte jeder Gesellschaft gibt es oft politische und soziale Bewegungen, die Spuren hinterlassen. Obwohl ihnen viele Steine in den Weg gelegt werden, nutzen diese Gruppe ihre Chance, einen Teil der Geschichte der ganzen Gesellschaft zu schreiben. Kraft ziehen sie aus dem Glauben und ihrem starken Willen.
Als eine solche Gruppe betrachtet sich auch der iranische Schriftstellerverband, seine Aktivitäten sind als eine solche Bewegung zu verstehen.
Die Schriftsteller, die im Verband zusammengeschlossen sind, verteidigen die Freiheit des Schreibens und des Lesens. Aber nicht jedes bekannte Gesicht der iranischen Literaturszene gehört diesem Verband an.
Die Mitglieder des Verbandes nutzen jede Gelegenheit, um ihrer kritischen Stimme Gehör zu verschaffen. Solche Gelegenheiten waren die Lesungs-abende des Schriftstellerverbandes vor 20 Jahren in Teheran, im dortigen Goethe-Institut.
Der Schriftstellerverband hat sich zum Ziel gesetzt, in jeder Epoche und unter jeder Regierung gegen Zensur zu kämpfen und damit die Würde von Schriftstellern und Lesern zu verteidigen.
Der Verband kritisiert die Zensur, weil sie die Hinrichtung des Wortes, der Meinung und des Gedanken bedeutet.
Die Gedanken sind frei, sie kennen keine Grenzen. Die Wörter brauchen kein Erlaubnis, um ausgesprochen oder gelesen zu werden.
"Laßt die Menschen schreiben, sprechen und lesen". Das fordert der Verband seit seiner Gründung - bis heute. Solange bis die Freiheit des Schreibens, Redens und Denkens zum Alltag des Lebens gehören wird. Solange bis kein Gedanke oder keine Meinung aufgezwungen oder unterdrückt wird. In der Welt des Gedankes gibt es kein Heiligtum, das nicht diskutiert werden darf. Wenn es ein Heiligtum gäbe, wäre es die Kritik und der Zweifel. Die Menschen brauchen keinen religiösen Führer, um denken zu können. Die Menschen besitzen Intelligenz. Sie wissen, was sie lesen oder hören.
Der iranische Schriftstellerverband hat immer unabhängig von jeder Partei seinen Kampf und Widerstand gegen die Zensur fortgesetzt. Der Grund für das Überleben des Verbandes ist die Unabhängigkeit von der politischen Macht der Regierung. Trotz vieler Konflikte und Meinungsverschiedenheiten innerhalb des Verbandes blieb der Verband bis zur heutigen Tag seiner Ziele treu.
Es ist klar, daß nicht alle Mitglieder des Verbandes dasselbe denken. Wichtig ist, frei denken zu können. Wir verlangen Freiheit für jede Gedanke und Glaube.
Der Schriftstellerverband ist der einzige Verband, der im Iran und außerhalb des Iran dreißig Jahre auf einer demokratischen Basis überleben konnte.
Die Existenz solcher Verbände legt den Grundstein für die Demokratie im Iran. Aus dieser Sicht ist der Schriftstellerverband ein Stützpunkt für die Erweiterung und Verstärkung der Kultur der Demokratie in der unterdrückten Gesellschaft im heutigen Iran.
Der Verband ist ein Kulturverband und Kultur ist nur möglich durch den Kontakt von Mensch zu Mensch. Sprechen und Hören sind die Fundamente der Kultur.
Die herrschende Regierung im Iran sieht in jeder Person, die eine eigene Meinung vertritt, einen Spion.
Den Verband beeinflussen weder die westliche noch die arabische Kultur. Er orientiert sich ausschließlich an der traditionellen iranischen Kultur.
Der iranische Schriftstellerverband fordert den Meinungsaustausch in der Gesellschaft. Die Mitglieder des Verbandes treffen sich regelmäßig, um die Arbeit der Vergangenheit zu diskutieren und neue Ansatzpunkte für die zukünftige Arbeit zu suchen. Das ist die Regel des demokratischen Lebens. Der Verband hält sich an demokratische Regeln, deshalb werden neue Ausgangspunkte von Zeit zu Zeit erörtert.
Nun, was ist unsere Botschaft? An wen denken wir? Und was versprechen wir?
Unsere Botschaft ist: die Freiheit, und nochmal die Freiheit. Die Freiheit des Denkens, des Wortes, des Glaubens und Handelns.
Heute umgibt eine grausame Atmosphäre die iranische Kultur. Die fanatische Regierung im Iran akzeptiert allein ihren Glauben. Alles, was gegen ihr Glauben spricht, verurteilt sie zur Vernichtung. Jedes Mittel, auch Folter und Hinrichtungen, setzt sie ein, um ihren Willen durchzusetzen.
Eine Art der Doppel-Kultur wird der iranischen Gesellschaft aufgezwungen. Auf der einen Seite die fanatische Kultur der Regierenden, auf der anderen Seite die Kultur der Ungläubigen. Diese Tatsache führt zu einer Kultur-Apartheid. Um diese Apartheid zu bekämpfen, muß die Religion von dem politischen und sozialen Leben getrennt werden. Die Trennung von Regierung und Religion ist das Hauptziel des Schriftstellerverbandes.

Unsere Botschaft richtet sich nach der Verfolgung von Salman Rushdi, Taslima Nasrin an die ganze Welt.
Wir sind überall mit euch. Wenn wir, die iranische Schriftsteller die Freiheit des Schreibens verteidigen, verteidigenwir euch und eure Freiheit. Eure Feinde sind auch unsere Feinde.
Wir denken an Menschen wie "Ale Ahmad, Saedi und ....
Unser Versprechen bleibt der Kampf gegen die Diktatur. Wir wollen herausfinden, was mit den Menschen wie Farokhzad und Saidi Sirdjani passiert ist. Die Erinnerung an diese Menschen begleitet uns immer auf unserem Weg.
Unser Weg endet irgendwo dort, wo die Menschen frei denken, schreiben und reden können.

Der Verband der iranischen Schriftsteller (im Exil)
7. November 1997

Übersetzung: Mitra Afhami

Von unseren Redaktionsmitgliedern

Trotz des Messers am Hals ist der Schriftstellerverband 30 Jahre alt geworden

Der 30. Jahrestag der Gründung des iranischen Schriftstellerverbandes und der 20. Jahrestag der Lesungsabende in Teheran wurde am 7. November 1997 in Köln gefeiert. Am nächsten Tag wurde dieses Jubiläums in Mainz gedacht.

Diese Gedenkfeier wird fortgesetzt in Hamburg, Stockholm und in einigen Städten in Kanada und den USA. Diese Veranstaltung zeigt den Fortschritt der iranischen Schriftsteller auf ihrem Weg zur Freiheit.

Der Abend begann mit einer Grußbotschaft des bekannten iranischen Dichters Ahmad Shamlu. Zahlreiche Schriftsteller und Dichter haben aus dem Iran ihre Gratulation übermittelt. 30 Dichter und Schriftsteller wie Hooshang Golshiri, Abbas Maroufi, Ismail Khoi haben an dieser Lesung teilgenommen und Reden gehalten. Der iranische Schriftstellerverband im Exil plant, sämtliche Reden und Gedichte, die an diesem Abend vorgetragen worden sind, zu veröffentlichen.



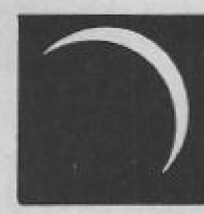
Ahmad Shamlu, eines der Gründungsmitglieder, erinnerte die Zuschauer an den viele Jahre dauernden Kampf gegen die Diktatur und die Zensur im Iran. Er betonte die Wichtigkeit des Zusammentreffens des Verbandes. Shamlu kündigte an, daß der Kampf nicht enden wird bis alle Schriftsteller in Freiheit schreiben können.

Hooshang Golshiri, Vorstandsmitglied des Verbandes, erklärte, daß er stolz darauf sei, zu diesem Kreis angesehener iranischer Schriftstellern zu gehören. Golshiri wollte die Position des Verbandes erläutern. Er sprach sich für eine Reform des Verbandes aus und forderte die Mitglieder auf, Vorschläge für eine Neustrukturierung zu machen. Golshiri betonte, daß der Verband auch in Zukunft unabhängig bleiben müsse.

Simin Daneshwar, die Vorsitzende des Verbandes, betonte, daß die Freiheit die Basis des Schreibens wie überhaupt der Kunst sei. Ihrer Meinung nach ist die Literatur kein Spiegel, sondern eine Linse, durch die wir unsere Phantasie und unsere Gedanken betrachten können. Die Zensur beschränke unsere Phantasie und damit unsere Kunst. Wahre Kunst kann nur mit freier Phantasie und freien Gedanken geschaffen werden.

Koushyar Parsi, der bekannte Schriftsteller und Übersetzer im Exil, las eine Geschichte über einen Schriftsteller, der in seiner Ecke die politische und soziale Situation kommentiert.

Mohammed Ali Sepanlu betonte die Notwendigkeit der Freiheit des Denkens und des Übernehmens von Verantwortung für sein eigenes und das Schicksal anderer. Der Schriftstellerverband sei nur der Literatur verpflichtet, nicht sozialen



oder politischen Tendenzen.

Die zur Zeit noch im Iran lebende Dichterin Simin Behbahani gratulierte allen Schriftstellern zu dem Jubiläum. Sie hofft auf ununterbrochene Aktivität der Dichter und Schriftsteller im Iran und im Exil. Sie verlangte die Vereinigung und Solidarität unter allen iranischen Schriftsteller auf der ganzen Welt. Sie versprach den Menschen, daß sie selbst und andere Schriftsteller, die im Iran leben, für die Freiheit mit Leib und Seele kämpfen werde.

Abbas Maroufi machte auf das Schicksal seines Kollegen Faradj Sarkouhi aufmerksam, den die iranische Regierung wegen seiner politischen Aktivitäten verhaftet hat. Den Vortrag setzte Sara Maroufi, seine elf Jahre alte Tochter, mit der Lesung eigener Lyrik fort.

Nach Auffassung von Ismaiil Djamshidi befindet sich die iranische Literatur-Szene in ihrer schlimmsten Phase seit Gründung des Verbandes 1968. Noch nie sei diese Zensur und Unterdrückung so stark zu spüren. Djamashidi fragte offen, warum noch immer nicht die Intellektuellen im Iran frei arbeiten könnten. Seiner Ansicht nach ist das Problem, daß die Schriftstellerszene überall auf der Welt zerstreut sei und keine Einigung fände. Diese Einigung konnte nocht nicht innerhalb des Verbandes erreicht werden. Er ist der Meinung, daß keine Regierung bis heute im Iran die Schriftsteller-Szene gemocht hätte. Solange die Schriftsteller sich nicht untereinander tolerierten, werde sich die Situation nicht zum Besseren wenden. Es sei die Zeit, um das Zeugnis der Niederlage zu überdenken.

Das Programm des Lesungsabends wurde um 0 Uhr beendet. Es schlossen sich Diskussionen an zwischen den Zuschauern und den Schrifstellern und Intellektuellen. Wir hoffen, daß es in Zukunft noch mehr solcher Veranstaltungen geben wird.

kritisieren oder im Hinblick auf ihren literarischen und künstlerischen Wert. Eine ideologische Kritik ist wertlos. Kopler sagt: "Ich überlasse es dem Schicksal und schreibe Bücher entweder für meine Zeitgenossen oder für die nachfolgenden Generationen. Das macht für mich keinen Unterschied. Vielleicht dauert es hundert Jahre bis dieses Buch gelesen wird, aber hat nicht auch Gott sechstausend Jahre gewartet, bis einer seine Existenz bezeugte?"

Stellen Sie sich vor, die Zeiten würden aus den Fugen geraten, die großen Menschen der Geschichte würden nach vorne und nach hinten gerückt. Der Dichter Ferdousi würde in Teheran die nach ihm benannte Straße besuchen. Er sähe, mit welchen Problemen die Jugend tausend Jahre nach seinem Tode beschäftigt ist: Schwarzgeldgeschäfte, Devisenhändler, Geldwechsler. Was würde er wohl denken, der Herr Ferdousi?

Er würde sagen: So viel Mühe habe ich mir gegeben, 37 Jahre lang habe ich mir die Finger wund geschrieben geschrieben, ein Heldenepos von sechzigtausend Versen gedichtet, Sijawusch, Iradsch, Sohrab und Esfandiar bis zum Richtplatz gebracht, das Leben von Zahak habe ich vor der Jugend meines Landes ausgebreitet, um ihren Gehirnen Futter zu geben - und was ist das Ergebnis? Er wird umherstreifen zwischen den ehrenwerten Jugendlichen des Landes, die dasselbe Wasser, dieselbe Erde und dieselbe Gesellschaft hervorgebracht haben. Er wird zuhören und nichts sagen.

Dollar, Mark, Pfund, Franc...

Ich kaufe, verkaufe nicht.

Ich verkaufe, kaufe nicht.

Ich verkaufe weder, noch kaufe ich, ich amüsiere mich damit.

Auf jeden Fall wird der Preis des Geldes durch die Bonität des Volkes festgelegt.

Wenn ein Lehrer gezwungen ist, in den Stunden, die er eigentlich der Forschung und Erholung widmen sollte, als Taxifahrer zu arbeiten, wo soll er dann Liebe und Kraft schöpfen, um sie an unsere Kinder weitergeben? Wenn ein Student jeden Morgen beim Eintritt in die Universität kontrolliert und getadelt wird, ohne daß er dagegen Einspruch erheben könnte, wo bleibt ihm dann noch der Stolz oder der Sinn, ein Recht einzufordern und in einer Welt voller Fremder, die uns keine Wertschätzung entgegenbringen, seinen Schmerz laut herauszuschreien?

Wenn ein produktiver und schöpferischer Künstler der Zusammenarbeit mit Fremden und des Verbrechens gegen die Menschheit und die Kultur bezichtigt wird, dann ist hier nicht einmal mehr Platz für Shakespeare. Oder will man alle Künste verbieten (außer natürlich der Kalligraphie)?

Eine zivilisierte Gesellschaft, die eine Revolution gemacht hat, will nicht all diese Polizei und Aufpasser. Wenn dies alles wegen der allgemeinen Sicherheit geschieht, so ist die Mühe vergeblich. Sicherheit schafft man durch Ansehen, Ehre und Persönlichkeit der Bewohner eines Landes. Das Volk hat zur Verteidigung dieses Bodens und zur Erhaltung der Unabhängigkeit in aller Aufrichtigkeit alles hingegeben, was es hatte. Tausende und Abertausende Jugendlicher sind in den Krieg gezogen. Es lastet nun schwer auf ihrer Seele, daß ihnen in ihrer eigenen Stadt, in ihrem eigenen Land kein Respekt und keine Zuneigung entgegengebracht wird.

Jemand hat gesagt: Misch dich nicht in die Politik ein. Geh schlafen. Oder stirb am besten gleich. Vielleicht war der weiße Teller mit schwarzem Rand, der vor mir auf dem Tisch stand, der Grund, daß ich meinte, die Politik sei ein Kreis und der Mensch das Zentrum dieses Kreises. Ich nahm eine Gurke vom Obstteller und stellte sie in den Teller vor mir. Es kam mir in den Sinn, daß Aristoteles auf ebensolche Weise auf die Idee gekommen sein müsse, der Mensch sei ein politisches Wesen. (Aber lassen wir einmal außer acht, daß die Politik über eigene Rechte, Erkenntnisse und eine eigene Technik verfügt - uns sind schon die Rechte vorenthalten worden, und von Erkenntnissen und Technik brachen wir gar nicht erst anzufangen). Die unpolitischste Tätigkeit der Gurke ist, daß sie bewegungslos in der Mitte des Kreises verharrt, ohne umzufallen. Dementsprechend ist die Politik der rundeste Kreis der Menschheitsgeschichte, sie umkreist den Menschen.

Ich wollte gerne noch ein wenig schlafwandeln, lesen oder schreiben. Aber ich wollte sehen, ob es für den Menschen eine Möglichkeit gäbe, sich aus diesem Kreis zu befreien. Könnte man nicht ganz einfach den Verantwortlichen sagen, sie möchten die Arbeit fähigen Führungskräften überlassen? Oder könnte man sie darauf hinweisen, daß es zu nichts führen wird, das Land ideologisch zu führen?

Ich zog den Teller der Politik zu mir hin und schnitt der Gurke den Kopf ab, so daß sie ohne meine Hilfe aufrecht zu stehen vermochte. Da verstand ich, daß man nur ohne Kopf bewegungslos in der Mitte des Kreises stehen kann, ohne umzufallen und sich einer Seite hinzuwenden.

(Erschienen in der Frankfurter Allgemeinen Zeitung am . Übersetzt von Katajun Amirpur).

von Abbas Maarufi

Schlafwandeln in Teheran

Im Traum sah ich, wir wären vor Hunger oder Verwunderung oder vielleicht auch vor lauter Erschöpfung und Demütigung eingetrocknet und man hätte uns als Mahnung für andere in einem der großen Museen für Völkerkunde ausgestellt. Mit unseren hervorgetretenen Augen, trockenen Lippen, nervösen Gesichtern und Brandwunden auf der Stirn wurden wir in gläsernen Käfigen ausgestellt. Eine Gesellschaft zur Bewahrung des kulturellen Erbes verkaufte Tag und Nacht Eintrittskarten, die Leute kamen scharenweise, uns zu sehen, und gingen erstaunt weg.
All das Papier, das ursprünglich für Bücher und Zeitschriften vorgesehen war, wurde an die Druckereien verteilt, damit sie Tag und Nacht Eintrittskarten drucken. Aber es reichte immer noch nicht: Millionen weitblickender Menschen blieben vor der Tür. Viele konnten es sich nicht leisten, uns zu sehen, deshalb wurde der Entschluß gefaßt, das Geld für die Eintrittskarten in einer weltweiten Spendenaktion zu sammeln und auch einen Film über uns per Satellit auszustrahlen. Die Kameras und Projektoren wurden aufgestellt und angeworfen, die Demokratie begann zu herrschen, und von diesem Tage an wurden wir international.
Verschreckt erwachte ich aus dem Traum und schaute mich um. Wo war das Licht und der ganze Lärm geblieben? Wo waren die vielen Menschen? Wer hatte die Eintrittsgelder mitgenommen? Wie viele Jahre hatte ich bewegungslos im Stehen verbracht? Lebte ich am Tage zuvor oder am Tage danach?
Ich hörte die Sirene des Krankenwagens in jener Nacht. Der Nachtwächter pfiff, und die Kinder des Viertels hielten Autos an. Ich schaute aus dem Fenster, die Stadt lag still in Frieden und Sicherheit. Langsam schleppte ich mich zum Bücherregal und suchte etwas über Schlafwandler. Das erste Buch, das meine Aufmerksamkeit weckte, waren die "Schlafwandler" von Koestler. Ich nahm es und begann zu lesen.
Ein Spaziergang im Zeitalter der Hexen. Eine Betrachtung männlicher und weiblicher Hexen, die in den Flammen des Scheiterhaufens brannten. Hören, wie die Kirche sagt, man solle ihre Asche auspeitschen. Die Niederschrift der Geheimnisse der Welt und ihr Verschwinden in den Folterkammern. Das Strampeln der Vernunft im Brunnen der Unwissenheit. Das Weinen des ohnmächtigen Mannes, der nicht wußte, ob er die Grundlagen der Wissenschaft festigen könne oder ob er stattdessen - nach Gerechtigkeit suchend, aber unruhig wie ein Hund mit verbrannten Pfoten - ein Gesuch schreiben sollte, um seine Mutter vor dem Scheiterhaufen zu bewahren. Inschrift auf einem Grabstein: "Früher maß ich die Himmel, jetzt die Schatten der Erde. Mein Gedanke war himmlisch, aber mein Körper aus Staub, und mein Platz war hier."
Seine Augen konnten nicht richtig sehen, er sah alles doppelt. Mit Wunden im Gesicht, wie er selbst sagte, ein räudiger Hund. Sein Herz hing am kopernikanischen Prinzip, und er liebkoste den Himmel, um dessen Geheimnis zu entdecken.
Könnte ich nur in einem Zug den dreißig Millionen jungen Leuten dieses Landes das ganze Buch vorlesen. Könnte ich doch nur mit ihnen zusammen schlafwandeln und ihnen sagen, weshalb wir so enden mußten. Wann hat das alles angefangen? Und warum ist der Ball immer in unserer Hälfte, niemals vor des Gegners Tor?
Vor langer Zeit lebte ein Gelehrter mit Namen Razi in Teheran. Nachts begann er schlafzuwandeln. Der staatliche Sittenwächter stellte sich ihm in den Weg und forderte ihn auf, rechts ranzufahren.
Der Chemiker Razi hat dem Sittenwächter sicherlich geantwortet, daß er, anstatt sich um die Angelegenheit anderer Leute zu kümmern, lieber Bücher lesen sollte. "Denn ihr habt die Pflicht, den Menschen die Nacht wie den Tag zu erhellen. Wieso fühlst du dich mir überlegen und glaubst, mich kontrollieren zu dürfen und mir das Recht zu nehmen, im Schlaf umher zu wandeln?".
Heute, an der Schwelle zum einundzwanzigsten Jahrhundert, erhalten zahlreiche Institutionen, Organisationen und Verlage auf Vorschlag des staatlichen Presseamtes Subventionen, Papier und Kredite, damit sie die Fehler der anderen rot anstreichen. Ausgestattet mit dem Ansehen und der Macht des pfeifenden und ideologisierenden Schiedsrichters, laufen sie umher und zeigen rote und gelbe Karten, um möglichst alle Spieler des Feldes zu verweisen. Am Ende ist das Spielfeld leer von Kulturschaffenden.
Die Jahre vergehen; was bleibt, sind lediglich die Schriften, die wissenschaftlichen, literarischen und kulturellen. Aber die Fehlern nachspürenden Schiedsrichter merken, daß sie keine Spieler waren, weder Tore geschossen haben, noch Tore einstecken mußten. Sie haben nur gepfiffen und geschwitzt. Sie waren nicht einmal Kritiker. Ihre Zeit ist abgelaufen, und sie haben der Welt keine bleibenden Werke hinterlassen. Dürfen begabte und begeisterte Leute, statt produktiv und schöpferisch zu wirken, die Zeilen anderer inspizieren?
Man kann literarische und künstlerische Werke mit einem gesellschaftstheoretischen und formalen Ansatz

Impressum

Gardoon

Monatlich erscheinende Zeitschrift mit Beiträgen zur Kultur, Literatur und Kunst

Januar 1998
Jahrgang 8, Nr. 57
Exilausgabe Nr. 5

Verantwortlicher Chefredakteur:
Abbas Maroufi

Unter der Mitarbeit der Redaktion:
SAID,
Kushjar Parsi

Management
Orang Jawadian

Umschlagentwurf:
Hudjat Shakiba

Graphiken:
Taile Kamran

Satz:
Mahvash Firouzi

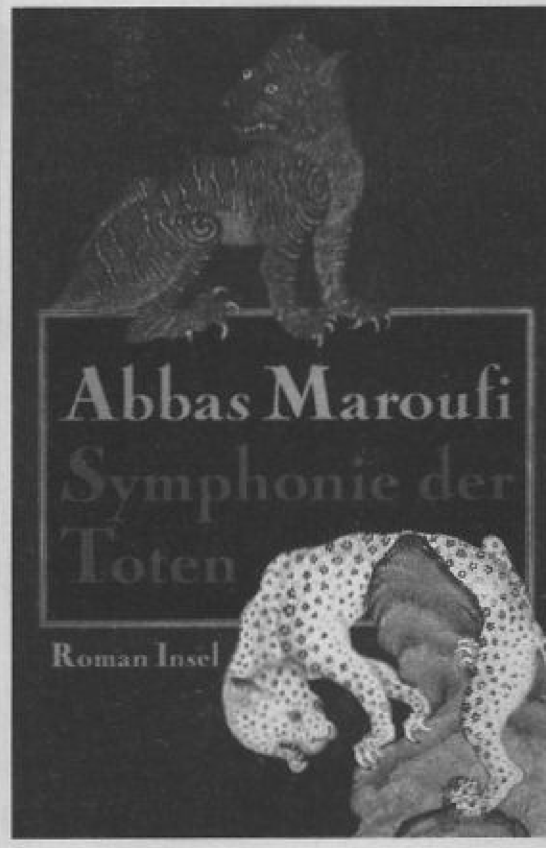
Lithographie und Druck in Köln.

Namentlich gezeichnete Beiträge geben nicht unbedingt den Standpunkt der Redaktion wieder.
Alle Beiträge sind zum Nachdruck unter Angabe der Quelle frei.
Gardoon hält sich das Recht für redaktionelle Bearbeitung der eingegangen Beiträge vor.
Die eingegangenen Beiträge werden nicht zurückgeschickt.

Tel.: 0221 - 212135
0221 - 212136
Fax: 0221 - 212137

Gardoon
Postfach P. O. Box 101342
52313 Düren

Abbas Maroufi
Symphonie der Toten



Roman. Aus dem Persischen von Anneliese Ghahraman.
360 Seiten. Geb. DM 42,-

»Abbas Maroufi hat mit der *Symphonie der Toten* einen durch und durch persischen Roman geschrieben. Das Werk wird zur weiteren Emanzipation der Prosa in der iranischen Literatur beitragen, die zuweilen noch immer von der jahrhunderteschweren Last einer großartigen Lyrik überlagert wird.« *Wolfgang Günter Lerch, Frankfurter Allgemeine Zeitung*

Insel Verlag

Persische Literatur in der Bibliothek Suhrkamp

Forugh Farrochsad
Jene Tage
Gedichte. Ausgewählt, aus dem Persischen übertragen und mit einem Nachwort versehen von Kurt Scharf
BS 1128. 124 Seiten. DM 19.80

Sadeq Hedayat
Die blinde Eule
Roman. Aus dem Persischen von Bahman Nirumand
Mit einem Nachwort von Abbas Maroufi
BS 1248. 168 Seiten. DM 22,80



Zadeh

Milan · New York · Paris · Tokyo

ZADEH Fashion GmbH
Hohenzollernring 36 · 50672 Köln
Tel.: 02 21/25 31 85 · Fax: 02 21/25 31 86



Jahrgang 8, Nr. 57 - Januar 1998 Exilausgabe Nr. 5 DM 5,-

GARDOON 57

Mehr als 100 iranische Schriftsteller verlangen die Befreiung von Ogaga

ISSN 1022-7202

Trotz des Messers am Hals ist der Schriftstellerverband 30 Jahre alt geworden: ein Bericht von den Redaktionsmitgliedern ■ Der Swimmingpool: eine Erzählung von Farhad Keshwari ■ Abbas Maroufi: Schlafwandeln in Teheran ■ Die natürliche Einsamkeit und die Werke von Ismet Jonuzi ■ und ...

